



ای جوان پست کل روی

بخت خرم و پستیل
شعری

جمال و حلال

تصنیف

محمد نزل آباد

در سال ۸۰۸ ق

مقدمه و تصحیح و توضیحات

شکوفه قبادی



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
کتاب: ...
شماره: ...
تاریخ: ...

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
کتاب: ...
شماره: ...
تاریخ: ...

۲

۵۱

۲۸

JAMĀL ET JALĀL

Mathnavi de Mohammad Nazlābād

Achevé en 1402-1403

Texte établi avec introduction et notes par:

Chokofeh Ghobādi

Iran University Press, 2004



شنوی جمال و جلال



تصنیف
محمد نزل آباد
در سال ۸۰۸ ق

مقدمه و تصحیح و توضیحات
سکوفه قبادی

مرکز نشر و انکشافی، تهران

۴۰۵۳۲

ادبیات فارسی

۳۳

مرکز نشر دانشگاهی

۱۱۳۰



مثنوی جمال و جلال

تصنیف محمد نزل آباد

تصحیح و مقدمه و توضیحات: دکتر شکوفه قبادی

ویراسته نیره توکلی

طراح جلد: بهرام کاووسی‌راد

حروفچین: اکرم دلاوردوست

مرکز نشر دانشگاهی، تهران

چاپ اول ۱۳۸۲

تعداد ۲۰۰۰

چاپ: دایره سفید

حق چاپ برای مرکز نشر دانشگاهی محفوظ است

www.iup.ir

۲۵۰۰ تومان

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نزل‌آبادی سبزواری، محمد

مثنوی جمال و جلال / محمد نزل‌آبادی سبزواری؛ مقدمه و تصحیح و توضیحات شکوفه قبادی؛ ویراستار نیره توکلی. — تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۲.

۱. ج: (شماره‌گذاری گوناگون). — (مرکز نشر دانشگاهی؛ ۱۱۳۰. ادبیات فارسی؛ ۳۳)

ISBN 964-01-1130-9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی: Mohammad. Nazlābād, Jamāl et Jalāl.

۱. شعر فارسی — قرن ۱۰ ق. الف. قبادی، شکوفه. ب. توکلی، نیره، ۱۳۳۲ —

ج. مرکز نشر دانشگاهی. د. عنوان. ه. عنوان: جمال و جلال.

۸۴۱/۴

PIR۶۱۳۶/۵/م۳

م ۳۹۳

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۲ - ۲۰۴۵۲

کتابخانه ملی ایران

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست

صفحه	عنوان
نه	مقدمه
نه	معرفی نسخه خطی
ده	ویژگیهای املاهی نسخه خطی و روش نوشتاری و نشانه‌های به کار رفته در متن چاپی
دوازده	هویت شاعر
دوازده	تاریخ نوشته شدن داستان جمال و جلال
سیزده	تاریخ اتمام نسخه خطی موجود و نام کاتب آن
سیزده	هویت آصف، امیر یا امیر فخرالدین؟
چهارده	نکته‌ای چند درباره محتوای داستان جمال و جلال
چهارده	سخنی در پایان
۱	(۱) آغاز داستان جمال و جلال
۷	(۲) رفتن لهراس روز اول به قصر مینا با جلال پسر خود
۸	(۳) پند دادن دیندار جلال را
۸	(۴) پندی که دیندار به جلال گفت

- ۹ (۵) حکایت موافق پند که دیندار گفت
- ۱۱ (۶) غزل گفتن دیندار در دعای شاهزاده جلال
- ۱۱ (۷) تمامت داستان
- ۱۱ (۸) رفتن لهراس روز دَوَم با جلال به قصر آل
- ۱۲ (۹) پند دادن جهانگستر جلال را
- ۱۳ (۱۰) حکایت موافق با پند
- ۱۶ (۱۱) حکایت موافق با پند
- ۱۷ (۱۲) مسدّس خواندن مهرای در دعای شاهزاده جلال
- ۱۷ (۱۳) تمامی داستان
- ۱۸ (۱۴) رفتن لهراس روز چهارم با جلال به قصر کهربا
- ۱۹ (۱۵) پند دادن مدبّر جلال را
- ۲۰ (۱۶) حکایت موافق با پند
- ۲۱ (۱۷) غزل خواندن مدبّر در دعای جلال
- ۲۳ (۱۸) حکایت موافق با پند
- ۲۴ (۱۹) غزل خواندن منهی در دعای جلال
- ۲۵ (۲۰) تمامی داستان
- ۲۵ (۲۱) ساختن معمار قصر جهان‌نمای به حکم لهراس از برای شاه جلال
- ۲۷ (۲۲) ابیاتی که بر ایوان قصر نوشته شده بود
- ۲۷ (۲۳) در چگونگی جمال پری و عاشق شدن جمال بر جلال
- ۳۰ (۲۴) درد دل گفتن جلال با لهراس و اجازت خواستن از پدر و رفتن به طلب جمال
- ۳۱ (۲۵) یراق کردن [لهراس] جهت جلال
- ۳۲ (۲۶) همراه رفتن اختیار پسر دیندار با شاهزاده جلال
- ۳۳ (۲۷) غزل خواندن شاهزاده جلال در عشق جمال پری
- ۳۳ (۲۸) شکار کردن جلال و از لشکر خود دور افتادن در پی گوزن سیم‌اندام
- ۳۵ (۲۹) رسیدن جلال به قلعه غزننگ زنگی و خبر یافتن غزننگ از آمدن جلال به پای قلعه

- ۳۷ (۳۰) حکایت فیلسوف پیک
- ۳۷ (۳۱) آمدن جمال به صورت پیری و آگاهی دادن فیلسوف
- ۳۹ (۳۲) جنگ کردن جلال با غزنگ زنگی
- ۴۱ (۳۳) آمدن جمال و شکستن مرغ آتش بار
- ۴۵ (۳۴) به بیابان رفتن جلال
- ۴۸ (۳۵) حکایت
- ۴۹ (۳۶) حکایت
- ۵۱ (۳۷) مناجات کردن جلال و نامه نوشتن جمال به جلال
- ۵۶ (۳۸) رسیدن جلال به پای درخت سرو و دیدن جمال در صورت قمری و سخن گفتن
- ۵۶ (۳۹) جواب گفتن جلال قمری را
- ۵۷ (۴۰) رسیدن جلال به پای درخت شمشاد و دیدن جمال را به صورت طوطی
- ۵۸ (۴۱) جواب دادن جلال طوطی را
- ۵۹ (۴۲) رسیدن جلال به درخت صندل و آمدن جمال و نشستن بر درخت به صورت طاوس و سخن گفتن با جلال
- ۵۹ (۴۳) جواب دادن جلال طاوس را
- ۶۰ (۴۴) رفتن شهزاده به گلگشت باغ روشن و فرخنده چو چشم و چراغ
- ۶۱ (۴۵) جواب گفتن شه همای را
- ۶۲ (۴۶) طلب باده کردن شاه از ساقی ماه روی
- ۶۵ (۴۷) در بالای قصر بودن جمال و اشتعال آتش مهر و محبتش از شوق جلال
- ۶۸ (۴۸) در گفتار حکیم حکمت شعار مر جمال مهرآثار را از روی محبت بسیار
- ۷۲ (۴۹) کشتن عیار دیوان را و خلاص کردن شاه از درون تیره چاه
- ۷۴ (۵۰) رفتن عیار به خدمت شاه و از حال دیو کردنش به تمامی آگاه
- ۷۶ (۵۱) گفتار حکیم صاحب کمال در اوصاف جمال و جلال صاحب جمال
- ۷۸ (۵۲) شنیدن شه حدیث گل را
- ۷۸ (۵۳) در معرفت نرگس

- ۷۹ (۵۴) تمام شدن سر نرگس
- ۷۹ (۵۵) خطاب لاله با جلال
- ۸۰ (۵۶) جواب دادن جلال لاله را
- ۸۰ (۵۷) خطاب بنفشه با جلال
- ۸۱ (۵۸) جواب گفتن جلال بنفشه را
- ۸۲ (۵۹) خطاب کردن سوسن با جلال
- ۸۲ (۶۰) جواب جلال سوسن را
- ۸۳ (۶۱) رسیدن جلال به بستانی که درو بتی بود از زیرجد
- ۸۳ (۶۲) سؤال کردن بت زیرجد حقیقت عشق را از شاهزاده جلال
- ۸۳ (۶۳) جواب گفتن جلال بت را
- ۸۵ (۶۴) رسیدن جلال به غول بیابان و نمودن غول خود را به صورت لهراس و وزرا
- ۸۹ (۶۵) عنایت کردن جمال بر جلال و نامه نوشتن جهت دفع صغال
- ۹۱ (۶۶) معانی که بر لوح زرین نوشته بود
- ۹۲ (۶۷) رسیدن جلال به مقام فرخ‌بخت و ملاقات کردن با او
- ۹۴ (۶۸) اجازت خواستن جلال از فرخ‌بخت و ترسیدن اختیار از دیو هفت‌سر و باز ماندن از جلال
- ۹۶ (۶۹) رسیدن جلال به قلعه شمطال و جنگ کردن با دیو هفت‌سر
- ۱۰۲ (۷۰) رسیدن جلال به گنبدی و دیدن آن مرغ که از دهانش سیماب می‌ریخت و مروارید می‌شد
- ۱۰۴ (۷۱) در تنبیه
- ۱۰۴ (۷۲) تمامی داستان و عجایب آن
- ۱۰۵ (۷۳) رسیدن جلال به کوه آهن و کوه مس و کوه تال و کوه روی سفید که بر هر سرکوهی یک سر آدمی می‌نمود
- ۱۰۷ (۷۴) رسیدن جلال به چهار درخت طاق که برگهای آن چو سپری بود و بار درختان صراحی از زر و بر هر برگی نام جمال نوشته بود

صفحه	عنوان
۱۰۹	(۷۵) زاری کردن جلال در فراق جمال
۱۰۹	(۷۶) پرواز کردن جمال در هوای دیدن جلال
۱۱۰	(۷۷) حکایت گفتن کبوتر با مرغان
۱۱۲	(۷۸) حکایت گفتن جلال با مرغان
۱۱۴	(۷۹) رسیدن جلال به گنبد دوار دلریا و دیدن عجایبها در آنجا
۱۱۶	(۸۰) رسیدن جلال به گنبدی که نام آن روضه‌المراد بود و شنیدن وعظ طبیب و دیدن عجایب
۱۱۸	(۸۱) از دریای سیماب گذشتن جلال به امداد عنایات جمال به رسالت دلشاد
۱۲۲	(۸۲) رسیدن جلال به پای قصر جمال و فرستادن دلشاد به صورت طوطی به نزد جلال
۱۲۶	(۸۳) نامه نوشتن جلال به جمال
۱۲۷	(۸۴) حکایت درویش و دختر پادشاه قابل نام
۱۲۸	(۸۵) غزل
۱۲۸	(۸۶) فرد خاتمه
۱۲۸	(۸۷) جواب نامهٔ جلال که جمال به قلم گوهریار نوشته
۱۲۹	(۸۸) حکایت موش
۱۳۰	(۸۹) غزل
۱۳۰	(۹۰) فرد خاتمه
۱۳۰	(۹۱) شفاعت کردن فرخ‌بخت و دلشاد و رحم کردن جمال بر جلال و فرستادن به حجرهٔ توفیق
۱۳۴	(۹۲) جواب نی با جلال
۱۳۵	(۹۳) خطاب جلال با دف
۱۳۶	(۹۴) جواب گفتن دف جلال را
۱۳۶	(۹۵) بیان کردن دف احوال خود
۱۳۷	(۹۶) آگاه شدن منشوره که عمهٔ جمال بود از حال جلال و نامه فرستادن به پیرافکن که پسر منشوره است

۱۳۹	(۹۷) نامه از زبان منشوره به پیرافکن پسر او جهت دفع جلال و آمدن پیرافکن پیش مادر	
۱۴۲	(۹۸) آمدن میمون پری از پیش پیرافکن و دزدیدن جلال را و آوردن پیش پیرافکن	
۱۴۳	(۹۹) خبر یافتن جمال از گم شدن جلال و فرستادن به طلب او و پیدا کردن و آوردن	
۱۴۷	(۱۰۰) فرستادن جمال لشکر جزیره حال را به جنگ پیرافکن و گریختن او و گرفتار شدن منشوره و جمال او را سوختن	
۱۵۰	(۱۰۱) رفتن پیرافکن پیش مهرآرا پدر جمال که در پای قلعه قطمار دیو بود و خبر دادن از سوختن منشوره	
۱۵۸	(۱۰۲) فرستادن جمال جلال را به قلعه قطمار و گرفتار شدن قطمار به دست جلال	
۱۶۴	(۱۰۳) آمدن جمالی شاعر و قصیده آوردن	
۱۶۴	(۱۰۴) قصیده خواندن جمالی	
۱۶۵	(۱۰۵) دربر گرفتن جلال جمال را	
۱۶۷	(۱۰۶) التماس کردن جلال از جمال که نزد [لهر] اس روند	
۱۷۰	(۱۰۷) پند گفتن دین پرور جلال را	
۱۷۳	(۱۰۸) نشستن جلال روز دوم به غار پیر پیش دین پرور	
۱۷۷	(۱۰۹) رفتن جلال روز سیم به غار پیر پیش دین پرور	
۱۸۰	(۱۱۰) رفتن جلال روز چهارم به غار پیر و نصیحت کردن دین پرور او را	
۱۸۲	(۱۱۱) رفتن جلال روز پنجم به غار پیر و نمودن دین پرور ره تحقیق به جلال	
۱۸۴	(۱۱۲) رفتن فیلسوف نزد لهراس و خبر بردن که جلال این است که به پای بوس تو می رسد	
۱۸۷	صورت وفات جلال	
۱۸۷	(۱۱۳) در خاتمه کتاب و شرح حال خود گوید	
	Introduction	1
	Résumé de l'Histoire de Jamâl et Jalâl	6

مقدمه

معرفی نسخه خطی

تنها نسخه خطی شناسایی شده «داستان جمال و جلال»، سروده محمد، به سال ۸۰۸ هجری، نسخه‌ای است که در سال ۹۰۸ هجری به دست سلطان علی تحریر شده است و در کتابخانه دانشگاه اوپسالا با شماره O, Nova, 2 (رک به:

Tornberg, Codices Arabici, Persici et Turcuici Bibl. Univ. Uppsala 1939, No. CLXXI)

محافظت می‌شود. این نسخه که ۱۱۰ ورق (۱۹۵×۳۰۵ سانتی‌متر و ۱۲۵×۱۹۵ سانتی‌متر) دارد و ۳۴ ورق آن مینیاتورهاست اساس تصحیح حاضر است. هم در آغاز و هم در پایان کتاب دو ورق سفید شماره‌گذاری نشده وجود دارد. در ورق دوم آغاز کتاب، دو مهر با متنهای «سَهْل رَّبِّ امُورِ اسْمَعِيلَ» و «سند صالح»، و نه طبق قرائت چترستن، «پسندیده، صالح» (Zetterstéen, p. 13) دیده می‌شود. در حاشیه صفحه 110 b، یعنی در پایان، دو بیت که هیچ نوع رابطه‌ای با خود کتاب ندارد به زبان ترکی نوشته شده است. این نسخه را Count C. G. Löwenhielm که در قسطنطنیه سفیر بوده، در سال ۱۸۳۹ میلادی به کتابخانه دانشگاه اهدا کرده است. این کتاب، که دارای مینیاتورهای بسیار زیبایی است، در شهر گوتنبرگ به سال ۱۹۲۸، در شهر کپنهاگ به سال ۱۹۲۹، در لندن به سال ۱۹۳۱ و در استکهلم به سال ۱۹۳۹ به نمایش گذاشته شده است. این مینیاتورها در کتاب

K. V. Zetterstéen et C. J. Lamm, *The Story of Jamāl and Jalāl*, Vilhelm Ekmans universitetsfond, 53, Uppsala, 1948

به تفصیل بررسی شده‌اند. صفحات کتاب به سه ستون تقسیم شده‌اند و در بعضی از مینیاتورها نوشته‌هایی که اطلاعی در مورد داستان کتاب به ما نمی‌دهند و همچنین دو تاریخ ۹۱۰ و ۹۰۹ دیده می‌شود. نسخه‌ای که در دست است در سال ۹۰۸ به پایان رسیده است. تنها یکی از مینیاتورها دارای نوشته بسیار مهمی است و آن عبارت است از «صورت وفات جلال». زیرا صفحه‌ای که شرح مرگ جلال در آن آمده و از گرگ‌گاههای داستان است، به گونه‌ای که آن را از دیگر داستانهای همین نوع متمایز می‌سازد در دست نیست. این منظومه ۴۷۳۵ بیتی در بحر خفیف «فاعلاتن مفاعلن فعلمن» و به خط تعلیق نوشته شده است. متأسفانه چند صفحه از کتاب گم شده و، به علاوه، بسیاری از آنها به هنگام صحافی دوباره، بسیار پس و پیش گذاشته شده‌اند. در این موارد کلمات آغازی صفحه بعد، که در پایان صفحه ماقبل درج شده، ما را در بازبانی جای صفحات کمک می‌کند. برخی از صفحات شماره‌ای به فارسی دارند که با شماره‌ای که در موقع صحافی دوباره کتاب به آنها داده شده فرق می‌کند، بجز صفحات ۴ و ۶ که همان شماره‌های ۴ و ۶ را دارند، صفحه آخر کتاب که به فارسی دارای شماره ۱۱۵ است، ۱۱۰ شماره‌گذاری شده است. علاوه بر این، برخی از قسمت‌های متن آسیب دیده و بعضی کلمات هم ناخوانايند. گذشته از اینها، اشتباهات املایی مانند «خا» یا «خوا» نیز در متن وجود دارد که گاهی خود کاتب آنها را تصحیح کرده و صورت درست را در حاشیه، یا بین مصرعها یا بالای آنها نوشته است. گاهی نیز ابیات، مصرعها، نقطه‌ها یا واژه‌هایی را که خود از قلم انداخته بوده به همین صورت به متن افزوده است.

ویژگیهای املایی نسخه خطی و روش نوشتاری و نشانه‌های به کار رفته در متن چاپی
نسخه خطی، هم از لحاظ آسیب‌هایی که بدان وارد آمده بود و هم از لحاظ غلط‌های املایی یا اشتباهات کاتب نارساییهایی دارد که برای جبران آنها در نسخه چاپی تمهیداتی به کار رفت. در متن چاپی طرز نوشتار یکدست شده و نشانه‌های زیر برای راهنمایی به کار رفته است:
گاهی واژه‌ای یا پاره‌ای از بیتی آسیب دیده و هیچ نوع تخمینی از آن امکان‌پذیر نیست. در این موارد علامت «...» به کار برده شده است. این علامت برای نشان دادن اینکه قسمت‌هایی از متن گم شده نیز به کار رفته است.

گاهی حرفی یا قسمتی از واژه‌ای پاک شده بود، ولی بازسازی آن امکان‌پذیر بود. در این موارد از کروش [] استفاده شده است.

گاهی واژه‌ای و یا پاره‌ای از یک بیت غیرقابل فهم بود. در این موارد علامت سؤال

گذاشته شده است.

گاهی حرفی، نقطه و یا سرکجی کم بود، ولی در درک شعر اشکالی به وجود نمی‌آورد و بازسازی آن آسان بود، مانند: حون = چون؛ رنگار = زنگار. در این موارد هیچ علامتی به کار نرفته است.

حروف «چ، گ، پ» گاهی به صورت «ج، ک، ب» نوشته شده بودند. گاه در زیر حرف «س» سه نقطه گذاشته شده بود. واژه «گنبد» گاهی به صورت «گنبذ» نگاشته شده بود که در متن چاپی به صورت گنبد نوشته شد.

در نسخه خطی در مواردی نادر «ا» و «آ»، از جمله در کلمات «مأوا» و «آفتاب»، به صورت «ا» نوشته شده بود. در یک مورد «کلام» به صورت «کلام» آمده بود که در متن چاپی صورت صحیح این واژه‌ها انتخاب شده است. در نسخه، علامت اضافه و «ی» نکره به صورت «ء» نوشته شده بود که در متن چاپی «ء» برای مورد اوّل و «ای» برای مورد دوّم انتخاب شد. مواردی که در نسخه خطی از «یی» استفاده شده بود، مانند «تنهایی» در متن چاپی به همان صورت آمده‌اند. ولی صورتهای «ی»، «یی» نماد «ئ» و «ئ» به صورت «ی» نوشته شد و «ی» نماد «ه» مانند: «ای خوشا وقت آن شهنشاهی» در متن چاپی به کار برده نشده است. این علامت در کلمات «معنی» و «کشتی» که در متن چاپی به صورت «معنی» و «کشتی» آمدند نیز به کار برده نشد. به علاوه، واژه‌های «آله، حیوة، آلی، جهة» در متن چاپی به صورت «الاه، حیات، الی، جهت» نگاشته شدند.

گاهی کاتب «ع» علامت اضافه را با «ه» نوشته، مانند «بانگه نوشانوش»، به جای «بانگ نوشانوش»، و برعکس گاهی «ه» پایانی واژه را، که نماد «ع» در پایان کلمه است، از قلم انداخته است؛ مانند: «دانها» به جای «دانه‌ها». این نوع موارد در متن چاپی تصحیح شدند. در نسخه خطی «آن، یک، را، به، چون، می» گاهی به واژه قبل یا بعد چسبیده و گاهی جدا نوشته شده بودند، مانند: آنکو، آنروز، یکدم، ویرا. این موارد در متن چاپی جدا نگاشته شدند.

در اینجا بجاست گفته شود که در خلاصه داستان به زبان فرانسه، نقل قولها ترجمه دقیق بیانات گوینده نیست، بلکه خلاصه‌ای از آنهاست. به علاوه، از کمان () برای بیان آرای شخصی خود استفاده کرده‌ام.

هویت شاعر

این کتاب در کاتالوگ ترنبرگ و نیز در کتاب چترستن به محمد آصفی نسبت داده شده است. خود شاعر در پایان کتاب در بیت‌های ۴۷۳۰-۴۷۲۳ درباره هویتش می‌گوید:

بعد ازین اسم خود کنم اظهار	تا بدانند سروان کبار
که کجا بوده است مولودم	چیست حال من و چه کس بودم
بنده آصف سخن‌دانم	اصل از بی‌هق خراسانم
گرچه دارم ز جد و باب شرف	هستم از صدق بنده آصف
جد من تا به آدمست امیر	جملگی پادشاه و میر و وزیر
بیهقم سبزواری دین‌آباد	جای من خاک پاک نزل‌آباد ^۱
نام نیکو محمدم به یقین	لقب و شهرتم بگو تو چنین
پیرو سنت رسول‌الله	سینه از راز معرفت آگاه

بدین ترتیب، او نام خود را محمد اعلام کرده و اجدادش را همگی پادشاه، امیر و وزیر دانسته است. وی می‌افزاید که اهل نزل‌آباد سبزواری در بی‌هق خراسان است. ولی در هیچ جایی خود را آصفی نمی‌نامد. به نظر می‌آید که دو شاعر مختلف با هم اشتباه شده‌اند. آن که چترستن از او سخن می‌گوید شاعری است به نام آصفی، دارای دیوانی شناخته‌شده و متوفی به سال ۹۲۰/۹۲۳/۹۲۸ هجری (Zetterstéen, p. 7-11)، و بر طبق لغت‌نامه دهخدا در گذشته به سال ۹۲۶ یا ۹۲۰ (لغت‌نامه، ج ۲، ص ۱۲۵). و آن که داستان جمال و جلال را نوشته است نامش آصفی نبوده و خود را فقط «بنده آصف» نامیده است. آصف عنوانی است عمومی که به وزرا داده می‌شد. از آنجایی که نسخه اصلی این داستان در سال ۸۰۸ هجری به پایان رسیده است، غیرممکن به نظر می‌آید که سراینده آن در سال ۹۲۰/۹۲۳/۹۲۸ هجری در گذشته باشد. این اشتباه از آنجا رخ داده است که شاعر در بیت ۴۷۲۱ می‌گوید: «دولت آصفی مددها داد» و در بیت ۴۷۳۵ می‌گوید: «دولت آصفی بود به دوام». به نظر می‌رسد که او در این موارد از آصف، یعنی وزیری که شاعر را یاری کرده، سخن گفته و او را ستوده یا دعا کرده است. بنابراین ممکن نیست که سراینده داستان جمال و جلال آن شاعر آصفی نامی باشد که این نسخه خطی را به او نسبت داده‌اند. تنها چیزی که درباره هویت سراینده داستان جمال و جلال می‌دانیم این است که نامش محمد و اهل خراسان بوده است.

۱. براساس همین بیت، «نزل‌آباد» در روی جلد و صفحه شناسنامه به «محمد» اضافه شده است. - ناشر.

تاریخ نوشته شدن داستان جمال و جلال

تاریخ پایان یافتن داستان جمال و جلال باید سال ۸۰۸ هجری، مرادف با سال ۱۴۰۲-۳ میلادی، باشد. چراکه شاعر در بیت‌های ۴۷۱۸-۴۷۱۹ می‌گوید:

هفت‌صد و هژده و نود افزون تا رسول آمده ز مکه برون

که شد این دفتر لطیف تمام یافتم این کلام مغلق کام

این روش، روشی بسیار متداول برای نوشتن اعداد بوده است. یعنی باید نود را به هفت‌صد و هژده اضافه نمود ($۷۱۸+۹۰=۸۰۸$). حدسیات چترستن و ترنبرگ، یعنی سالهای ۸۸۸ و ۷۹۸ (Zetterstéen, p. 12) ناشی از نادرست خواندن مصرع «هفت‌صد و هژده و نود افزون» است که خواندن و درک آن به هیچ وجه دشوار نیست.

تاریخ اتمام نسخه خطی موجود و نام کاتب آن

این نسخه را سلطان علی نوشته و به سال ۹۰۸ هجری، مرادف با سال ۱۵۰۲-۳ میلادی، در شهر هرات آن را به پایان رسانده است. چترستن هم در این مورد همین نظر را دارد. در پایان کتاب می‌خوانیم:

تمّ الكتاب الموسوم بجمال و جلال بعون الله الملك المتعال على يد العبد الفقير الغريب المحتاج الى رحمة الله الملك الولي سلطان على عفا الله عنه بدار السلطنة هراة حميت عن الآفات و البليات في شهور سنة ثمان و تسعمائة الهجرية النبوية الهاشمية العربية صلى الله عليه و آله و سلم.

هویت آصف، امیر یا امیر فخرالدین؟

روشن کردن هویت این آصف امیر فخرالدین بسیار دشوار و ناممکن می‌نماید. حدس چترستن (Zetterstéen, p. 7) مبنی بر معاصر بودن سراینده داستان جمال و جلال با شاعر نامی جامی (۸۹۸-۸۱۷ هجری) و به‌ویژه با میرعلیشیر (متوفی به سال ۹۰۶ هجری) و سلطان حسین میرزا، که در تاریخ ۹۱۱-۸۷۳ در خراسان حکومت می‌کرده، پذیرفتنی نیست. بر طبق کتابهای تاریخ، تیمور (۸۰۷-۷۳۶ هجری)، یکی از پسران میرزا شاهرخ، که در سال ۷۹۹ هجری از سوی پدرش شاهرخ برای فرمانروایی خراسان و هرات برگزیده شده بود، در تاریخ ۸۵۰-۸۰۷ حکومت کرده است. اما آشکار نیست که این آصف امیر فخرالدین ممدوح سراینده داستان جمال و جلال کیست؟ ابیاتی که در آنها از وی نام برده شده، هیچ نوع اطلاعاتی درباره هویت او به ما نمی‌دهند.

نکته‌ای چند دربارهٔ محتوای داستان جمال و جلال

محتوای این داستان آمیزه‌ای بسیار غریب از چند نوع داستانی است. یکی از آنها نوع «داستانهای افسانه‌ای» است که در آن معمولاً قهرمان داستان، پس از دیدن «دختری»، شیفته‌اش می‌شود و به جستجوی او می‌پردازد و در این راه به موانع بسیار دشواری برخورد می‌کند که آنها را با کمک سحر و شخصیت‌های فراطبیعی از میان برمی‌دارد و سرانجام به معشوق می‌رسد. نوع دیگر، نوع عرفانی است که در آن قهرمان داستان در جستجوی معشوق عرفانی است. اما در داستان جمال و جلال این دو نوع درهم آمیخته‌اند. در وهلهٔ اول به نظر می‌آید که جمال همان معشوق عرفانی است. ولی جلال پس از وصال او پیری را ملاقات می‌کند که از معشوق عرفانی با او سخن می‌گوید. جلال این را با جمال در میان می‌گذارد و جمال، که دیگر مقام معشوق مورد جستجو را از دست داده است، به جلال اجازه می‌دهد که جستجویی نو را در پیش بگیرد. گویی شاعر به داستان اولش، نتایج اخلاقی و نمادهایی که در آن به کار برده بوده، بسنده نکرده و می‌خواسته داستان را دنباله دهد و جنبهٔ معنوی بودن آن را آشکارتر سازد. اما این هم به نظرش کافی نیامده و برای سومین بار پایانی بس عجیب به آن می‌افزاید. قهرمان ما، جلال، با معشوقش جمال، در کنار، و با معشوق عرفانیش، در دل، به کشور خود می‌رود و با پدرش دیدار تازه می‌کند. اما شگفتا که پس از رسیدن به آنجا جان می‌سپارد. بدبختانه، آن قسمت از متن که شرح مرگ اوست در دست نیست، بنابراین، مرگ جلال به صورت معمای باقی می‌ماند. تنها، همان‌گونه که پیشتر اشاره شد، در نسخهٔ خطی مینیاتوری وجود دارد که مراسم عزاداری را نشان می‌دهد و در آن عبارت «صورت وفات جلال» آشکارا نوشته شده است. بدین ترتیب، این داستان که سراینده‌اش آن را بسیار کامل می‌خواست، به گونه‌ای دور از انتظار، غمگانه و مبهم پایان می‌پذیرد.

سخنی در پایان

اکنون جای آن است که از آنانی که در چاپ این متن به طریقی نقشی داشته‌اند، به‌ویژه از استاد بزرگوارم، دکتر ژیلبر لازار، که مرا در ترجمهٔ نکاتی چند یاری فرمودند و نیز از دوست خوبم، انیس کتلا، که نوشته‌های فرانسوی مرا خوانده و مرا کمک فراوان کرده سپاسگزاری کنم. همچنین از دکتر نصرالله پورجوادی، رئیس مرکز نشر دانشگاهی، که چاپ کتاب را امکان‌پذیر ساختند و نیز از دکتر سبحانی، خانم نیره توکلی و آقای علی اکبر رژدام که به انتخاب و پیشنهاد ناشر متن فارسی را خواندند و مرا در بهبود بخشی از آن یاری کردند

سپاسگزاری فراوان می‌نمایم. نیز از آنجایی که توانایی انجام این کار را به همهٔ آموزگارانم، که از زمان کودکی در دبستان و تا پایان زمان دانشجویی در دانشگاه چه در ایران و چه در پاریس مرا دانش آموخته‌اند، مدیونم، حاصل این کوشش را سپاسگزارانه پیشکششان می‌کنم.

مارس ۲۰۰۰، سوئد

شکوفه قبادی

.....

۱	پایهٔ شرع ازو بلند شده	در عدم ظلم پای‌بند شده
	کوس شاهی زده به قصر فلک	همچو من مادحش پری و ملک
	قبّه چتر او فلک فرسای	سایه‌اش سایبان ظلّ خدای
	طاعتش کار و پیشه دانش و داد	هرچه نیکست کردگارش داد
۵	صورت فتح نقش بر علمش	اختر و ماه کمترین خدمش
	بر سر[ش] همچو مهر افسر زر	چون ستاره به گرد وی لشکر
	دولتش تا به حشر پاینده	فلکش رام و اخترش ^۱ بنده

(۱) آغاز داستان جمال و جلال

۱۰	ساقیا ساغری بیار شراب	تشنگان را به جرعه‌ای دریاب
	دختری لاله طلعت چو پری	جلوه‌ای ده تو ساغری حلبی
	باغ قصرست لاله. ساغر مل	طلعت تو گلست و من بلبل
	تا شدم همچو نرگس تو خمار	دفع رنج خمار می ز خُم آر
	بده از جام زرنگار آن راح	که دهد نور دل چو خور به صباح
	آفتاب‌یست باده اندر جام	باده گردان بدین مقام مدام
	مطربا چنگ باز گیر به دست	بنوازش چو بلبل سرمست

- ۱۵ چنگ شوریده را بمال تو گوش
داده باشی چو ارغنون را ساز
قصه از عقل کل روایت کن
گوی در موضعی که ویرانست
بود شهری بسی عجیب و ظریف
بارویش سر کشیده تا به فلک
- ۲۰ بارویی داشت جملگی از سنگ
به سر تیشه سنگ آن دیوار
داشت دروازه نه در از فولاد
طفل اگر کف زدی برویی خویش
بود آهن فکنده بر خندق
- ۲۵ پیش هر در کشیده ایوانی
بر سر هر یکی از آن ایوان
چونکه از شهر بود بیرون جنگ
چار بازار همچو ارکان داشت
در میان داشت قلعه‌ای محکم
- ۳۰ این خبر بد به روی لوح کلام
خلق آن دور تا به پانصد سال
بعد پانصد هلاک می‌رفتند
اندر آن شهر پادشاهی بود
خسرو جم دل و فریدون فر
- ۳۵ همه شاهان تیغدار خدم
همچو خورشید نوربخش به چهر
چون گزفتی به دست هندوی تیغ
این چنین گفت لوح سبز عیان
در خواص سپهر و سیر نجوم
- ۴۰ بازی اختران و دور فلک
تا درآید به سان من به خروش
یک زمانش به صدق دل بنواز
این نکو داستان حکایت کن
در جهان مسکن دلیرانست
همچو باغ ارم هوای لطیف
خندش رفته تا به پشت سمک
طول و عرضش کشیده صد فرسنگ
کرده استاد جمله نقش و نگار
ساخته ده هزار من استاد
رفتی آن در همان زمان در پیش
بود بر وی پل چهار طبق
به بلندی چو طاق کیوانی
شیری از زر نهاده بود عیان
می‌زدی از دهان به دشمن سنگ
هر یکی صد هزار دکان داشت
سرکشیده به نیلگون طارم
بود آن روز شهر فردش نام
می‌رسیدند جملگی به کمال
همچو ما زیر خاک می‌رفتند
چون مه و اخترش سپاهی بود
چاکرش نصرت و غلام ظفر
کمرش بسته بر میان چو قلم
خادمش ماه و منظرش چو سپهر
خور کشیدی به رخ سپر از میغ
بود لهراس نام آن سلطان
بود بسیار نکته‌اش معلوم
به رصد می‌شناختی یک یک

عالمی بود یا خجسته حکیم
دفتر عارفانش بد مونس
که به حکمت بود ورا راهی
شاه نادان به مُلک فضل گداست
که بماند ز شاه پیوندی
قامتش زین خیال گشته هلال
بهر فرزند دل پر از وسواس
رفت تا آفتاب عالم تاب
دل چون جام خویشتن جمشید
کرد^۱ پیدا همان زمان طالع
کرد بنیاد رمل آن کامل
هیئت^۲ رمل شانزده خانه
گشت از رمل شاه را معلوم
می‌دهد مر ورا دری شهوار
رخ چو گل قد چو سرو باغ ارم
زلف چون شب هلال وار ابروش
نام آن ماه بود مهرافروز
بر سر تخت و بستر سنجاب
که ورا هست غنچه‌ای در دست
که شب از روی او شدی چون روز
سرو قدش درون جیب نهاد
بود حیران حال او سلطان
دست از لطف در گریبان کرد
گلی اندر کنار شاه نهاد
گشت از خواب در زمان بیدار

هر که بودی به پیش شاه مقیم
چونکه کردی عزیمت مجلس
ای خوشا وقت آن شهنشاهی
پادشاه آن کیست کو داناست
می نبودش چو هیچ فرزندی
روز و شب بود شه به حزن و ملال
بود روزی قوی حزین [لهر] اس
گفت آورد شاه اسطرلاب
ارتفاعی گرفت آن خورشید
یافت چون منزل خرد لامع
طالع وقت گشت چون حاصل
چونکه بنمود شه حکیمانه
خانه‌ها چون تمام شد مرقوم
که درین سال نصرت جبّار
داشت لهراس دلبری به حرم
همچو خورشید آسمانش روش
دل خورشید در غمش دل‌سوز
بود لهراس یک شبی در خواب
دید در خواب خسرو سرمست
داد آن غنچه را به مهرافروز
غنچه را چون به دست دلبر داد
داشت در جیب یک زمان پنهان
که صنم لب چو غنچه خندان کرد
غنچه در جیب او روان بگشاد
دید گل غنچه شاه چون به کنار

۱. در متن، «کرده»، ولی از نظر زمانی باید «کرد» باشد.

۲. در متن، «هیئات»

- بود پنجش وزیر داننده
هر یکی در زمانه لقمانی
همه دانا به هیئت [و] تعبیر
اولین بود نام او دیندار ۷۰
- اسم ثانی بدی جهانگستر
سیمین مهررای بودی نام
اسم چارم مدبر کامل
پنجمین منهی نکو دیدار ۷۵
- چونکه طاوس نیلگون گلشن
شه به دیوان سرفراز سریر
وزرا بر فراز کرسی زر
حالت خواب خویشان سلطان
جمله خوردند در زمان سوگند
هم در آن شب ز شاه آن دلبر ۸۰
- غنچه در جیب سرو شد مدفون
چون برآمد ازین سخن دوسه ماه
گشت معلوم شه که آن ناهید
چون در اندر صدف همی پرورد ۸۵
- دایما بود شاه با طاعات
هر که خیرات کرد و طاعت داد
چون برآمد ازین سخن نه ماه
غنچه‌ای شد پدید از آن گلشن
به در آمد مهی ز پرده غیب
بر افق بود پرتو خورشید ۹۰
- طالع شه بدید چون لهراس
زایچه از قلم چو شد مرقوم
- رای چون آفتاب تابنده
رای رخشان چو مهر تابانی
در طب و در حساب و در اکسیر^۱
رای چون مهر چرخ با انوار
معدن دانش و محیط هنر
داشت از عدل او زمانه نظام
بود در جمع فاضلان فاضل
جان لهراس بود و مونس و یار
کرد از ذیل عالمی روشن
ساخت مسکن به سان بدر منیر
جای کردند همچو پنج اختر
با وزیران بگفت در دیوان
که خدا می‌دهد به شه فرزند
گشت حامل صدف صفت به گهر
تا درآورد او ز لطف برون
گشت سلطان ز خواب خود آگاه
دارد اندر درون خود خورشید
دلبر و شاه عیشها می‌کرد
بذل می‌کرد روز و شب خیرات
یافت از کردگار خویش مراد
گشت ظاهر ز مهر و اختر و ماه
که جهان شد ز طلعتش روشن
که ازو دیده هر دو عالم زیب
در حمل بود و در شرف ناهید
کرد منقوش بر رخ قرطاس
گشت معلوم از بیوت نجوم

۱. در متن، «در طلب و در حساب و در اکسیر»

هست کاید ز چرخ بر سر شاه
گشت لهراس دل غمین از وهم
گردد او شاه بر صغار و کبار
بندیان را ز بند کرد آزاد
با دف و چنگ و مطرب و ساغر
عالمی را به زر منور کرد
کرد نامش ز روی لطف جلال
گفت شاهها فلک مبارک باد
دفع چشم بدان سپیدی سوخت
کرد از مقدمش زمانه نشاط
زیبش از پرنیان و نخ دادند
شب شد از روی آفتاب پدید
رونق مهر و ماه بشکستند
خضر را دهر آب حیوان داد
صنمی کش به شیر می‌پرورد
دایه تبدیل کرد شیر به شهد
بر لب فندقش چکاند عسل
کرد و از شیر خام دل برکند
جوی جنت پر از مدام بود
تا کنندت چو من عسل به دهن
به سعادت دراز شد از پنج
طبع او مشتری و کلکش تیر
لوحش از سیم بر کنار نهاد
گشت انواع خط و طور علوم
بود در رزم صد چو رستم زال
گردن مهر می‌شدی در بند

که بسی حالت عجب در راه
دید از سهم غیب چون این سهم
کرد معلوم شاه کاخر کار
گشت سلطان ازین معانی شاد
عیش بنیاد کرد در منظر
بس که دستش نثار گوهر کرد
دید فرزند را چو شاه جمال
غلغل اندر میان شهر افتاد
زهره مجمر به قصر چرخ افروخت
دایه پیچید شاه را به قماط
مهد زرین برایش بنهادند
بر رخس دایه چونکه نیل کشید
چونکه در مهد دولتش بستند
بر لبش دایه شیر چون بنهاد
همچو شبنم که پرورد رخ ورد
چون دو سالش نگاه داشت به مهد
کرد آلوده سینه از حنظل
خوی با انگبین و پسته^۱ و قند
نعمت دهر شیر خام بود
دل ازین شیر خام تن برکن
عمر شه چون درین سرای سپنج
شه بیاورد اوستاد دبیر
زر فشاندند بر سر استاد
قرب شش سال شاه را مفهوم
رفت از عمر شه چو چارده سال
گر فکندی به برج چرخ کمند

۱. در متن «حسته»، پیشنهاد سبحانی: «و پسته»

- ۱۲۰ ترک پیکان تیر او بهرام
گر به گردون نشاندی چوگان
سر کیوان شدی چو گوگردان
سپر مهر و مه شدی به دو نیم
دلش از بند غم شده آزاد
پنج منظر میانه گلشن
خاک او جملگی عبیر سرشت
خاک چون زعفران و آب گلاب
۱۲۵ شه درو داشت دایما مجلس
چون فلک سبز جمله را ایوان
چون دم پاک عیسی مریم
لاله در وی چراغ سان روشن
داده گلشن به عیش و زیب اساس
کرده چون مهر ساقیان انور
مطربان در نواز و نغمه چنگ
رخ چو گل مثل غنچه جام به دست
حوریان مثل سرو جلوه کنان
وزرا تیر و مطربان ناهید
گشته تابنده همچو مه‌شان رای
گفت با پنج نامدار وزیر
منطق جمله چون در شهوار
گشته انواع علمتان معلوم
صد چو بقراط و صد چو افلاطون
۱۳۰ بود روزی به دلگشا لهراس
باده غزا بود به ساغر زر
هر طرف جام باده گلرنگ
شاه چون راح لاله‌گون سرمست
مجلسی همچو روضه رضوان
شاه بر تخت جاه چون خورشید
امرا جمله شمعشان بر پای
ناگهان پادشاه با تدبیر
کای حکیمان با خرد معشار
همه آگاه از رموز علوم
ارستون^۱ هر یکی شده به فتون
۱۳۵ مدتی گشت تا که در مجلس
دعوی فضل کرده‌اید و هنر
این دم از تخت و تاج و ملک و زمال
گل پربار و تازه گلشن اوست

۱. در متن، «ارستون»، همان «ارسطون»

خانه دل سرای وی باشد	۱۴۵
خواهم اکنون ز پنج مرد وزیر	
که درین پنج منظر روشن	
از برای جلال فخریخت	
هر یکی روز هر یکی یک پند	
یک حکایت موافق پندی	۱۵۰
که از آن پندهای همچون در	
هست در گوش پند مرد حکیم	
وزرا چون ز شه شنیدند این	
بوسه بر پای تخت زر دادند	
شاه گفتا ز لطف با دیندار	۱۵۵
این بگفت و ز باغ گشت سوار	
بود آن شب به عیش و نصرت و ناز	

(۲) رفتن لهراس روز اوّل به قصر مینا با جلال پسر خود

صبح چون از افق جمال نمود	
خشت زرّین مهر را استاد	
نیمه زر کشید دست قضا	۱۶۰
از گلوی بنفشه صبح نهفت	
رومی روز زاد زنگی شب	
جوف خرگاه چرخ زنگاری	
مهر چون زد برین حصار علم	
بر کمیتی سواره شد لهراس ^۱	۱۶۵
چون درآمد به باغ شاه زمن	
بود قصری چو گنبد افلاک	
لاجوردی درون برون مینا	

رنگ ز آینه سپهر ربود
 بر سر طاق زرنگار نهاد
 باز بر صف گنبد مینا
 کرد سحری و یاسمین بشکفت
 صبح حیران درین خیال عجب
 از شفق گشت باز گلناری
 کرد رو سوی باغ شه ز حرم
 به سوی باغ رفت از کریاس
 کرد در قصر نیلگون مسکن
 کس ندیده بدش ز آب و ز خاک
 راست مانند گنبد خضرا

- سیم و زر کرد نقشها مرقوم
خشت سیمین گرفته بر دیوار
نقشش از لاجورد و از زر حل
زر مشبق درونش پر ز عبیر
کرد جای جلال نیکوبخت
بنهادند خاصه دیندار
وزرا پیش خسرو ایام
که دُر نطق کن به بزم نثار
به سخن نقد خویشتن بنمای
هان چه داری بیا و پیش بیار
خاک راهش به نوک مژگان رفت
کرد آغاز پند مرد حکیم
گفت این پند و نطق کرد آغاز^۱
- سقف او همچو مهر و ماه [و] نجوم
فرش او جمله مرمر و زرکار
تخت در وی نهاده از صندل^۱
چار قبه به چار سوی سریر
شه به پهلوی خویشتن بر تخت
کرسی سیم پر ز نقش و نگار
شاه چون بر سریر کرد آرام
گفت [لهرا]س باز با دیندار
قفل از درج معرفت بگشای
گوهر معنوی بکن ایثار
با وزیر این سخن چو سلطان گفت
خاست^۲ بر پا فراز کرسی سیم
کرد صندوق گوهرش سر باز
- ۱۷۰
۱۷۵
۱۸۰

(۳) پند دادن دیندار جلال را

- ای شه مهرای گردون قدر
طلعت ماه و چون سپهر سریر
دولت را به دهر لطف الاه
گر اشارت بود ز شاه جهان
گوی معنی به صولجان سخن
پند گویم به منطق موزون
- پاسبانت هلال و دربان بدر
مطربت زهره است و ماح تیر
دارد از چشم زخم چرخ نگاه
ادهم طبع را دهم جولان
بربایم ز فاضلان به سخن
به لطافت چو لؤلؤ مکنون
- ۱۸۵

(۴) پندی که دیندار به جلال گفت

- پادشاهها به عدل کوش و به داد
تا کند جاه و نصرتت یاری
- چون خدایت به دهر دولت داد
نکنی در جهان دل آزاری

۱. در متن، «تختی ... خندل»

۲. در متن، «خواست»

۳. در متن، «آواز»

- ۱۹۰ دل اهل نظر به دست آور
با رعیت به عدل کوش مقیم
شد بر آن شه حلال شاهی او
نام نیکو ز شاه شهر امنیست
باش مادام چون پدر عادل
نام نیکو به از خزانه و مال
۱۹۵ پادشاهی که نیک‌نام بود
نیک‌نامی پادشه عدل است
تا شوی ایمن [ا] از عذاب الاه
دل بود چون خزینه جبار
گر کنی نام کعبه ویرانی
۲۰۰ لطف کن تا شوند مردم رام
چون تکبر خواص شیطانست
همت آدمی اثر دارد
چون رعیت شدند دولت‌خواه
گنج سلطان رعیتست یقین
۲۰۵ هست بیتی لطیف خوبم یاد
از رعیت شهی که مایه ربود
شاه اگر کرد ظالمی پیشه
در جهان ساخت خویش را بدنام
آورم بهر پند خویش دلیل
۲۱۰ همچو طوطی به کلک شگربار
- بر صف دشمنان شکست آور
تا نباشد ز دشمنانت بیم
که رعیت بود سپاهی او
آن که با اهل ملک نیکو زیست
تا شود نیک‌نامیت حاصل
داند این حال صاحب اقبال
چرخ و اختر ورا غلام بود
قوت شرع دادن بذل^۱ است
دل خلق شکسته دار نگاه
مخزن حق نکو نگه می‌دار
به که از خود دلی برنجانی
خلق را بس ز شه جواب سلام
هر که کبرش بود نه انسانست
داند آن کو ز دل خبر دارد
گو مخور غم ز خصم دیگر شاه
مستان زر مکن به زیر زمین
گفته زین پیش شاعر استاد
بیخ دیوار کند و بام اندود
راست بر پای خویش زد تیشه
کرد دوزخ به گاه مرگ مقام
همچو بر دین عیسوی انجیل
آرم اکنون حدیث در گفتار

(۵) حکایت موافق پند که دیندار گفت

- در یکی شهر بود سلطانی
دیده از دولتش جهانی کام
به حشم ثانی سلیمانی
گشته مشهور فیسقورش نام

(۶) غزل گفتن دیندار در دعای شاهزاده جلال

رای پاکت چو مهر تابان باد	منظرت چون سپهر گردان باد	
پند موزون بنده در گوشت	دایما همچو درّ عثمان باد	
نام نیکت به آب زر منقوش	بر رواق بلند کیوان باد	
گر به امرت فلک چو گو نرود	قامتش خم به سان چوگان باد	۲۴۵
پرده دار تو دولت و اقبال	نصرت همچو بخت دربان باد	
با تو هرکس کجست چون ابرو	همچو زلف بتان پریشان باد	
گرچه فرمان کس نبرد فلک	بهر حکم تو بند ^۱ فرمان باد	

(۷) تمامت داستان

کرد دیندار این سخن چو تمام	دید سلطان ادای وزن کلام	
جامه خسرویش کرد به بر	ریخت بر وی به عزّ و جاه گهر	۲۵۰
بیمش از انجم و خرد روشن	کرد رو سوی قصر از گلشن	
بود در قصر تا درآمد شب	دل شادان و جام باده به لب	
آن شب از روی لطف تا به صبح	داشت بر لب به جام زرین راح	

(۸) رفتن لهراس روز دؤم با جلال به قصر آل

بار دیگر چو صبح سیمین گاه	همچو یوسف نمود روی از چاه	
بر سر کوه زد ز رنگ شفق	همچو خور آل و زرنشان بیرق	۲۵۵
تخت سیمین نهاد و افسر زر	ریخت از شیشه کبود گهر	
صبح چون غنچه زدگریبان چاک	زرفشان کرد روی عالم خاک	
شد نهان چون جمال زهره و تیر	مهر بنشست بر فراز سریر	
خور چو آمد به گنبد زرکار	گشت لهراس از سرای سوار	
تاج بر سرخی چو تاج خروس	شد سوی باغ با نقاره و کوس	۲۶۰
اندر آمد به باغ همچو بهشت	چون فلک بود مرو رال لب کشت	
کرد در قصر آل شه منزل	چون خوری کش شفق بود حاصل	

بود قصری درون و بیرون آل	۲۶۵
بر سر قصر میلی از زر ناب	
کرده بودی مجوفش استاد	
می زد از جنبش شمال صغیر	
چرخ زن مرغ لیک بی پر بود	
در یکی صفه از بلور ^۱ سریر	
چار قبه به چار گوشه تخت	
فرش او جمله اطلس و کمخا	۲۷۰
شه درآمد ز جام گلگون مست	
داد پهلوی خویشتن در حال	
چون مه و مهر شاهزاده و شاه	
گفت لهراس با جهانگستر	
طبع را چون زبانت بینم تیز	۲۷۵
همچو طوطی شکرین گفتار	
پند گو ای وزیر نیک اندیش	
چون شنید این سخن جهانگستر	
دُر معنی به طبع نازک سفت ^۳	
که به وصفش بود زبانها لال	
بطی بر میل از عقیق مذاب	
ثقبه در وی برای رفتن باد	
ریختی از دهان مرغ عبیر	
عالم از نغمه اش معطر بود	
به زر و لاجورد و پرتصویر	
لعل لیکن به میخ زرین سخت	
پرده زردوز از نخ و دیبا	
همچو خورشید بر سریر بنشست ^۲	
جای سلطان ماه روی جلال	
فلکش قصر و اخترانش سپاه	
که بیا و نثار کن گوهر	
معنی روح بخش کن انگیز	
داستانی نکو به مجلس آر	
به سخن کن بلند پایه خویش	
خاست بر پا فراز کرسی زر	
پند شهزاده این معانی گفت	

(۹) پند دادن جهانگستر جلال را

ای شه ماه روی باتدبیر	۲۸۰
دل و دست تو بحر و یم باشد	
تا بود مهر بر رواق بلند	
گر اشارت بود ز شاه کبار	
در بر آرم ز بحر چون غواص	
رای پاکت چو آفتاب منیر	
مهر و ماهت کمین خدم باشد	
گردن دشمنت بود در بند	
گوهر افشانمش چو ابر بهار	
کنم ایثار شاه از اخلاص	

۱. در متن، اول «بلور» نوشته و سپس بالای کلمه نوشته است «ر».

۲. در متن، «نشست»

۳. این مصرع را دو بار نوشته است، یک بار در آخر صفحه و یک بار در اول صفحه بعد.

بی ادب را مده به مجلس راه	۲۸۵
هر که رانیست اصل پاک و نسب	
مرد بد اصل خود وفا نکند	
نزد دهقان که مرد پرزگرس	
نیست در نفس هر که علم و کمال	
شه که با جاهلان به دهر نشست	۲۹۰
هیچ نکبت نکرد ^۱ آن سر بد	
مرد مجلس گزین لطیف و حکیم	
تا بود منظرت ازو معمور	
دولت از عقل عاقلان باشد	
دور کن جاهلان ز منظر خویش	۲۹۵
انس هر کس گرفت با جهال	
نکنی اعتماد بر ناکس	
از حکیمی سؤال کرد کسی	
گل که باشد به تخت گلشن شاه	
گفت از نکبت مصاحب بد	۳۰۰
بلبل از بهر او بنالد زار	
نکبت خار فتنه انگیزد	
چون که با خار هست یاری او	
می شود پست عزّ و جاه ملوک	
نزد سلطان نیک رای اکنون	۳۰۵
گر اجازت بود ز شاهنشاه	
یک حکایت به کلک گوهر بار	

(۱۰) حکایت موافق با پند

بود شهزاده ای به عرصه دهر	داشت میراث خویش سیصد شهر
پادشاهی به عزّ و دولت و ناز	لیک پیوسته بود سفته نواز

۱. در متن، «نکردد»

۲. در متن، «خاری»

- ۳۱۰ عاقلان را نبند به قهرش راه
در جهان نام نیک او جمهور
داشت پیوسته نعمت دینی
ظاهر آراسته به زیور و زر
دشمن مردم حکیم و اصیل
بود شخصی پدر به دهر غلام
۳۱۵ این چنین گفت راوی اخبار
اصل بد داشتی و سیرت بد
تخم بد کشته در زمین وجود
برگرفتش شه جهان از خاک
آن چنان شد به پیش شاه جهان
۳۲۰ مردمان اصیل ازو در رنج
چون که از مال بهره‌ور گردید
شد دماغش عجب پراکنده
چون که بداصل دید عزّت و جاه
هوس شاهیشت فتاد به سر
۳۲۵ بود در فکر روز و شب خیره
هر که بداصل را به دهر نواخت
جهل چون کرد باز مدهوشش
برد جهلش ورا برون از راه
بود جمهور با هزار سوار
۳۳۰ بود معیار را وطن در شهر
نوکرش شش هزار بود تمام
داشت فرصت نگاه تا خاقان
جمله نوکرانش از که و مه
بر شه نامور کمین بگشاد
۳۳۵ چون که شه را بکشت یک نوکر
- چون نبودی ز معرفت آگاه
صیتش اندر همه جهان مشهور
بی‌خبر از دقایق معنی
باطنش مفلس از فنون و هنر
در نوازش لثیم طبع و بخیل
مادر فاشه داشت آن گمنام
نام آن بدفعال بد معیار
شکل انسان و لیک فعل چو دد
نشدی غیر ظلم ازو موجود
پایه او رساند بر افلاک
که بدی بر ممالکش فرمان
اژدهایی نشسته بر سر گنج
غیر خود در جهان بزرگ ندید
چون نبند او به جاه ارزنده
گشت از بهر ملک دشمن شاه
لیک عقلش نبود و فضل و هنر
تا کند روز شه چو شب تیره
خویش را در چه بلا انداخت
نمک شاه شد فراموشش
حقّ نعمت نداشت هیچ نگاه
رفته بیرون به عزم صید شکار
سینه‌ای پر ز کین دلی پرقهر
همه با اسب و زین و سیم لجام
باز آمد ز صید در ایوان
کرده زیر قبا به مکر زره
کشت و حقّ نمک بداد به باد
زان جمهور سرور صفدر

نیزه‌ای زد به سینه معیار کشت و چون خاک کردوی را خوار

.....

۳۴۰ ای شه چرخ قدر مهر ضمیر به جمال مه تو عالم شاد گر اشارت بود ز درج خیال کنم ایثار مقدم تو ز در دار دایم دل سپاهی شاد خاطر مرد تیغ‌زن خوش دار هر که را عشق پادشاهی است شاه کش هست لشکر معمور ۳۴۵ تا نیابد ز شه سپاهی زر با حکیمان نشین به مجلس بزم از سخا مرد را برآید نام به عطا نام شه بلند شود چونکه باشد به زر سپاهی سیر ۳۵۰ زر چو دارد شه از سپاه دریغ پادشه را کرم همی باید شه که نبود سپاه ازو خشنود نام نیکوی مرد از کرمست ملک عالم توان ز خصم ربود ۳۵۵ گشت پیدا چو اتفاق سپاه ور ز شه ناگهان حشم برگشت نقش بود این سخن به سیم و به زر کی ز خصمان امیر غم بیند زر به زیر زمین سپه دل‌تنگ ۳۶۰ شاه تا هست شاه در عالم ملک چون شد ز دست شاه به در	رای پاکت چو آفتاب منیر پیشه‌ات جود و کار دانش و داد آورم بهر شاه عقد زلال که بود گوشوار خسرو خور از کرم بنده کن دلی آزاد به لباس و به اسب و ترکش دار کار او راست از سپاهی است مکر دشمن بود ز ملکش دور بهر سلطان کجا بیازد سر تیغ‌زن دار بهر کوشش رزم نیم نان از برای قوت تمام از کرم مرد پای‌بند شود رو نتابد ز نیزه و شمشیر کی برد روز جنگ دست به تیغ زر ز بهر حشم همی باید کی تواند ز مکر دشمن بود رونق شهریار از حشمت چون سپاهی ز شه بود خشنود بنشین گو ز خصم فارغ شاه رفت دولت‌وطن چه‌کوه و چه‌دشت بر سر طاق گنبد اخضر که سپاهی ازو کرم بیند نزد اهل خرد چه سیم و چه سنگ خود نیاید زر از برایش کم چه کند زر که خصم خواهد زر
---	--

گفتم اکنون برای سلطان پند
چونکه اسرار پند گشت تمام
با سخن قصه‌ای کنم پیوند
کرد این پند را سپهر پسند
کرد طوطی طبع ادای کلام
که بود قصه متفق با پند

۳۶۵

(۱۱) حکایت موافق با پند

بود شاهی به جاه و عمر دراز
خسروی خوبرو به علم و ادب
بود با چنگ و دلبر و ساقی
حورپرستیش^۱ بود پیشه مدام
هیچ کس راز خیل و خویش و حشم
نام آن پادشاه بود سعید
لشکری داشت در زمانه خراب
هیچ کس را نه اسب و زین نه قبا
خسروی باسزا ز جای دگر
سروری نیکرای و صاحب جود
لشکری داشت جمله فربه و سیر
نام آن شاه بود شاه صعاد
یافت از حال او سعید خبر
لشکری داشت بس که نامضبوط
هیچ کس را نه اسب و زین و نه زر
چاره نبود ز خصم غیر گریز
چون ندادی سپاه را نعمت
هر شب از چاکران خاص هزار
زر همی یافتند با دل شاد

۳۷

۳۷

۳۸

۱. در متن، «حورپرستیش».

۲. در متن، «جور».

۳. در متن، «مقفر».

مرد آنجا رود که زر باشد	۳۸
خوب گفت آن حکیم داننده	
این دغل دوستان که می‌بینی	
چون برآمد ازین سخن ده روز	
جمله گشتند ^۱ خیل شاه صعاد	
نوکری خاص بود از آن سعید	۳۹
داشت چون زر ز خیل خویش دریغ	
بهر آن گفتم این سخن با شاه	
چون که کردم سخن به صدق ادا	
نه به جایی که دردرس باشد	
که معانیش ماند پاینده	
مگسانند گرد شیرینی	
شاه تنها بماند دل پرسوز	
داد سلطان ز بخل ملک به باد	
بگرفت و سرش ز تن ببرید	
خورد ازیشان به فرق ناگه تیغ	
که ندارد دریغ زر ز سپاه	
گویم اکنون برای شاه دعا	

(۱۲) مسدس خواندن مهررای^۲ در دعای شاهزاده جلال

ای جمالت چو مهر عالم تاب	
منطق دلکشت چو در خوشاب	۳۹۵
زهره گوید بر آسمان به رباب	
ای سپهرت ز روی صدق غلام	
داده عدلت ز روی لطف نظام	
وصف ذاتت به آب زر مادام	
به تصوّر نمی‌شود معلوم	۴۰۰
منکشف گشته بر تو سرّ علوم	
از خواص سپهر و سیر نجوم	
زرفشانت کند به سان سحاب	
با یم جود تست بحر حباب	
دولت تا ابد مخلّد باد	
ساقیت زهره است و مهر چو جام	
کرده دستت به ابر در انعام	
نقش این قبه زبرجد باد	
آگه از خطّ و نقطه موهوم	
داده دست تو بحر را مرسوم	
دولت دایما مخلّد باد	

(۱۳) تمامی داستان

خواند چون مهرای این اشعار	
خلعتش داد شاه از بر خویش	
نازکی چونکه در حدیثش دید	۴۰۵
بار دیگر سوار شد سلطان	
به لطافت چو لؤلؤ شهوار	
کرده قدرش ز چرخ اعظم بیش	
سخنش را به لطف بپسندید	
رفت تا قصر خویش از بستان	

۱. در متن، «کردند»

۲. در متن، «مهرآرای»

(۱۴) رفتن لهراس روز چهارم با جلال به قصر کهربا

تا که صبح از افق جمال نمود	باده خوردی به جام زراندود	
کرد ^۱ نسخ لباس عباسین	صبح چون با قبای الماسین	
پرده آل بر افق بستند	بر فلک پرنیان تتق ^۲ بستند	
سوسن لعل بر فراز جبال	ریخت طاوس زر جناح از بال	۴۱۰
صبح صادق نهاد بر سر کوه	از شفق تاجهای لعل انبوه	
شمع اختر ز دیده پنهان شد ^۳	مشعل مهر چونکه گردان شد	
کرد از قصر رو به منظر و باغ	شاه لهراس با دلی چو چراغ	
علم و چتر زرنگار آراست	غرش از کوس و ناله ازنی ^۴ خاست	
چون گلاب آب و زعفرانش گیاه	اندر آمد درون گلشن شاه	۴۱۵
جشنی اندر جهان به خوبی فرد	کرد مسکن درون منظر زرد	
سیم و بس لاجورد و بس زنگار	بود از زرد نقشها بسیار	
چار پایش گرفته اندر زر	از شبه تختی اندر آن منظر	
که ^۵ نظیرش ندیده بود کسی	از زر و سیم کرده نقش بسی	
کرده محکم به چار سوی سریر	چار قبه ز سیم پرتصویر	۴۲۰
بد مرصع ز لؤلؤ مکنون	میل زرّین ز قبه‌ها بیرون	
بر سر میلها به علم و به فن	چار باز از عقیق پاک یمن	
جمله بر فرق شاه مشک‌افشان	روز و شب گشته چون فلک گردان	
دولتش مونس و به کامش بخت	شاه بنشست با جلال به تخت	
گفت بنما بیا فتون سخن	با مدبّر ز لطف شاه زمن	۴۲۵
به بیان نقد این دفینه نمای	از زبان قفل این خزینه گشای	
که دلم زوست در جهان خرسند	پند گو از برای این فرزند	
کز سخن مرد را فزاید جاه	به سخن دار قدر خویش نگاه	

۱. در متن، «کرده»

۲. در متن، «ثلث»

۳. در متن، «شد» پاک شده، فقط نقطه‌هایش مانده است.

۴. در متن، «می»

۵. در متن، «کز»

چون مدبّر شنود گفت به چشم خواست بر پا فراز کرسی یشم
سر درج معارفش^۱ بگشاد به سخن داد خوبگویی داد

(۱۵) پند دادن مدبّر جلال را

نطق بنمود همچو عقد زلال ای شه کامل فرشته‌نهاد گر اشارت بود ز شاه زمن پند گویم به سان افلاطون سر مکش در جهان ز حکم خدای ۴۳۵	گفت این پند بهر شاه جلال به جمال تو مملکت دلشاد کنم ایثار شاه گنج سخن که بود همچو لؤلؤ مکنون تا بود خسرویت در دو سرای
حکم حق را شهی که فرمان برد نکنی در زمانه فسق و فجور زهد را دولتی عظیم بود تا نهی پای جاه بر افلاک امر حق را کسی که شد مأمور ۴۴۰	گوی عزّ و شرف ز میدان برد تا شود شمع دولت را نور فسق را نکبتی الیم بود دامنت دار از معاصی پاک در دو کونست خانه‌اش معمور
هر که طاعت گزید دولت یافت حقّ معبود خویشتن بشناس گر تو پیوسته با خدا باشی از کسی جوی صبح و شام مراد نیم‌شبها کنی به صدق^۲ نیاز ۴۴۵	نزد خلق و خدای عزّت یافت گوی دایم به صدق حمد و سپاس بر سر خلق پادشا باشی که مرادت ز خلق عالم داد تا شود گنج معرفت سر باز
ملک بخشید لطف پاک الاه روی هر کس به سوی حق دارد پادشاهی که کرد روی به حق هر که از بهر حق نیاز آرد شاه فاسق نبود دولت‌یار ۴۵۰	به یکی آه ازو دو کون بخواه کار او را به جان نسق دارد یافت از دولتش جهان رونق دولت رفته باز باز آرد نشد از ملک و مال برخوردار
پیر ترسا که عیسوی هوسست	بر سوی چرخ رفتنش هوسست

۱. در متن، «معرفت»

۲. در متن، «صدق و»

ناگهان از قضای چرخ بمرد جمع گشتند اکابر ایام شاهی و مملکت بدو دادند چون به منظر نشست و گلشن و باغ	۴۸۰
باده نوشید و فسق کرد آغاز کرد افسار بر سرش ابلیس چون فراموش کرد از آن درگاه دولت و طاعتش برفت از دست	۴۸۵
علت کرم رو به شیخ نهاد گشت چون کور مشرک فاسق خطبه بر نام دیگری خواندند منکر او شدند خیل و مرید	۴۹۰
بهر نانی به گرد قریه و شهر رفت بیرون زدست دولت و جاه هر که رو تابد از در جبار به حکایت چو شد تمام بیان	

(۱۷) غزل خواندن مدبر در دعای جلال

ای ترا آفتاب گشته غلام زهرهات ساقیست و مه چون جام کرده دستت چو یم گهر انعام	۴۹۵
گفته بر قصر چرخ مینافام ای ترا مدح‌گوی حور و ملک دولت از بهر لشکر تو بزرگ نطق چون عیسی است و طبع محک	۵۰۰
بشری گفته بر رواق فلک	

.....

تا بود کارهات عین صواب نکنی در امور ملک شتاب

- صبر کن تو به کارها پیشه
هر که در کارها کند تعجیل
صبر مفتاح دولت و جاهست
در همه کار صبر می‌باید ۵۰۵
- صبر و اندیشه دار مونس خویش
صبر نوری ز فیض رحمت اوست
هر که اندیشه ورد خویش نساخت
مر سلیمان که ملک عالم داشت
هر که در فنّ صبر نامورست ۵۱۰
- صبر در باغ تن بود چو نهال
هر که بر صبر نیست بنیادش
گل دولت ز صبر آرد بار
هر که در صبر داد مردی داد
صبر از فیضهای ربّانیست ۵۱۵
- مرد را فکر باید و تدبیر
تا که بر کار او بود بنیاد
شه که بی‌فکر کارها سازد
صبر باید به کار و اندیشه
میوه صبر دولت و جاهست ۵۲۰
- کار بی‌صبر مرد باشد بد
صابران را خدای باشد یار
مایه دولت و ظفر صبرست
هر که در کار خویش کرد شتاب
صبر و تمکین چو هست هر دو عزیز ۵۲۵
- پند چون پیش پادشه گفتم
گویم اکنون مطابق این پند
- مونس خویش دار اندیشه
هست تعجیل او به جهل دلیل
صابر از عقل هر دو آگاهست
صبر درها به روی بگشاید
تا پشیمانیست نیاید پیش
صابران را خدای دارد دوست
عاقبت عزّ و جاه را درباخت
نقش این بیت مهر خاتم داشت
دایمش عزّ و دولت و ظفرست
برگ او جاه و عزّ و بار اقبال
آن تناهی کهی برد بادش
مرد بی‌صبر زود گردد خوار
عاقبت یافت در زمانه مراد
کار تعجیل فعل شیطان‌یست
کردن اندیشه را به عالم پیر
دل بود دایمش به عالم شاد
عاقبت تخت و تاج دربازد
صابری کن کنون شها پیشه
داند آن کو ز صبر آگاهست
کی به صابر غم زمانه رسد
هست مرد صبور دولت‌یار
شاخ طوبی بارور صبرست
عاقبت یافت زان شتاب عذاب
داند آن کس که مروراست تمیز
در شفاف معنوی سقتم
یک حکایت که تیر کرده پسند

(۱۸) حکایت موافق با پند

بود شاهی ز جور چرخ آزاد	کار او جود و پیشه دانش و داد
خسروی خوب‌روی و نیکورای	حکم و فرمان او روان همه جای
نام آن شاه بود شاه مجیر	مادحش خلق از صغیر و کبیر ^۱
پسری داشت طلعتی چون ماه	مهر رخسار مو چو شام سیاه
نام جمشید، روی چون خورشید	پدرش را بدو هزار امید ^۲
حسن دهری چو یوسف ثانی	رای پاکش چو مهر نورانی
روز و شب بود در پی نخجیر	می‌بخستی عقابش از سر تیر
دلبری بد مجیر را به حرم	مهر رخ چون هلال ابرو خم
چشم چون نرگس و قد شمشاد	نام آن ماهروی بد دلشاد
بود عاشق به طلعت جمشید	در دل آتش مقیم چون خورشید
بود وی را کنیزی چون ماه	نام آن ترک سروقده، گلشاه
کرد با ترک آشکارا راز	می‌فشاند اشک و می‌نمود نیاز
ترک گفتش که غم مخور ای ماه	می‌نگویم حکایت با شاه
آرم او را چنان به حيله به دام	که شود صبح و شام بی‌آرام
این بگفت وز جای خود برخاست	چادر و موزه کرد در دم راست
بود جمشیدشاه در منظر	رخ چو خورشید آسمان انور
آمد اندر درون منظر شاه	همچو خورشید ترک دولت‌خواه
بود تنها شه زمانه به تخت	عز و دولت به کام و رایش بخت
حال دلشاد را به حضرت شاه	گفت مجموع در زمان گلشاه
شاه چون این سخن ازو بشنید	شد خموش و ز سهم می‌لرزید
شد ز غیرت چو کهریا رخ زرد	زین خطا چین بر ابروان آورد
گفت برخیز زود ای ناپاک	ور نه سازم ترا به تیغ هلاک
این چه پیغام باشد و گفتار	چون منی کی کند به سفره شکار
گفت چون این حدیث را با شاه	سوی دلشاد شد روان گلشاه

۱. در متن، این بیت در جای بیت ۵۳۲ آمده است.

۲. در متن، این بیت در جای بیت ۵۳۳ آمده است.

گفت با وی تمامی احوال	گشت دلشاد زین کلام ملال
چون که آمد مجیر در منظر	کرد دلشاد دیده پر گوهر
گفت در دم به شه زن مگار	که ز فرزند خویش شرمی دار
قصد من کرده است آن ناپاک	نیستش از خدا و خلقان باک
چون شنید این سخن شه بی صبر	سینه اش برق گشت و دیده چو ابر
خواند فرزند را و تیغ کشید	سر آن نوجوان ز تن ببرید
دید چون آن سر پسر گلشاه	جامه را چاک کرد و می زد آه
پیش شاه آمد و زبان بگشاد	راست برگفت حالت دلشاد
شاه دلشاد را بر آتش سوخت	آتش غم درون دل افروخت
گشت دیوانه در غم فرزند	مملکت رفت و خویش با پیوند
کرد هر کس به کار خویش شتاب	این چنین دید در زمانه عذاب
در حکایت چو ختم گشت سخن	گویم اکنون دعای شاه زمن

(۱۹) غزل خواندن منهی در دعای جلال

ای ضمیرت به انوری چون ماه	بر سر خسروان عالم شاه
اختراعت شدند نیکوخواه	کردگارت بود به لطف پناه
بدسگالت بود چو شام سیاه	جایش اندر زمانه در تک چاه
غم چون کوه و چهره اش چون کاه	از جمالت پدید لطف الاله
تا بود مهر و مه ستاره سپاه	دولت باد و عزت و اقبال
ای منور ز طلعت آفاق	به ضمیر تو مهر و مه مشتاق
در عطا ذات تو به عالم طاق	مادحت زهره و زبرجد طاق
مطربت مهوشان با الحاق	ساقیت دلبران سیمین ساق
مه ز رشک تو در کسوف محاق	چرخ در خدمت تو بسته نطق
تا بود مهر بر بلند رواق	باد عمرت فزون ز ماه و ز سال
ای ز مهر رخت جهان انور	می فشاند کفت چو بحر گهر
چرخ را خاک در گهت افسر	در خور حلق دشمن خنجر
خور به روی زمردین منبر	مدح خوان توست شام و سحر

مهر مهر خسر و هنرپرور دارد از گوش منتظم چو در
مهر گوید به نیلگون منظر همچو نامت بمان به جاه و جلال

(۲۰) تمامی داستان

خواند منهی چو پند خویش تمام ۵۸۰
شاه نوشید ساغر سخنش
بادۀ عرف ریخت اندر جام
دید طرح کلام و علم و فنش
خلعت خاص زرنشانش داد
شد به تحسین خسرو دل شاد
بار دیگر سواره شد سلطان
رای چون مهر و رخ مه تابان
در حرم رفت و بود با می ناب
با رخ دلبران به بانگ ریاب

(۲۱) ساختن معمار قصر جهان‌نمای به حکم لهراس از برای شاه جلال

ساقی ماهروی سیم‌اندام ۵۸۵
تو چو ماهی و جام همچو سپهر
ریزد آب حیات مه در جام
ماه ما از سپهر بنما مهر
از عروس شراب می در جام
ریز تا آورد نوای جمام
مطرب سروقامت سرمست
بار دیگر بیر ز جودت دست
نغمه از عود جانفزای بنمای
یک زمان همچو بلبلان بسرایی
گوی در بزم آصف ثانی
پرتو لطف نور ربّانی
اختر برج احمد مختار ۵۹۰
صیت عدلش گرفته روی زمین
گوهر درج حیدر کزّار
که وزیران خسرو ایّام
منبع لطف امیر فخرالدّین
دید لهراس پند موزوئشان
چون که کردند پنج پند تمام
سخنان همچو درّ مکنونشان
همه از شاه یافتند انعام
بهره دیدند از درخت کلام
شاه با چنگ و عود و بادف و نی ۵۹۵
روز هفتم چو خسرو اختر
خفته بد در حرم به ساغر و می
روز شاه آمد برون ز قصر چو مهر
رفت بر بام منظر اخضر
شد به دیوانسرا شه پر فن
با سپاهی به سان نجم و سپهر
وزرا پیش تخت شه بر پای
کرد بالای تخت زر مسکن
همچو خورشیدشان منور رای

- ۶۰۰ گفت سلطان به جمله وزرا
که کی این قصر اعظم زرکار
سقفش از سیم و نقش او پر زر
گل ز قلعی و خشت او از تال
چارصد گز بلند از سر خاک
اوستادی لطیف بود مفرد
نام آن مرد نیک را معمار
داشت شاگرد خویشتن هفتاد
وزرا سرّ این بدو گفتند
گفت اگر برگ آن دهد [لهر]اس
که چو گردد تمام این ایوان
این سخن چون بگفت آن استاد
کرد بنیاد منظری معمار
پی آن قصر بود تا که به آب
پار[ه]های هزار من فولاد
درزهای ورا سرب می‌ریخت
چار دیوار چون که گشت تمام
چار طاق دگر اساس نهاد
گلش از قلعی و تالش خشت
گشت آخر چو کار گنبد و طاق
ساخت قصری فراز گنبد تال
سقف سیمین و فرش او از زر
چارصد گز کشیده از سر خاک
چار آئینه، روشن و شفاف
کرده بر بام قصر شه تصنیف
گر ز صد میل مور جنبیدی
در و دیوار منظر سلطان
- با ندیمان مجلس و امرا
پیش از روی و آهش دیوار
بنشانده درو در و گوهر
طرح باید کشید بهر جلال
رشک فیروزه منظر افلاک
گشته در کار خود ز عالم فرد
روی کردی چو موم نقش و نگار
همچو خود کرده جمله را استاد
درّ معنی به خدمتش سفند
که بنایی نهم^۱ به دهر اساس
چشم گردون درو شود حیران
مال دادند و قصر شد بنیاد
هشت صد گز بنای آن دیوار
روی می‌ریخت تا به سطح تراب
می‌نهادی فراز هم استاد
نقشهای عجیب می‌انگیخت
چارصد گز چو طاق مینافام
کرد بنیاد گنبدی استاد
در لطافت به سان قصر بهشت
کرد بنیاد قصر سیم رواق
چون برآمد ازین سخن شش سال
گشته رخشنده از در و گوهر
همچو آئینه صاف و روشن و پاک
جمله همچون ضمیر عارف صاف
به چه سان وصف آن کنم تعریف
اندر آئینه دیده می‌دیدي
همچو مهر سپهر شد رخشان

- این چنین گفت ناطق اسرار
بود شاهی پری به قلّه قاف ۶۵۰
- از پری چار صد هزارش مرد
نام آن شاه بود مهرآرای
دختری داشت روی چون خورشید
روی چون مهر و ابرویی^۱ چو هلال
ابرویی چون کمان و موی کمند ۶۵۵
- نرگس نیم مست او بیمار
به دهان نیم نقطه‌ای موهوم
زلف او همچو افعیی به شکنج
خال مشکین آن بت سرمست
خم ابرو چو قوس و غمزه خدنگ ۶۶۰
- روی بدر و هلال ابرویش
بر تنش گیسوان به پیچ و به تاب
خال مشکین بر ارغوان عذار
شکل بینی چو یک الف از سیم
دهن تنگ غنچه خندان ۶۶۵
- به زبان طوطی سخن پرداز
خال مشکین رنگ^۲ روی آل
سامرش چشم و زلف سودایی
در پری رسم آن زمان آن بود
حسن هر کس که بود آن بهتر ۶۷۰
- داشت آن دور چون جمال جمال
پدرش نیز بود چاکر او
در پس قاف در میانه یم
به هوا رشک روضه رضوان
- که ازو منتشر شد این گفتار
صیت عدلش فتاده در اطراف
همه در سروری و مردی فرد
روی چون ماه و همچو مهرش رای
صد هزارش مرید چون ناهید
بر رخ لاله عنبرینش خال
روی چون گل قدی چو سرو بلند
روز مستان و شب به عین خمار
به میان نیم خط نامعلوم
اژدهایی نشسته بر سر گنج
بود هندوی آفتاب پرست
آهوش کرده قصد شیر و پلنگ
به میان موی تا میان مویش
همچو سنبل فتاده بر سر آب
زنگی هست خفته در گلزار
کرده پیوند از دو حلقه میم
قطره شبنم اندرو دندان
همچو بلبل به نغمه آواز
به جمال آفتاب و نام جمال
عاشقش صدهزار شیدایی
هر که را حسن بود سلطان بود
بود بر جمع جتّیان سرور
شاه او بود در جزیره حال
چون غلامان برون منظر او
داشت دلکش جزیره‌ای خرّم
آب او همچو چشمه حیوان

۱. در متن، «ابروی»

۲. در متن، «زنگی»

- ۶۷۵ بود یاقوت و لعل ریزه سنگ
صندل و عود و بید و سرو [و] چنار
هر طرف صدهزار شاخ درخت
مرد از بوی گل شدی مدهوش
زعفرانش گیاه و مشکین خاک
دختران پری هزار هزار
بر سر سبزه جمله در بازی
هر طرف بانگ چنگ و ناله عود
حوریان بر کنار سبزه و کشت
بود کوهی میانه گلشن
بر سر کوه از عقیق مذاب
پریان کرده جمله نقش و نگار
چار طاقی درون و هشت رواق
تخت^۱ در وی نهاده پیروزه
تخت پیروزه داشت چون خورشید
بود دایم به جام عیش و شراب ۶۸۰
- ۶۸۵
۶۹۰
- طول و عرض جزیره صد فرسنگ
به و سیب و ترنج و آلو و نار
سربه گردون و بیخ در گل سخت
گفت گر بلبلی چو من بخروش
برتر از فهم و عقل در ادراک
قد چون سرو و روی چون گلنار
همه چون سرو در سرافرازی
غلغل از شیشه و ز مجمر دود
گشته پیدا به دهر باغ بهشت
جمله یاقوت احمر روشن
منظری همچو گنبد دولاب
از زر و لاجورد و از زنگار
مثل آن کس ندیده در آفاق
بود جای جمال هر روزه
مطربان پیش ماه چون ناهید
... و یاسمین و بانگ رباب

.....

- دیده چون ابر و اشک چون ژاله
با دل تنگ چون دهان نگار
همچو شمعش جمال اشک آلود
بود لهراس^۳ در غمش بی خویش
دل پر از درد شاهزاده جلال
قامتی چنگ و ناله همچو رباب
شهری افتاده اندرین غوغا
بود لهراس و دیده پر نم ۶۹۵
- تن چو نالی^۲ و دایمش ناله
قد باریک چون میان نگار
دل پر آتش و به فرقهش دود
دیده پر آب و دل زانده ریش
دیده پر آب در خیال جمال
ساغرش دیده اشک مثل شراب
شاه مانده میان دام بلا
دل سوزان و سینه پر غم

۱. در متن، «تختی»

۲. در متن، «چون نال»

۳. در متن، «طهماس»

(۲۴) درد دل گفتن جلال با لهراس و اجازت خواستن از پدر و رفتن به طلب جمال

یک شبی چون که شمع انور مهر	۷۰۰
بر هوا شام مشک از فر ریخت	
کوکب از قصر بحر نیلین گون	
شاه در کنج منظر فولاد	
شمع پیش و دلی چو شمع کباب	
نالہ می کرد در فراق جمال	
دل پریشان چو گیسوی زنگی	۷۰۵
لالہ سان در غمش به دل پرداغ	
بود لهراس در درون حرم	
گفت امشب روم دمی پیشش	
بر دل ریش او نهم مرهم	
رفت در حال خسرو باداد	۷۱۰
دید شه را نشسته دل غمگین	
چون بنفشه سری به زانوی غم	
گفت شاهش که ای گزین فرزند	
چشم زخم آتش دلت افروخت	
خوی کن با شراب و نغمه چنگ	۷۱۵
باش هر روز بر سمند سوار	
عیش با جام راح گلگون کن	
از پری کی شد آدمی آگاه	
چون جلال این سخن ز شاه شنود	
کرد چون بحر دیده ها پر آب	۷۲۰
ای پدر بنده را تو پند مگوی	
غرقه ام در میان دریایی	
دل چو گم گشت چون کنم با دل	
هر کسی کو کشیده باشد درد	
برد دوران ز طاق سبز سپهر	
بر طبق باز چرخ گوهر ریخت	
می نمودی چو لؤلؤی مکنون	
همچو بلبل ز درد در فریاد	
دود بر سر به رخ روان خوناب	
گشته از مویه موز ناله چو نال	
چون دهان صنم به دلتنگی	
خم زده گشته چون بنفشه باغ	
به خیال پسر دلی پرغم	
بینم احوال خاطر ریشش	
برم از سینه اش به نوعی غم	
از حرم تا به منظر فولاد	
چهره از خون دل چو گل رنگین	
رخ چو نرگس سرشک چون گل نم	
بر سر آتشی به سان سپند	
از برایت سپند باید سوخت	
دلبران لطیف نازک شنگ	
با سپاهی برو به عزم شکار	
این خیال از دماغ بیرون کن	
دیو بیرون برد ترا از راه	
همچو طوطی زبان به نطق گشود	
این سخن گفت همچو در خوشاب	
از چو من کس صلاح کار مجوی	
که ازو ره نمی برم جایی	
عقل چون رفت چون شوم عاقل	
داند آن کس که سوز عشق چه کرد	

۷۲۵	عَلَّتْ عشق بی‌شفا باشد چاره‌ای کن که رو کنم به سفر یا ز وصل جمال یابم کام شاه بشنید چونکه این گفتار که مرا یار و همدم و مونس این پسر را نه عقل ماند نه خواب	۷۳۰
۷۳۵	طاقتش در زمانه باشد طاق حکما چیست چاره این کار ^۱ گفت دیندار کای شه عالم این گره عقده‌ای بود مشکل کس چه داند که کوه قاف کجاست	۷۴۰
	شاه را هست چون هوای سفر چون بداند که هست فکر محال رَوَدَش عشق از دماغ به در چون ز دیندار شه سخن بشنید گفت با شاهزاده شاه زمان	
	شرق تا غرب ملک از آن منست گر بیابی مراد خود بردار	
	درد این رنج بی‌دوا باشد جویم آن ماه را به بحر و به بر یا شوم پخته زان که هستم خام گفت با معدن هنر دیندار از حدیث تو زینت مجلس تن هلاست و رنگ چون مهتاب گشت عشقش فسانه در آفاق چون به دست آورم مقام جمال نصرت باد و عز و دولت هم ره نیابد به کنه این عاقل این سخن نه به خورد دانش ماست گو ببر گنج و گوهر و لشکر نیست پیدا نشان قصر جمال باز آید به مسند و منظر فکر کرد و صلاح کار این دید که برو گشت کن فضای جهان توسن ملک زیر ران منست ور نه بازآ به منظر زرکار	

(۲۵) یراق کردن [لهرا]س جهت جلال

۷۴۵	بار دیگر چو خسرو افلاک کرد خارای ستر در بر کوه بیرق زرنگار خسرو مهر ^۲ شاه بنشست بر فراز سریر	
	ساخت انور به چتر عالم خاک تاج زرّین نهاد بر سر کوه رومی روز زد به قصر سپهر همچو بر چرخ آفتاب منیر	

۱. در متن، «کار» و «جمال» قافیه‌اند. از آنجا که در فارسی «ر» و «ل» می‌توانند به هم تبدیل شوند، می‌توان «کار» را به «کال» به همان معنای «کار» نوشت. «جمال» اسم خاص است و باید حفظ شود.
۲. در بالای سطر و با خط ریز نوشته «چهر».

گفت با خیل مجمع امرا دارد اکنون جلال عشق سفر کوه و صحرا و دشت می‌پوید جمع آرید صد هزار سوار	۷۵۰
با بزرگان و جمله وزرا هست سودای باطلش در سر همچو دیوانگان پری جوید همه با خود و جوشن زرکار	
شش سراپرده و نود خرگاه شش هزاران هیون با خلخال شش هزار استران گردون‌سیر جمله در زیر خیمه و مطبخ	
از سقرلاط جمله لایق شاه جل مجموع از قطیفه آل در دویدن به سان رفتن طیر جامه‌های لطیف اطلس و نخ	
کمر و تاج و دانه‌های درر همه پر بار سیم و گوهر و زر	۷۵۵

(۲۶) همراه رفتن اختیار پسر دیندار با شاهزاده جلال

داشت دیندار یک پسر چون ماه در کتابت ورا چو تیر دبیر گفت خاقان که بهر خدمت شاه تخت زرّین و کرسی سیمین	۷۶۰
بود همشیره و مصاحب شاه رای پاکش چو آفتاب منیر با شهنشاه باشد او همراه بهر شاه و وزیر شد تعیین	
هشت خروار طبل و شصت علم بود در دور خویش شاه جلال چونکه کردند برگ لشکر راست دیده پرآب خسرو باداد	
راست کردند بهر لشکر جم در گه رزم صد چو رستم زال شاه از تخت خویشتن برخاست کرد رو سوی منظر فولاد	
دید لهراس چون جمال پسر جز توام نیست همدم و مونس راست شد برگ خیمه و خرگاه شاه چون گفت این سخن در حال	۷۶۵
باز بای پسر پسر دیده پر آب خاص و عام از غم همه را سینه‌ها ز غصه کباب	۷۷۰
دل پر [از] خون و دیده پر ز گهر از زن و مرد جمله در ماتم دیده جمله از فراق پر آب	

شاه مرکب ز هر طرف می‌راند	۷۷۵
شاه دل داده در فراق به باد	
کرد سلطان وداع شاهنشاه	
سوی مشرق نهاد روی جلال	
چون صبا مرکبی روان می‌راند	
پدرش دُر ز دیده می‌افشاند	
خلق در غم به ناله و فریاد	
رفت از سینه‌ها به گردون آه	
دل سوزان در اشتیاق جمال	
در غم دوست این غزل می‌خواند	

(۲۷) غزل خواندن شاهزاده جلال در عشق جمال پری

یار نادیده از کجا جویم	۷۸۰
تا ببینم گل جمالش را	
خانه دیده بهر رخسارش	
نقش چوگان زلف او دیدم	
همچو موییست قامتم باریک	
هست دیوانگی که همچو امیر	
با که احوال درد خود گویم	
چون صبا راه بحر و بر پویم	
هر زمانی به اشک می‌شویم	
گشته سرگشته همچو آن گویم	
بس که در عشق دوست می‌مویم	
آدمیزاده‌ای پری جویم	

(۲۸) شکار کردن جلال و از لشکر خود دور افتادن در پی گوزن سیم‌اندام

این همی گفت شه به ناله و آه	۷۸۵
هر زمان در میان صحرایی	
گل به یاد رخس همی دیدی	
بوسه می‌زد به نرگس بیمار	
راه می‌شد ز عشق دلبر شاه	
لاله‌سان خیمه می‌زدی جایی	
سنبل عشق او همی چیدی	
در غم چشم نیم‌مست نگار	

.....

این بگفت و گشود در دم بال	۷۹۰
چون بپرید طوطی سرمست	
نه گلستان بد و نه آب و نه تخت	
شوره‌زاری کنار ریگ روان	
گفت با اختیار شاه جلال	
دیدم آن‌کس که صورتش به حریر	
این بگفت و سواره گشت جلال	
بود طوطی و آن گوزن جمال	
شاه از جای خویشتن برجست	
نه جمال و نه طوطی و نه درخت	
شاه گشته در آن میان حیران	
کای پسر چیست این عجب احوال	
بود از کلک لم یزل تصویر	
دل سوزان در اشتیاق جمال	

باز گشتند بر پی مرکب پنج فرسنگ رفت ره چون شاه	۷۹۵
همه جویان شهریار و وزیر چون که دیدند باز طلعت جم دامن کوه بود و فصل بهار لاله بر کف ز لعل یک ساغر	۸۰۰
گل نموده ز پرده طلعت آل نسترن کرد تکیه بر سبزه کار بلبل مقیم زاری زار شاه گفتا به سروران سپاه	۸۰۵
چون شنیدند حکم قاطع شاه بر سر سبزه شکلهای خیام شاه بنشست بر فراز سریر رفت بر تخت زر جلال چو خور	۸۱۰
همچو سیاره جملگی سپاه با امیران خویش شاه جلال حال تخت عقیق و کردن خواب همه چون کرد شهریار عیان	۸۱۵
گفت با شاه اختیار وزیر تا که باشد شه جهان در خواب تا نیابند دیو بر ما دست از عزایم همه غریو کنیم	۸۲۰
شاه گفتا مگوی افسانه طلعتش به ز مشتری باشد گفت با شه وزیر دیگر بار دیو مانند اژدهای سیاه	
گاه چون حور رخ بیاراید اختیار و جلال خیل طلب گشت پیدا درفش و گرد سپاه در سپاه اوفتاده بانگ و نفیر	
گشت دلشان چو بوستان ارم روی صحرا چو صد هزار نگار کرده ابرش ز ژاله پرگوهر راست چون بر حریر نقش جمال	
همچو دلبر به تخت فیروزه چون جلال از غم جمال نگار تا کنند آن مقام منزلگاه گشت بر پای خیمه و خرگاه	
همچو اختر به چرخ مینافام روی کرسی گرفت جای وزیر سیم کرسی شد اختیار قمر ایستادند بر در خرگاه	
از گوزن و ز باغ گفت احوال سرّ طوطی و آن سؤال و جواب جمله گشتند در سخن حیران جز ازین نیست خسروا تدبیر	
پاس دارند جمله اصحاب نرسد شاه را ز دیو شکست تا مگر دفع شرّ دیو کنیم گشتم از عشق دیو دیوانه	
آن نه دیوست کان پری باشد کای شه ماه طلعت هشیار بنماید به شکل خود چون ماه گاه چون خوک شکل بنماید	

گاه آهو و گاه کفتارست
کرده منقوش بر بیاض حریر
عالم از مهر روش پر نورست
سر بریدی به یک دم از تن
لعل کردم به صدق در انگشت
دوستت او و بامنش کاریست
نکنم هیچ جا دمی آرام
بادف و نرد و چنگ و مطرب و نی
می زدی در فراق دوست رباب

گاه طاوس گاه چون مارست
شاه گفتش کسی که این تصویر
این نه دیوی بود که این حورست
بودی آن شخص اگر مرا دشمن
بر سر تخت آن زمان می کشت
سروقدی لطیف دلدار است
تا به قاف از رخس نیابم کام
بود آن شب شه جهان با می
نوش کردی مدام جام شراب

۸۲۵

(۲۹) رسیدن جلال به قلعه غزنګ زنگی و خبر یافتن غزنګ از آمدن جلال به
بای قلعه

گشت چون رای خور جهان آرای
برد زنگی شب غرابه در
روی آورد پادشاه به راه
راه می رفت و صید می افکند
تند کوهی پدید گشت از دشت
هشت فرسنگ سر بلند از خاک
بود در پای قلعه راهی تنگ
ایمن از منجنيق و مکر کمند
بر سر قلعه کوچه را باره
تا نرفتی نیامدی دیگر
از سر برج تا به کوچه تنگ
گشته چون قصر آسمان روشن
به بلندی چو گنبد دوار
که ز ده میل میل بد پیدا
کامدی آتشش برون از چشم

بار دیگر چو صبح صاحب‌رای
طاس گردون ز مهر زر شد پر
باز کردند خیمه و خرگاه
با غم دوست می‌شدی خرسند
تا ازین وقت بیست روز گذشت
بود کوهی چو گنبد افلاک
بارویی گرد او کشیده ز سنگ
قلعه‌ای بر فراز کوه بلند
کوچه‌ای کنده بود در خار
که از آن کوچه یک سوار به در
چارصد گز کشیده باروی سنگ
جمله از خود و بکتر و جوشن
گنبدی سبز در میان حصار
میل زرین نهاده بر بالا
گر کسی بر فراز میل از خشم

۸۳.

150

۸۴.

هر که در پای قلعه بد می سوخت که نبودی بر اهل قلعه گزند جمله از سنگ و مرمرش دیوار سر کشیده به نیلگون طارم گشت در طرح و وضع او حیران نام آن دزد بدفعال غزنگ	آتش از دیده اش چو می افروخت کرده بود اوستاد نوعی بند ^۱ چارده برج بود گرد حصار بر سر هر یکی چهار علم دید از دور قلعه را سلطان زنگی بود امیر قلعه سنگ	۸۴۵
جمله از هشت هزار مردم خوار در کمان و سنان و گرز و کمند چارگورو دو خوک و پنج پلنگ بو یکی خورد او به سر باری بر دو ده فیل از سریرش بار روز هیجا به خصم کردی جنگ کرد در دم غزنگ را آگاه می رود گردشان به چرخ کبود علم و طبل و نایشان پیش است زنگیان را به پیش خود طلبد	زنگیان بس ستاده بر دربار رستمی هر یکی به قد بلند چون نشستی فراز سفره غزنگ با دو تا آدمی پرواری داشت یک تخت نقره زرکار بر سر تخت شاه زنگ غزنگ دیدبانش چو دید لشکر شاه که سپاهی گران ز دشت نمود مرد از صد هزار کس بیش است چون غزنگ این حدیث او بشنید	۸۵۰ ۸۵۵
سر زند چون ز طاق سبز سپهر در فولاد قلعه باز کنید که تفرج کند به چرخ اختر گفت شاهها چه می کنی تدبیر کس نباشد ز سر این آگاه رفتن ما بدین سپاه و گروه چیست وین قصر و گنبد زرکار بنشستند و شاه زد خرگاه دل غمگین نهاده پیش حریر در خرگاه شاه بگشادند	گفت فردا صباح خسرو مهر همه از بهر جنگ ساز کنید تا گذر می کند بدین لشکر پیش شاه آمد اختیار وزیر که عجب قلعه ای است بر سر راه مصلحت نیست در میانه کوه تا ندانیم کین بلند حصار باز در پای کوه خیل و سپاه شاه بنشست بر بلند سریر مشعل و شمع چونکه بنهادند	۸۶۰ ۸۶۵ ۸۷۰

(۳۰) حکایت فیلسوف پیک

بود یک پیک شاطر عیار	رفتنش چون کبوتر طیار
تیر بندش چو بر میان بودی	گوی رفتن ز ماه بر بودی
راه اگر دشت بود اگر گه و سنگ	بود منزل شبیش صد فرسنگ
رفتی اندر درون حصن ^۱ حصین	گر بدی قلعه بر زمین روین
می‌ربودی به ضرب تیر خدنگ	خال زنگی به شب ز چهره زنگ
فیلسوفش نهاده نام جلال	بود عیار شب‌روی قتال
کرد سلطان طلب سحرگاهش	این سخن گفت در زمان شاهش
که بیاید شدن به پای حصار	نیک آگاه بودن ای عیار
تاببینی که این حصار چه جاست	پادشاهی درین مقام کراست
فیلسوف این شنید چون از شاه	بوسه زد آستان و رفت به راه
بر سر کوه شد روان چون باد	پای نزدیک قلعه چونکه نهاد
قلعه‌ای دید بر بلند رواق	رشک این قبه از زبرجد طاق
همچو ابری که هست باران‌ریز	مرغی از باره دید آتش‌بیز
گشت حیران درین بلند حصار	در چنان میل و مرغ آتش‌بار
گر قدم پیش باره بنهادی	آتش اندر وجودش افتادی
فیلسوف آن زمان خدا را خواند	گوهر دیده را به خاک افشاند
گفت یا رب بساز این چاره	آتشش این و قلعه از خاره
من چه گویم کنون به پیش جلال	چون ندانم که چیست این احوال
این سخن را به درد دل می‌گفت	به مژه از سرشک در می‌سفت
هر که جست از خدای خویش مراد	در دولت به روی او بگشاد

۸۷۵

۸۸۰

۸۸۵

۸۹۰

(۳۱) آمدن جمال به صورت پیری و آگاهی دادن فیلسوف

بود آنجا جمال در پرواز	دید عیار شاه را به نیاز
خویش را ساخت در زمان پیری	بر دو پایش نهاده زنجیری
نالای زار برکشید از کوه	خویشتن را گرفت در اندوه

- ۸۹۵ چونکه عیار ناله را بشنید
دید پیری نشسته در زنجیر
رشته بر پای بسته همچو رباب
فیلسوفش چو دید گفت ای مرد
گفت این زنگیان مردم‌خوار
هست دیوی میان قلعه سنگ
۹۰۰ دارد او زنگیان مردم‌خوار
زیر این کوه لشکری پیداست
در این قلعه باز بود به شام
داشتم چونکه با خدا اخلاص
کرده بودند مرا در بند
۹۰۵ سوی زنجیر برد شاطر دست
پیر را همچنان گذاشت دوید
پیر خود بود ماه‌روی جمال
شاه بر تخت بود در خرگاه
آتش قلعه سر و حالت پیر
۹۱۰ جملگی پیش شاه ایران گفت

.....

- از دم چاشت تا به وقت خروس
شاه در خرگه از فراق جمال
صبح صادق چو باز روی نمود
مهر افروخت مشعل زرکار
۹۱۵ سر زنگی شب برید چو مهر
از سر قلعه بلند غزنگ
لشکر شاه نیز وقت صباح
بود افغان نای و غرش کوس
دل سوزان ز مهر و قد هلال
پرده شب ز طاق چرخ گشود
بار دیگر پدید گشت حصار
پرز خون گشت باز طاس سپهر
کوفتند آن زمان نقاره جنگ
راست کردند جمله قلب جناح

۱. در متن، «خواست»

۲. در متن، «خسته‌ام»

۹۲۰	چارصد میر و پادشاه جلال نیزه‌هایی به دست چون ارقم شاه بر سر گرفته چتر سفید بست بر پشت پیل زنگی تخت همچو کوهش بلند تختی بود زنگیان سیاه هشت هزار راندند از حصار خویش برون رو نهادند سوی دشت از کوه
۹۲۵	قامت هر یکی به سان منار دید چون اختیار وضع غزنګ لرزه بر وی فتاد همچون بید رنگ رویش که سرخ بود چو ورد دید چون رنگ اختیار جلال
۹۳۰	گفت ای نیک‌را چرا این وهم زنگ و فیلان شوند اگر از تال در کفم چو بود به جنگ کمند خنجر من که هست پاک از زنگ آفتاب‌یست تیغ من به مثل
۹۳۵	

(۳۲) جنگ کردن جلال با غزنګ زنگی

۹۴۰	زنگی از میان خیل غزنګ بر لب آورد همچو اشتر کف قامتی برکشیده همچو چنار هر که آن گرز و روی و بالا دید گفت خواهم ازین سپه یک مرد تا ببیند ز اختر افلاک فیلسوف این حدیث چون بشنید
	فیل خود راند پیش جرگه جنگ راند مرکب روان برون از صف داشت گریزی به دست همچو منار از نهیبش چو بید می‌لرزید که بود با منش به رزم نبرد کلهش را فتاده بر سر خاک نعره‌ای زد ز قلب و پیش دوید

کجکی زرنگار در سر چنگ ناوک اندر کمان کشید درست ناوک از شست فیلسوف چو جست	۹۴۵
بکتر و سینه کرد پاره و کشت گشت زنگی به پشت فیل هلاک داد جان پلید را بر باد این رسد زین بلند گنبد نیل هر که دارد بداد دانش داد	۹۵۰
چونکه تیر پیاده را دیدند شاه بر کرد اسب و تیر آهیخت گرز می ریختی به اسپر و ترک بر سپر آمدی دمامد تیغ مرکبان بلند زرین نعل	۹۵۵
شاه بر هر طرف که کردی روی نعره ای زد فراز تخت غزنگ بر سر هر که می زد آن ناپاک دید وی را چو شاهزاده جلال خانه های کمان چو جنگ آراست	۹۶۰
بر کمان چون نهاد تیر خدنگ یاخت از شست چون خدنگ گشاد از قفای غزنگ تیر برون سرنگون درفتاد از سر تخت بود چون ضرب تیغ سلطان تیز	۹۶۵
در قفا او فتاده خیل جلال بعضی از زنگیان همی بستند از تمامی زنگیان دو هزار شش هزار دگر فتاده به خاک	
کرد پیوند قوس تیر خدنگ سینه زنگ بهر پیکان جست در دل زنگی پلید نشست در زمانش خدنگ جست از پشت چون درختی فتاده بر سر خاک گویی از مادر زمانه نژاد گاه بر پای فیل و گه بر فیل دل برین چرخ تیره گون نهاد خیل زنگی ز سهم ترسیدند لشکر شه به خیل زنگی ریخت همچو بر کوهها ز ابر تگرگ همچو شمشیر برف بر دل میغ کرده سمها ز خون گردان لعل رفتی از خون زنگیان صد جوی گرز فولاد را گرفت به چنگ می شدی اسب و مرد دردم خاک ناوکی برکشید با پر دال کرد طیار گوشها چپ و راست شد نشان جلال جان غزنگ تیر شهزاده بر نشانه فتاد رفت و شد دوش بکترش پر خون برد در گوشه جهنم رخت رو نهادند زنگیان به گریز همچو با تیغ تیز و با کوپال بعضی بر روی کوه می جستند اوفکندند خویش را به حصار گشته از ضرب تیغ تیز هلاک	

گشته بودند روز جنگ تباه بگرفتند راه قلعه سنگ مانده بر کوه بی سروسامان بر سر راه زنگیان با سنگ چون ز بالاست مرغ آتش ریز چشم بر قلعه مدت یک ماه دیده پر آب و سینه‌ای پر غم بود پیوسته چشم گوهر بار	دو هزار دگر ز لشکر شاه زنگیان چون شدند بر سر سنگ لشکر شاه جملگی حیران در قفا بود راه و کوچه‌ای تنگ جنگ و مردی حسود و خنجر تیز بود بر روی سنگ خارا شاه مونسش اختیار و نقش صنم دل سوزان چو شمع در شب تار	۹۷۰ ۹۷۵
---	---	-----------------------

(۳۳) آمدن جمال و شکستن مرغ آتش بار

کرد پرواز در هوای جلال زیر خرگاه دل پر از اندوه راه بر شاه زنگیان بسته پیش شهزاده اختیار وزیر همچو مرغی نشست در دم ماه این سخنهاى شاه بشنیدی که شد این کار صعب بی تدبیر که نه راهم ز پیش هست نه پس مشکل ماست مرغ آتش بار بر سرم طایر ابابیلست بال در دم به سوی قلعه گشود زد بر آن مرغ و میل را بشکست که شنیدند خیل شاه آواز دید کان مرغ شد ز میل نگون گشت شهزاده با سپاهش شاد گرد بر گرد قلعه بنشستند زنگی شب به تیغ کرد هلاک	یک شبی ناگهان ز قصر جمال دید وی را نشسته بر سر کوه در غم دوست گشته دلخسته گشته در کار خویش بی تدبیر بر سر چنبر زر خرگاه هیچ کس مرو را نمی دیدی شاه گفتی به اختیار وزیر این که من دیده‌ام نبیند کس هست آسان به جنگ فتح حصار زنگیان را مقام بر فیلست چون جمال این سخن ز شاه شنود صد منی سنگ را گرفت به دست آن چنان شد به مرغ سنگ انداز شد ز خرگاه خویش جست برون غلغلی در درون قلعه فتاد در زمان رخت و بار بریستند خسرو مهر چون که بر افلاک	۹۸۰ ۹۸۵ ۹۹۰
--	---	----------------------------------

- ۹۹۵ هندوی شب به تیغ گلگون رنگ
شاه شد بر سمند تند سوار
جمله رفتند تا در زر سنگ
شاه چون دید سوی در خالی
آتش نفت چون که برافروخت
رفت لشکر درون قلعه تمام
هر که در قلعه زنگی می‌دید
زنگی بود پیر نام گشنج
در زمان رفت تا به پیش جلال
گفت شاه مرا ببخشی خون
هست بنمایم به شاه تمام
شاه چون این سخن ازو بشنید
راندند تا به پیش گنبد و طاق
بود بر قبه یک دری از زر
چار شیر و دو اژدهای سیاه
از دهن برف اژدها می‌بیخت
بود چرخ ز سیم در پس شیر
چرخ سیمین به چرخ در تک و تاب
چرخ پیوسته تیز گردیدی
شاه چون دید این مقام غریب
گفت با پیر شاه نیکونام
چست این چرخ و شیر و این شمشیر
گفت با شهریار زود گشنج
بر سر گنج هست جمله طلسم
شاه گفتا بیا بخوان این راز
زنگی پیر اسم اعظم خواند
اژدها گشت یک دوپاره رسن
- ۱۰۰۰
۱۰۰۵
۱۰۱۰
۱۰۱۵
۱۰۲۰
- گشت مانده جلال و غزنګ
راند با خیل تا به پای حصار
شه درافکند چار موضع جنگ
آتش افکند اندرو حالی
در پر میخ قلعه پاک بسوخت
برکشیده حسامها ز نیام
سرش از تن به تیغ می‌برید
باخبر از خزاین و از گنج
روی بنهاد بر زمین فی‌الحال
کاندرین حصن گنجه مدفون
تا بیابد ز سیم و گوهر کام
خون زنگی پیر را بخشید
قبه‌ای دید چون بلند رواق
جمله ترصیع کرده از گوهر
روز و شب ایستاده بر درگاه
شیر آتش ز دیده‌ها می‌ریخت
بسته بر وی چهارصد شمشیر
راست مانند چرخه دولاب
هر چه دیدی به تیغ ببریدی
گشت حیران درین طلسم عجیب
که چه جایست این بلندمقام
برف و این مار چیست و آتش و شیر
که بود در درون گنبد گنج
دفع نتوان مگر به خواندن اسم
تا شود این در مرصع باز
پاره‌ای آب بر طلسم افشاند
بود آن چار شیر از آهن

در گنج و طلسم را بگشاد
گشت حیران ز گنج و نعمت و مال
تخت یاقوت و گنج و تاج و کمر
کرده محکم به گوشه دیوار
یا به الماس تیز یا فولاد
بهر گنج این طلسم بگشایی
تا بلا ناوری تو بر سر خویش
جای نسناس و دیو غرآنست
نبرد کس برون از آنجا راه
می‌کشد تا به بحر و قلّه قاف
سر نیاورد با وطن دیگر
گفت در دم به اختیار وزیر
نیک فکری بکن رموز بدان
اشکباران ز سهم می‌لرزید
کای ز تو باصفا سرای سپنج
کبک‌رفتار همچو کوه بلند
بین که چون آب می‌رود در راه
منزل اوست چارصد فرسنگ
به لطافت به سان درّ عدن
نمایند تا که مهره ز کف
نتوانند کردن او را بند
کندش روز جنگ صد پاره
مرد جنگی همی درد چون شیر
هست از دیو راست دریا بار
غنچه‌سان دل ز خرّمی خندید
که به گنجم نماند هیچ هوس
چون بگفتی نشان مرکب راست

چرخ سیمین روان بدین افتاد
رفت اندر درون قصر جلال
گنبدی دید پر جواهر و زر
دید لوح زبرجد زرکار
بر سر لوح کنده بود استاد
ای کسی کاندین مقام آبی
نهی زین حصار پا در پیش
بعد ازین نیست جا بیابانست
نیست درین برّیه آب و گیاه
نبود این مقام جای طواف
زین وطن هر که رفت اندر بر
دید بر لوح شه چو این تحریر
سرّ لوح زمردی برخوان
اختیار این حدیث را می‌دید
گفت با شاه نامور گشنج
هست اسبی غزنگ را در بند
گر ببیند چهار من جو و کاه
چونکه بندند تنگ مرکب تنگ
مهره‌ای دارد اسب در گردن
چونکه آرند اسب را به علف
صد هزاران هزار کس به کمند
ور بود خصم را تن از خار
مرکب تیزگام تند دلیر
نکند تیغ تیز بر وی کار
چون ازو شاه این سخن بشنید
گفت زنگی بیا نمای فرس
نیمه گنج و قلعه خاص تراست

۱۰۲۵

۱۰۳۰

۱۰۳۵

۱۰۴۰

۱۰۴۵

- رفت زنگی و در قفا سلطان
در آن خانه بود از فولاد ۱۰۵۰
- رنگ همچون گل و چو سنبل دم
خالهای لطیف بر روی لعل
گاه رفتن به سان سیر عقاب
چشم گردون ز رفتنش تاریک
سم چو محکم زدی بر ابره خاک ۱۰۵۵
- بر فرازش چو باد بود شتاب
دیده‌ها چون نجوم چرخ افروز
شاه چون دید مرکب لایق
دید چون گوش مرکب پر یال
اندرون خزینه خسرو باز ۱۰۶۰
- نیمه سیم و گوهر آن گشنج
با امیران خویش حضرت شاه
بعد ازین راه ما بیابانست
چاره نبود مرا ز رفتن قاف
باز گردید جمله با این گنج ۱۰۶۵
- هست خورش به حشر در گردن
چون شنیدند از شه باداد
که همه سر برات در بازیم
شه به خورشید و آسمان بلند
که ازینجا روید تا سوی شاه ۱۰۷۰
- خاست^۲ بر پای اختیار وزیر
گر ببری سرم به خنجر تیز
در تنم تا که پرتو جانست
- دید یک خانه و در و دیوان
قفل را در زمان گشنج گشاد
سیر کردند اندر آن خرّم
بود وی را لجام و سیمین نعل^۱
ماه سیری به روی سطح تراب
به کفل فریه و میان باریک
پوست بر پشت گاو می شد چاک
رفتنش در نشیب همچو عقاب
جل آن اسب اطلس زردوز
گشت بر شکل خوب او عاشق
فیل پیکر نهاد نام جلال
دید آن مالها و نعمت و ناز
داد شهزاده در زمان از گنج
گفت ای سروران خیل و سپاه
خانه دیو جای غولانست
سیر کردن به جمله اطراف
تا نبینید ازین بیابان رنج
که بیاید درین سفر با من
برکشیدند جملگی فریاد
خویشتن را فدای شه سازیم
داد شهزاده در زمان سوگند
که مرا هست این بیابان راه
گفت ای شهریار باتدبیر
که ندارم ز شاه روی گریز
سر من خاک پای سلطانست

۱. در متن، «لعل»

۲. در متن، «خواست»

- ۱۰۷۵ فیلسوف آن رونده عیار
که نخواهم شدن ز سلطان دور
هر دو را کرد شهریار قبول
داد اجازت به جملگی سپاه
روی کردند خیل شاه به فرد
از غم روی شاه سیمین‌بر
گشته از هجر دوست سودایی ۱۰۸۰
بس که بودش به دل غم دلیر
داشت همچون هلال قامت خم
چار شب بود شاه پیش گشنج
روز پنجم چو گشت انور خور
- گفت شاهها به حضرت جبار
تا بود قصر دل ز جان معمور
دل ز هجران و درد یار ملول
ماند در قلعه با دو مونس شاه
شاه با ناله ماند و با غم و درد
ریختی بر فراز زر گوهر
از غریبی و درد تنهایی
نامه بنوشت شاه سوی پدر
دل سوزان و دیده‌ها پر نم
با غم و درد و سوز و محنت و رنج
روی کردند هر سه تن بر بر

(۳۴) به بیابان رفتن جلال

- ۱۰۸۵ این چنین گفت مرد داننده
تا ز مار و طلسم نبود رنج
نکشی تا که زخم تیزی خار
هر کرا جاه و گنج می‌باید
سالها کند که ز غم فرهاد
از برای دو جرعه آب حیات ۱۰۹۰
بود بر لوح عقل کل بطنی^۱
که شهتشه چو از حصار غزنګ
فیل‌پیکر به زیر ران جلال
مال ایشان نبود گوهر و زر
در بیابان قاف یک من قوت ۱۰۹۵
قلب صحرا که مرد باشد سست
- رای چون آفتاب تابنده
نتوانی نشست بر سر گنج
توان گل ربودن از گلزار
بردباری و رنج می‌باید
تا دمی شد ز وصل شیرین شاد
خضر سرگشته رفت در ظلمات
نقش از کلک^۲ تیر این معنی
در بیابان نشست با دل تنگ
با دو کس شاه و سه شتر پربال^۳
جملگی آب و قوت بد یک سر
بهر از چار اشتر یاقوت
نیم نانی به از هزار درست

۱. در متن، «بطلی»

۲. اول «کل»، بعد بالایش «کلک» نوشته است.

۳. در متن، «پربار»

- ای بسا کس که سیم در بر برد
می‌شدند همچو باد سرگشته
اختیار وزیر همراهش
اشتران را گرفته بود مهار ۱۱۰۰
- شه چو دیوانگان درونی ریش
بود جایی عجیب و راهی سخت
هفته‌ای چونکه رفت راه جلال
آن‌چنان سنگ بر زمین می‌سوخت
شاه می‌رفت رای چون خورشید ۱۱۰۵
- شب به هر جا که بود منزل شاه
صد هزاران خیالهای عجب
شه درین حالها عجب می‌ماند
گاه دیدی کسی سری چو گراز
سر فیلی فکنده در گردن ۱۱۱۰
- گه شنیدی صدای نغمه نی
روی چون ماه قدها شمشاد
گاه دیدی نهاده زرین تخت
سروقذی نشسته همچون ماه
همه را دایما فغان و غریو ۱۱۱۵
- با وزیر و به فیلسوف جلال
با خدا هست چون دل من پاک
این همه بندگان یزدانند
نفسی تا ز عمر باقی هست
هست گردون به سان لعبت‌باز ۱۱۲۰
- رشته ما به دست استادست
این همی گفت شاه باتدبیر
شب نرفتی جلال اندر خواب
- نان چو کم داشت بر سر زر مرد
از سپاه و ز تخت برگشته
اشک گلگون به روی چون ماهش
فیلسوف پیاده عیار
ره بی‌راه را گرفته به پیش
سنگلاخی درو نه آب و درخت
در رگ مهر آمدی به زوال
که شتر را به خاک ره می‌دوخت
از دل و جان خود بریده امید
بود صحرای پر ستاره و ماه
می‌نمودی ز هر طرف در شب
نامهای بزرگ حق می‌خواند
قامتی چون مناره گشته دراز
اژدهایش در درون دهن
دلبران لطیف با دف و می
همه چون سرو در چمن آزاد
بر سر تخت صد هزاران رخت
با لب لعل و چشمهای سیاه
که دریغ این جوان به منزل دیو
گفت این جمله هست خواب و خیال
از خیالات زشت دیو چه باک
جمله در کار خویش حیرانند
نیست جنبنده‌ای را بدین کس دست
ما همه لعبتان و در تک و تاز
گر ز جنتی گر آدمیزادست
گشته حیران درین خیال وزیر
از غم دوست دیده‌ها پر آب

- ۱۱۲۵ دید شهری سفید شاه از دور
بارویی گرد او کشیده سیاه
گفت در دم به اختیار جلال
سر آفاق پیچ در پیچست
هر زمان هیتی شود موجود
نقشها کز نجوم وز افلاک
چون برآید ازین سخن صد سال
شهرها سربه سر بیابان شد
هرچه باشد ز آسمان تقدیر
می روم در درون شهر سفید
این بگفت و روانه شد سلطان
- ۱۱۳۰
۱۱۳۵
۱۱۴۰
۱۱۴۵
۱۱۵۰
- یک شبی چونکه صبح تابنده
دیده شهری سفید شاه از دور
بارویی گرد او کشیده سیاه
گفت در دم به اختیار جلال
سر آفاق پیچ در پیچست
هر زمان هیتی شود موجود
نقشها کز نجوم وز افلاک
چون برآید ازین سخن صد سال
شهرها سربه سر بیابان شد
هرچه باشد ز آسمان تقدیر
می روم در درون شهر سفید
این بگفت و روانه شد سلطان
فیلسوف و وزیر دل پر غم
راند تا پیش باروی آن شهر
دید دروازه ای در از فولاد
در درون راند شهریار سوار
دید بازارها پر از نعمت
همه بر شکل آدمی چوبین
جامه های لطیف کرده به بر
هیئت از چوب لیک چون انسان
نانهای سفید بر رخ گار
اسب آهسته می نهادی گام
هر چه بودی نهاده در دکان
جملگی پیش شاه می بردند
شاه گشته در آن وطن حیران
ناگهان دید چارسویی را
همه دکان پر از قماش لطیف
جمله کردند بهر شاه اکرام
- کرد دلهای مرده را زنده
باغها سبز و خانه ها معمور
خانه های بلند او کوتاه
که مرین شهر نیز هست خیال
چون نظر می کنی همه هیچست
بعد از آن همچو ما شود نابود
گشت پیدا برون عالم خاک
جملگی گشت همچو خواب [و] خیال
مردمش زیر خاک پنهان شد
نتوان دفع کردن و تدبیر
تا چه بینم ز چرخ وز خورشید
راند مرکب به سان باد دوان
شاه در عشق دیده ای پر نم
دیده پر آب وز فلک در قهر
پس چو شه رشته ای ز در بگشاد
اختیار از قفاش با عیار
مردمانش به هیئت لعبت
همه را نقش کرده چشم و جبین
جمله را تاج زرنگار به سر
متحرک میان شهر روان
او فتاده میانه بازار
لعبتان بهر شاه در اکرام
می دواندند پیش شاه روان
فیلسوف و وزیر می خوردند
سر انگشت عجز در دندان
همه پر لعبت خوش و زیبا
لعبتان بلندقد ظریف
بر سرش ریختند نقره خام

لعبتی پیش اسب شه استاد رفت با شاه روزگار جلال پیکری جایگاه پر ز صور چار گنبد ز چارگوشه بلند	۱۱۵۵
بر رخ لوحها ز نقره خام گنبدی بود طرح مینارنگ از درونش برون همی شد گرد گنبدی بود رنگ چون الماس	۱۱۶۰
آبی از طاس آمدی بیرون از شبه بود گنبدی دیگر چون همی آمدی ز هر سو باد زو صدایی به از نوای ریاب	۱۱۶۵
بود یک گنبد دگر زرّین چون ز گنبد برآمدی آن دود کرد لعبت اشارتی با شاه شاهزاده کنار آب نشست	
راه می‌رفت با فرس چون باد تا رسانید شاه را فی الحال خانقاهی لطیف و نقش از زر پیش هر طاق کرده لوحی بند	
تا به آجر پر از خطوط تمام شکل گنبد به سان سنگ نه سنگ کز رخ مهر ازو همی شد گرد بر فرازش نهاده از زر طاس	
می‌شدی سوی شهر چون جیحون میل ^۱ بر وی نهاده بود از زر ناله در میل و قبه می‌افتاد می‌شنیدند دم به دم اصحاب	
دود از وی برآمدی رنگین می‌وزیدی نسیم عنبر و عود که بود این مقام منزلگاه دیده بر لوحهای رنگین بست	

(۳۵) حکایت

بود بر لوح اولین تصویر خرده دانی که این سخن دانی دیده کن از قضای دنیی باز	۱۱۷۰
خیمه‌ای سبز کان رواق سپهر در پس پرده عقل لعبت باز چون نداریم عشق بی‌جانیم نیست جنبندگی ما ز خیال	۱۱۷۵
گر ترا هست در بدن جانی	
این معانی به خط سبز دبیر چون که از لوح نکته برخوانی تا شوی آگه از دقایق راز واندر آن خیمه چون چراغش مهر	
با همه شکل لعبتان مجاز همه در کار خویش حیرانیم زان سبب شد زبان ما همه لال بطلب در زمانه جانانی	

در پس قاف دل جمالی هست گроз دیوان تن شوی تو خلاص نکشی تا ز دست دیوان رنج تن پراز دیو و دل پراز حورست هر کرا نیست دیده دل باز	۱۱۸۰
ای کسی کاندین مقام آیی تا نباشی به چاه ظلمت بند قدر خود هر که در زمانه شکست درجات رفیع در پیش است نزد ارباب جاه حرمت مرد	۱۱۸۵
برد آن کو به گنج همت راه هر که او را علو همت نیست با هما همتی چو همراهست آدمی چون بلند همت مرد آن که همت نداشت دردم موت	۱۱۹۰
گنج معنیست پندهای امین	
که وصال ورا کمالی هست با جمالی درون منظر خاص از جمال پری نیابی گنج داند آن کس که راش را نورست از حدیث امین ندارد راز	
دیده بر لوح سیم بگشایی همتت دار همچو مهر بلند آن شکستن بود ز همت پست هر که ماند ز همت خویش است در دو عالم بود ز همت مرد	
به دو عالم نکرد چشم سیاه نزد خلق و خداهش حرمت نیست سایه بر هر که افکند شاهست همت او را به چرخ اعظم برد ماند در چاه و گشت عمرش فوت	
سر مخزن گشا و نیک ببین	

(۳۶) حکایت

چون از آن لوح گشت پندش یاد بود بر لوح سیمگون تحریر ننهی در زمانه گوهر و سیم هر که خود نان بخورد و زر بنهاد	۱۱۹۵
مال از بهر نام و ننگ بود هر که در دور خویش سیم افشاند وان که از بخل کرد زر مدفون سیم را ده طلاق چون عیسی	۱۲۰۰
مرد دنیی پست چون نمرود همچو مهر منیر زر می‌باش	
شه بدین لوح دیده را بگشاد چون ببینی ز لوح این تقریر بذل کردست مال مرد کریم داد دهرش پس از وفات به باد	
ورنه در خاک سیم سنگ بود بر سر طاق چرخ نامش ماند گشت با گنج خاک چون قارون تا نشینی به گنبد اعلی	
گشت جاوید در سفر مردود همچو طبع امین تو گوهر باش	

- ۱۲۰۵ از حدیث نبی مراست دلیل
شاه در لوح چونکه کرد نگاه
ای که بینی نقوش این الواح
هست شهر سفید سحر سه دیو
این سه دیو لعین شیاطینند
کار ایشانست سحر در عالم
لعبتان جمله سحر دیوانند
چون درآید کنون شب تیره
۱۲۱۰ مر شما را به چاه بند کنند
نام یک بدفعال از آن شمطون
هست رنگش سیاه و موی سیاه
دیو دیگر به نام مشخاشید
از تگرگش چو زاهدان تسبیح
۱۲۱۵ هست دیوی دگر به نام خطوم
مکر و این سحرها همه از اوست
چشمهای سفید و رنگ بنفش
چند روزی به جاه بنشستی
شه چو این سرّ بوالعجب برخواند
۱۲۲۰ گفت با اختیار شاه جلال
باز از این سپهر حادثه زاد
-
- ۱۲۲۵ آن چنانست کنم به بند هلاک
این بگفت و فکند زود کمند
هر سه در دم ز تخت برجستند
بود جایی درون شهر سفید
چارصد گز مفاک بد آن چاه
کاستخوانت رود به زندان خاک
گردن شاه شد از آن در بند
فیلسوف و وزیر را بستند
که ندیدی درو کسی خورشید
تیره چاهی به سان گور سیاه

فیل پیکر چو دید حال جلال مهر در پیش شاه ایران بود فیلسوف و جلال را و وزیر به کمندی ز موی دیو سیاه	۱۲۳۰
پارهٔ صد هزار من از سنگ رفت در چاه یوسف ثانی در رواق بلند غریو افتاد شاه چون رفت در چه تاریک بود قدش چو ماه نو در چاه	۱۲۳۵
روی گلگون چو زعفران شده زرد همچو باران ز هجر گوهریار شاه حیران و فیلسوف و وزیر بود مردی پری به نام ختال دید آن شب که شاه را در چاه	۱۲۴۰
بر سر چاه آمدی هر روز قرص لیمو و نان گرم و کباب می ندانست شه که آن کس کیست با غم و درد و با دل افکاری	
جست مرکب ز شهر اندر حال همه درد نهانش پنهان بود همه در ناله و فغان و نفیر بند کردند در زمان در چاه بنهادند بر سر چه تنگ گشت خورشید چرخ نورانی که سلیمان به دست دیو افتاد قامتی گشته در غمش باریک که نماید میان شام سیاه سنبل مشکبوی او پر گرد جگری در فراق یار فگار مانده در قعر چاه بی تدبیر اندر آن شهر از مقام جلال بند بر پا نهاد دیو سیاه همچو خورشید سینه‌ای پرسوز او فکندی به چاه و کوزهٔ آب شفقتش بر شه و به یاران چیست خواند او این سخن به صد زاری	

(۳۷) مناجات کردن جلال و نامه نوشتن جمال به جلال

آه ازین درد و حسرت و این غم او فتاده ز تخت در تک چاه قامتی خم چو طاق ابرویش همچو بیجن به چاه غم منزل چاه دیوست چون مرا خانه همچو هاروت سحر دارد و فن گشته با چاه و درد او خرسند	۱۲۴۵ ۱۲۵۰
بی دوا درد و ریش بی مرهم گشته روز سفید شام سیاه پای در بند همچو گیسویش مونسیم هجر و همدم غم دل چون نباشم مقیم دیوانه چاه بابل بود مرا مسکن چشم پر آب و پایها در بند	

- ۱۲۵۵ هست از موی دیو زنجیرم
پای در بند و دل پر از خونم
چون نباشد دلم به عالم تنگ
چون نباشد به سینه دایم سوز
- ۱۲۶۰ چون ننالم مقیم با غم و آه
یا الهی به حرمت آن نام
به دل عاشقان دیدارت
که خلاصم بده ز عین ملال
این سخن در فراق چون می خواند
- ۱۲۶۵ ناگهش گشت کارگر آهش
کردگارش ز غیب نصرت داد
گشت آگه ز سرّ حال جمال
پاره‌ای از حریر را برداشت
که جلال حزین فقیر غریب
- ۱۲۷۰ خط سبزی نوشته شد به حریر
چار روز این دعا بخوان در چاه
اژدهایی شود به چه پیدا
از دهان ناگه اژدهای سیاه
باز از نو کنی چو جزو آغاز
- ۱۲۷۵ حقّه از برف و درج از آتش
سه چراغست اندرو روشن
بکش آن هر سه را روان در دم
لعبت و چاه و شهر هست طلسم
راه بینی ز پیش بگشاده
- از پری چون مراد بگیرم
دل چون جیم و قامتی نوئم
شد زمین آب و آسمانم سنگ
که نبینم روشنایی روز
زنده افتاده‌ام به گور سیاه
که بدو گشت کاینات تمام
که بدانند فنّ اسرار
روزیم کن مرا وصال جمال
در اشک از دو دیده می افشاند
بود لطف خدای همراهش
در دولت به روی او بگشاد
که گرفتار دیو گشت جلال
به خط خویش بر حریر نگاشت
گشت پیدا برای درد طیب
هست جزوی بزرگ این تحریر
ندهی وهم را به خاطر راه
تو همی گو بلند نام خدا
آتشین درج افکند در چاه
می شود درج آتشین سر باز
دست کن حقّه را برآور خوش
هر سه شان بی فتیله و روغن
تا بمیرند هر سه دیو دژم
جمله را گم کند روان این اسم
فیل پیکر به پیش استاده
تا که گردی ز حال ما آگاه
باد آورد تا به چاه جلال
شاه برداشت خطّ مه بشناخت

- ۱۲۸۰ مهره‌ای بود شاه را مستور
بوسه بر خط آن صنم می‌داد
آن دعا خواند چار روز چو شاه
خواند شه آن دعا چو حرف به حرف
کشت در دم چراغها را شاه
نه چه تیره و نه شهر سفید
در چرا اشتراک و بسته فرس
گفت با شاه اختیار وزیر
در جواب وزیر گفت جلال
زحمت و بند و چاه و محنت و رنج
چون شود جا به خانه جاوید
این سخن چون بگفت حضرت شاه
۱۲۸۵ گشت حیران درین خیال عجیب
کار آفاق حیرتست تمام
گر شدی از سلوک افلاطون
عقل حیران و دانش و ادراک
شاه می‌رفت مدّت ده روز
۱۲۹۰ چونکه طاموس باغ چرخ صباح
چون خور آورد قرص لعل به سوق
مرغزاری پدید گشت از دور
هر طرف گل شکفته در گلزار
چون فلک سبز گشته جمله دشت
۱۳۰۰ همه با جام باده گلرنگ
سایه‌بانی بلند در صحرا
از سقرلاط سبز خرگاهی
رخ گل و چشم همچو نرگس مست
دختران پری چهار هزار
۱۳۰۵ شه چو این حال را ز دور بدید
که به شب چون چراغ دادی نور
ناله می‌کرد از غم و فریاد
اژدها شد پدید در تک چاه
درج آتش فکند و حقّه برف
خویش را دید در میانه راه
گشته تابان ز هر طرف خورشید
فیلسوف و وزیر با وی و بس
که کجا رفت آن چه و زنجیر
که جهان هست جمله خواب و خیال
دولت مرد و جاه و نعمت گنج
همه باشد چو چاه و شهر سفید
بار کردند خیمه و خرگاه
سحر دیوان و نقشهای غریب
همه آغاز کار تا انجام
نبرد کس سری ز رشته برون
اندرین حقّه‌بازی افلاک
دیده‌ها پر زآب و دل پرسوز
جلوه کرد و گشاد باز جناح
ماه درها نهاد در صندوق
راست مانند روضه پر حور
بلبلان با نوای ناله زار
صد هزاران پری درو در گشت
با نوای ریاب و نغمه چنگ
زده از شرب و اطللس و دیبا
زده بنشسته در درون ماهی
دسته یاسمین گرفته به دست
ایستاده به پیش تخت نگار
غنچه‌سان زیر لب همی خندید

- گفت با هم‌رهان خویش جلال
حاليا جا کنیم بر لب کشت
هر چه بر لوح سر قلم بکشید
عقل اگر چند حيله‌ها انگيخت ۱۳۱۰
- این همی گفت شاه با عیار
روی کردند تا به حضرت شاه
بهر خاقان همی دعا گفتند
گفت ماهی بیا و شه فرمای
ما نه دیویم همچو مشخاشید ۱۳۱۵
- بانوی ما سهی‌قدست به نام
صاحب جود و دانش و دادست
هست گل‌روی و مشک‌خالست این
هست از حال سز تو آگاه
از پری چون شنید نام جمال ۱۳۲۰
- کرد رو سوی خرگه دلدار
همچو سرو سهی‌قد رعنا
گفت شاه‌ها ز عشق مجنونی
ترک کردی به فرد ملک و مراد
دل بی‌غش به باد بردادی ۱۳۲۵
- اندرین گنبد سرای سپنج
چون سهی‌قد در معانی سفت
سالها از برای وصل جمال
دیده‌ام تا خیال وصلش بست
گفت با وی سهی‌قد از اخلاص ۱۳۳۰
- به تو گر دلبر تو مایل نیست
میل محبوب چونکه شد به کمال
این بگفت و بخواند ساقی می
- که پدیدار گشت باز خیال
تا به سرها قضا دگر چه نوشت
چاره‌ای نیست جمله باید دید
از قضای فلک کسی نگریخت
که ز خرگاه ماه همچو نگار
جمله چون بندگان دولت‌خواه
به مژه خاک راه شه رفتند
خرگه از آفتاب رخ آرای
پریانیم روی چون خورشید
هست مهرش به سان بنده غلام
آدمی‌دوست او پرزادست
دختر دایه جمالست این
طلبت می‌کند به خرگه شاه
کرد پر باد جام دیده جلال
دل بریان و چشم گوهربار
خاست از بهر پادشه بر پا
از جفاهای جنیان چونی
تخت زرین و منظر فولاد
در بیابان دیو افتادی
کس ندیدست گنج بی‌غم رنج
شاه عاشق جواب این برگفت
بکشم درد هجر و رنج و ملال
سر نهادم ز عشق بر کف دست
که ز بندت جمال داد خلاص
از طلب در زمانه حاصل نیست
عاشقان را بود امید وصال
مطرب و نقل و مجمر و دف و نی

ریخت ساقی نگار سیم اندام
 که ستان باده را به عشق جمال
 کرد رخساره چون گل احمر
 همچو بر برگ یاسمین ژاله
 گشته بر شاه ماه رخ واله
 هر طرف خاست بانگ نوشانوش
 کرده از باده رنگ چون گلنار
 از بخور عبیر و عنبر و عود
 غلغلی از گلوی تنگ شراب
 اشک در دیده و رباب به دست
 گفتی اندر غم رخ دلبر
 پریان چون کنیزکان بر پای
 که به لطفتم نمای ره به جمال
 تا که دارم به ره نبرد و مصاف
 که سمن بر جوان سنبل موی
 هست راهی دراز در پشت
 غلغل ناستاس و دیو سیاه
 برسی تا به کوه قاف دو سال
 نیست آسان که ره به وصل بری
 تا که گردی ز وصل او آگاه
 زین هوس در زمانه غوغاییست
 می‌روم زین وطن به قلّه قاف
 گویم احوالت ای شکسته زار
 دلبران پری نشسته به وی
 بنمود از فلک فروزان چهر
 دل پردرد کرد روی به راه
 جگری در فراق دوست کباب
 ناله می‌کرد و اشک می‌افشانند

باده لعل در زبرجد جام
 گفت با شاه ماه‌روی جلال
 شاه نوشید باده ساغر
 عرق افکند بر رخ لاله
 دختران پری همه که و مه
 پس گرفتند می قرا و قروش
 اختیار وزیر با عیار
 ۱۳۴۰
 رفته بر آسمان ز معجر دود
 هر طرف ناله‌ای ز چنگ و رباب
 شد غزل‌خوان ز عشق دلبر مست
 هر زمانی ترانه‌ای دیگر
 شاه بر تخت همچو مهرش رای
 ۱۳۴۵
 با سهی‌قد ز صدق گفت جلال
 چند راهست تا به قلّه قاف
 گفت با وی سهی‌قد گل‌روی
 گرچه دانم که دل شود ریش
 بحر خون‌خوار و بر بود در راه
 ۱۳۵۰
 گر بود بخت و مهرمت اقبال
 دیدن طلعت جمال پری
 صد هزاران بلا بود در راه
 در دماغت بزرگ سوداییست
 چند روزی دگر به عزم طواف
 ۱۳۵۵
 چون ببینم گل جمال نگار
 بود شش روز شاه با دف و نی
 روز هفتم که باز خسرو مهر
 کرد سلطان وداع با غم و آه
 سینه پرآتش و دو دیده پرآب
 ۱۳۶۰
 فیل‌پیکر میان برمی‌راند

دود بر سر ز غم به سان چراغ	دل سوزان و آتشی به دماغ
در بر آتش ز سینه می افروخت	در هوای نگار پر می سوخت
اختیار وزیر همراهش	زرد از سهم رنگ چون کاهش

(۳۸) رسیدن جلال به پای درخت سرو و دیدن جمال در صورت قمری و

سخن گفتن

۱۳۶۵	یک صباحی جلال سودایی	گشته در هجر دوست شیدایی
	بر سر راه دید گلزاری	اوفتاده به زیر کهساری
	چشمه‌ای خوب پر ز آب زلال	گرد آن سبزه‌ها و لاله آل
	گفت شاه زمانه با عیار	که بینداز از هیونان بار
	تا نشینم به پای سرو دمی	ریزم از دیده در فراق نمی
۱۳۷۰	بار افکند فیلسوف حزین	شاه بنشست زیر سرو غمین
	از سرشک چو دجله بغداد	سرو را آب دم به دم می داد
	ناگهانی جمال از سر ناز	بود آنجا به سیر در پرواز
	خویش را ساخت همچو قمری مست	بر فراز درخت سبز نشست
	جلوه‌ای کرد بر بلند نهال	گفت با شاه دل‌فگار جلال
۱۳۷۵	کای جوان روز و شب چه می پویی	در بیابان جن که را جویی
	چون مقام کسی نمی دانی	گاه و بی‌گاه فرس چه می رانی
	در چنین جا کسی نیفتادست	این نه مأوای آدمیزادست
	دیو و نسناس اندرین راهند	آدمی را ز جهل بدخواهند
	هر که با دیو گشت همخانه	خواندش اهل عقل دیوانه
۱۳۸۰	اندرین بر بگو مراد تو چیست	عشق تو در میان جن با کیست
	می دواند ترا دواسبه اجل	یا دماغ تو کرده است خلل
	باز گرد و مکن خیال محال	که چو سیمرغ کیمیاست جمال

(۳۹) جواب گفتن جلال قمری را

چون ز قمری شنید شه این راز از سر سوز برکشید آواز

گفت ای قمری لطیف سخن بس که گشتم ز عشق سودایی تا که با گل رخی در افتادم گاه در بند و چاه و زندانم گاه با دیده گهربارم گاه سوزنده گشته در اطراف بهر حق ای لطیف قمری مست من خود از درد و غم [چو] دل ریشم یا کنم خاک پای دیوان سر چونکه قمری ز شه جواب شنود شاه در پای سرو چون بلبل بود آن شب به پای سرو جلال نیم شب چونکه گشت روشن ماه راه می رفت در شب مهتاب	۱۳۸۵
چون منت طوق عشق در گردن چون توام در زمانه صحرایی خانه چون گل به باد بردادم گاه حیران شکل دیوانم گاه جویان روی دلدارم می روم در هوای قلّه قاف عاشقان را مده لطیفه شکست چون ^۱ زنی بر جگر دگر نیشم یا بگیرم جمال را در بر گفت خیرست و پُر و بال گشود ناله می کرد و بود قمری گل دل سوزان در اشتیاق جمال بار دیگر نهاد روی به راه می فشانند از دو دیده در خوشاب	۱۳۹۰
	۱۳۹۵

(۴۰) رسیدن جلال به پای درخت شمشاد و دیدن جمال را به صورت طوطی

صبح صادق نمود چونکه جمال بوستانی لطیف بس خرم بر لب آن درختی از شمشاد شاه بگرفت جا به پای درخت فیل پیکر به میخ زر بستند ناگهان طوطی فرشته نهاد گفت طوطی به صد زبان فصیح کای جوانمرد گوی تا چه کسی چه طلب می کنی درین وادی صد هزار آدمی پری ادراک	۱۴۰۰
مرغزاری بدید شاه جلال چشمه ای همچو چشمه زمزم گشته چون سرو بوستان آزاد فیلسوف اوفکند ز اشتر رخت خسرو و اختیار بنشستند آمد و کرد جا سر شمشاد با شهنشاه این کلام ملیح که بسی در هوا و در هوسی چشم بگشا نه آدمیزادی کله ها کرده اند در ته خاک	۱۴۰۵

هر که او نام خویشان داند	کی درین ره فرس همی راند
راههای مخوف در پیش است	کی رود هر که واقف از خویش است
خیل دیوان نشسته اند به راه	هر که را یافتند گشت تباه
باز گرد و مرو درین ره پیش	می نخواهی مگر دگر سر خویش
گر بدانند جتّیان به خیال	که تویی طالب وصال جمال
در میان تو آتش افروزند	همچو هیزم بر آتش سوزند
با تو گفتم حدیث پنهانی	بعد ازین حال را تو می دانی

(۴۱) جواب دادن جلال طوطی را

کرد طوطی چو این کلام ارشاد	شاه بلبل صفت زبان بگشاد	۱۴۱۵
گفت ای طوطی شکرگفتار	چون صدف ریختی در از منقار	
سبزه پوشی چو خضر پیغمبر	همچو عیسی دم تو جان پرور	
بس که گرمست طبع و گفتارت	آتشی گشته است منقارت	
تا ز جام غمش شدم سرمست	سر نهادم چو جام بر کف دست	
هستی آن دم به باد بردادم	که ز مادر به عاشقی زادم	۱۴۲۰
همچو پروانه هر زمان پر و بال	سوزم از عشق شمع روی جمال	
چون عنایت بود مرا از دوست	چه غم از مکر دیو و بودن اوست	
خاکم آن دم که باد خواهد رفت	ذره ذره جمال خواهد گفت	
اختیاری چو نیست بیش مرا	مهر او می کشد به خویش مرا	
گر کنم استخوان کله سفید	همچنانم بود به وصل امید	۱۴۲۵
مردن اندر غم جمال رواست	این چنین مرگ زندگانی ماست	
گر بود دیو و گول و گرنستاس	مهر او چونکه هست نیست هراس	
جملگی بندگان یار منند	عاشق و واله نگار منند	
دولتی کان بود عنایت اوست	کارها راست از هدایت اوست	
چونکه طوطی جواب شه بشنید	آفرین کرد و در زمان بپرید	۱۴۳۰
بود آن شب به سایه شمشاد	شاه با درد و ناله و فریاد	
نیم شب چونکه گشت تابان ماه	شد سوار و روانه گشت به راه	

(۴۲) رسیدن جلال به درخت صندل و آمدن جمال و نشستن بر درخت به صورت طاوس و سخن گفتن با جلال

صبح چون کرد عالمی روشن	گشت از مقدمش جهان گلشن
دید شهزاده گلشنی پر گل	سنبل و لاله ^۱ غلغل بلبل
جوی آبی روان چو جوی بهشت	خاک آن گلستان عبیر سرشت
۱۴۳۵	
یک درختی بزرگ از صندل	پای در آب و سر به اوج زحل
شاه مسکن گرفت پای درخت	همچو خور بر سر زبرجد تخت
شکل طاوس گشت باز جمال	جلوه‌ای داد بر شجر پر و بال
همچو طوطی زبان گشاد روان	گفت در دم به شاه معنی‌دان
۱۴۴۰	گشته از تاج و تخت پیگانه
آن جمالی که روز و شب جویی	در پیش همچو باد می‌پویی
با تو دیوی نموده است خیال	هست معدوم کوه قاف و جمال
بود شهر سفید و چاه خیال	همچنان دان عدم وصال جمال
بازگرد و دگر مکن ره گم	از پی دیو چون رود مردم
۱۴۴۵	راهِ بی‌آب و بی‌درخت بود
پیشتر راههای سخت بود	قصه کردم بدین سخن کوتاه
با خود آی و دگر مرو این راه	

(۴۳) جواب دادن جلال طاوس^۲ را

شاه گفتا جواب با طاوس	کای گرفتار زینت و ناموس
دایما خویش را بیارایی	تا دلی را به عشوه بریایی
می‌نهی تاج دلبری بر سر	کرده‌ای زرنگار جامه به بر
۱۴۵۰	هر که دانست بار خویش عدم
آنچه من دیده‌ام ز حسن جمال	هست باقی و نیست خواب و خیال
به حقیقت بقای عالم اوست	او پری از ^۳ وجود آدم اوست

۱. در متن، «و»

۲. در متن، «طاوس جلال»

۳. در متن، «ز»

طالب او کسی که نیست چو من	مرده بادا درون گور و کفن
گر ببینم ورا من گمراه	هست از حالم آن صنم آگاه
۱۴۵۵ بکشم رنج سالهای دراز	تا کند در به رویم آن مه باز
در غمش گر شود تنم نابود	از حیات این بود مرا مقصود
گر کنند چرخ روز من چون شب	نکنم در هواش ترک طلب
در غمش راه بحر و بر پویم	تا بمیرم وصال او جویم
چون که طاوس این سخن را گوش	کرد در حال شد ز لطف خموش
۱۴۶۰ دید در عاشقی شه تصدیق	در زمان رفت تا به قصر عقیق
بود آن شب به پای صندل شاه	با غم و درد و سوز و ناله و آه

(۴۴) رفتن شهزاده به گلگشت باغ روشن و فرخنده چو چشم و چراغ

بار دیگر چو خسرو اختر	کرد از مهر عالمی انور
دید شهزاده باز بستانی	خرّم و باصفا گلستانی
سبزه‌زاری لطیف و آب روان	در هوا رشک روضه رضوان
۱۴۶۵ بر لب جو درخت ^۱ بد ز چنار	برگ او سایه هزار سوار
شاه زیر درخت کرد وطن	رخ زرد اشک چون عقیق یمن
ناگهانی جمال همچو همای	کرد فرق درخت سرکش جای
ماه خود را همای‌وار نمود	همچو بلبل روان زبان بگشود
گفت این خسته غمین فراق	عاقبت گشته در بیابان طاق
۱۴۷۰ اندرین وادی که می‌پویی	هیچ دانی که را همی جویی
عاشقی بر جمال نادیده	نیست این پیش کس پسندیده
چون کسی را ندیده‌ای دیدار	می‌چه جویی به وادی و کهسار
طالب طلعت جمالی تو	در خیال بسی محالی تو
بکشی در جهان بسی غم و رنج	می‌بینی به غیر رنج از گنج
۱۴۷۵ عقل از آن آدمی شدست بری	که رود چون تو در قفای پری
کس نشد زین خیال برخوردار	با خود آی و طلب مکن دیدار

۱. در متن، «درختی»

پای در دامن سلامت پیچ	که بود این خیال باطل هیچ	
غول کردست مر ترا افسون	اوفتادی ز ملک خویش برون	
عقل پیش آر و باز گرد از غول	تا نباشی ز غم مقیم ملول	
نیست سودی ازین خیال محال	مکش از جور روزگار ملال	۱۴۸۰

(۴۵) جواب گفتن شه همای را

از همای این سخن چو شه بشنود	به جوابش زبان روان بگشود
گفت ای پادشاه خیل طیور	کرده بیرون ز سر خیال غرور

.....

به تو کردند چون حوالت عشق	تو شناسی که چیست حالت عشق	
بهر یک هفته دیدن گلزار	سالها خوی کرده‌ای با خار	
گشته‌ام با طیور همخانه	عقل چون بلبل است [و] پروانه	۱۴۸۵
جمله دیگر ز عشق بی‌خبرند	در پی دانه روز و شب ببرند	
بال و پر بهر عشق می‌باید	جان و سر بهر عشق می‌باید	
گر همه راه نیشتر گردد	هر زمان عشق بیشتر گردد	
تیغ اگر دیده‌ام به سر چو قلم	من نه آنم که سر کشم ز الم	
چونکه بلبل شنید از شه راز	کرد در حال زان وطن پرواز	۱۴۹۰
گفت با اختیار خسرو زود	که حقیقت جمال بلبل بود	
هر زمان صورتی برآرید	خویش را همچو مرغ بنماید	
گاه دشمن شدست و گاهی دوست	هر که بینیم جملگی همه اوست	
بحر و بر منزل و سرای ویست	هر کجا هست جای جای ویست	
او بود گنج اوست نیز طلسم	گاه جانست و گاه باشد جسم	۱۴۹۵
گاه سرویست گاه بستانیست	که بیابان و گه گلستانیست	
همه چیزی ازو بود موجود	بی‌وجودش نبود هیچ وجود	
گاه عذرا و گه بود وامق	گاه معشوق و گه بود عاشق	
کس نیابد به کنه کارش راه	نیست از حالتش کسی آگاه	
راه هر چند بیشتر گردد	آتش عشق تیزتر گردد	۱۵۰۰

این همی گفت و دیده تر می کرد
 دامن از عشق پر گهر می کرد
 فیلسوف و وزیر از غم شاه
 به فلک می رساندندی آه

(۴۶) طلب باده کردن شاه از ساقی ماه روی

ساقی ماه روی سیم عذار	در خماریم جام باده بیار	
باده در ساغر زبرجد ریز	تا شود آتش محبت تیز	
بر لب جام اخضر ناهید	نقش کرد این سخن به زر خورشید	۱۵۰۵
که به می بگذران مدام ایام	نیست عیشی چو عیش باده و جام	
مطربا ساز کن زمانی عود	با صدایی چو نغمه داود	
گوی اوصاف آصف اعظم	فخر سادات نور چشم امم	
فخر دینی و دین حسن که به جاه	بنده اش مهر گشت و چاکر ماه	
چون که بنمود از فلک خورشید	گشت سلطان روان ز سایه بید	۱۵۱۰
در جگر آتشی چو معجر بود	می شد از سر برون چو شمعش دود	
راه می رفت همچو ابر بهار	اشک می ریخت بر رخ گلنار	
دید شاه جهان بیابانی	نه آباد و نه آب و بستانی	
گم شده اندرو نشانه راه	نه کلوخ و نه سنگ و آب و گیاه	
شد روانه به عشق اندر بر	می شد از اشک او بیابان تر	۱۵۱۵
چون که یک روز دل پر از اندوه	رفت ناگه پدید شد یک کوه	
پاره ای سنگ در میانه بر	سر کشیده به اوج گردون بر	
دید کوهی سفید همچون شیر	بر سرش قلعه ای سیه چون قیر	
چون فسونگر شدی بر آن خانه	از فلک می ربود سیاره	
بود در قلعه یک زنی هندو	آدمیزاد و همچو جن جادو	۱۵۲۰
خواندی چون فسون به فلفل و مشک	می شدی دست و پا و گیسو خشک	
خواند هاروت در چه بابل	در کتابش مسایل مشکل	
چون به جادوگری زمین رفتی	سامری را همی سبق گفتی	
همه دیوان ز هجر او غمگین	ساحری بدفعال بی آیین	
صد و ده سال عمر آن هندو	اسم مشهور یمنه جادو	۱۵۲۵

لب افتاده گوش بدریده
 سحر او کارگر به شیر و پلنگ
 تاجی از چرم گور اندر سر
 شاه را دید در میانه راه
 آدمیزاد کس چگونه فتاد
 وضع آن قلعه بلند بدید
 گشته مشهور در لباسش نام
 عاشق بی‌قرار شد در حال
 سینه از عشق پر ز آتش شد
 که منم یمنه، پیر جادوگر
 باج دیوان همی خورم هر سال
 هستم اکنون به صدق عاشق زار
 کرد بیرون ز کیش ناوک نی
 ناوکی سوی آن لعین انداخت
 رعدبنیاد گشت و آتش‌باز
 کرد بر پای خرگه زرکار
 از هوا برف بر زمین می‌ریخت
 گشت روی زمین چو بحری ژرف^۱
 کوه و سنگ سفید می‌طرقید
 خسروا نیست غیر ازین تدبیر
 ورنه خواهیم شد ز برف هلاک
 گاه برف آید از دمش گه دود
 چند دیو دگر غلامانند
 نیست سودی بدین ضعیفه عتاب
 هست در عشق خویشتن صادق
 سر ببرد به مکرش این عیار

چون شبه روی و کهریا دیده
 خشک براستخوانش پوست چو چنگ
 یک پلاسی سیاه کرده به بر
 از سر قلعه چون که کرد نگاه
 گشت حیران که در بر بی‌داد
 ۱۵۳۰
 شاه در پای قلعه چونکه رسید
 یمنه بودی درون قلعه مدام
 دید جادو چو روی و موی جلال
 روی شاهش به دل روان خوش شد
 داد آواز از فراز کمر
 ۱۵۳۵
 قلعه‌ای پر ز گنج دارم و مال
 این پسر را چو دیده‌ام دیدار
 چون شنید این سخن جلال از وی
 به کمان شاهزاده لعبی باخت
 کرد افسون و ساحری آغاز
 ۱۵۴۰
 بار افکند در زمان عیار
 یمنه بر قلعه سحر می‌انگیخت
 ابر و سرما پدید آمد و برف
 گشت سرما چنان به دشت پدید
 گفت با شاه اختیار وزیر
 ۱۵۴۵
 که شوی رام با زن ناپاک
 جنگ با این چنین ضعیفه چه سود
 همه دیوان ورا به فرمانند
 نام این یمنه خوانده‌ام به کتاب
 مرو را هر که او بود عاشق
 ۱۵۵۰
 چون شوی رام با زن طرار

- جنگ با دیو و جادوان به مصاف
 خصم چون شد قوی تحمل به
 چون شه از اختیار این بشنید
 گفت با فیلسوف شه به نیاز ۱۵۵۵
- که به هر چیز کان تراست مراد
 لطف کن علم خویش بنمای
 بر در قلعه شد روان عیار
 یمنه مجمر روان پر آتش کرد
 مجمر آورد و پیش خود بنهاد ۱۵۶۰
- بر سر بام رفت جادو باز
 بعد ازین با من ار شود تندش
 سازم این بر برو روان دوزخ
 چون ازو این حدیث شه بشنید
 شاه بنمود روی از خرگاه ۱۵۶۵
- سنبلیش موی و رنگ گل رویی
 قد چون سرو و چهره‌ای چون گل
 گفت چون آمد از فلک ناگاه
 زن جادو چو دید روی جلال
 داشت تختی ز زر پر از جوهر ۱۵۷۰
- از حریر و ز شرب تخت آراست
 مجمر و عود و جام می بنهاد
 شاه را گفت ای جوان فرما
 بعد ازین یافتی خلاص از رنج
 جمله دیوان در آرزوی منند ۱۵۷۵
- شاه با فیلسوف نیز و وزیر
 یمنه چون دید قد و بالایش
 برد و بالای مسندش بنشانند
- هر که پیش آورد بود ز گزاف
 بر خدای جهان توکل به
 کرد فکری و اختیار این دید
 بر در قلعه رو برآر آواز
 آن مراد ترا بخواهم داد
 برف بگذار و آسمان بگشای
 گفت پیغام چون در شهوار
 نقشها بر زمین منقش کرد
 برف بگذاخت و آسمان بگشاد
 گفت کو آن جوان تیرانداز
 بر سرش بارم از فلک آتش
 نیمه‌ای پر ز نار و نیمه‌ای [از] یخ
 غیر رفتن صلاح کار ندید
 همچو از قبه زبرجد ماه
 نگران صد پریش هر سویی
 ناله در عشق یار چون بلبل
 بر سرم باز این بلای سیاه
 گفت آله زهی جمال و کمال
 کرده ترصیع دانه‌های درر
 کرد کمخا و شرب مسند راست
 در حصن سیاه را بگشاد
 قدمی نه به قلعه بالا
 یافتی تخت و مال و گوهر و گنج
 عاشق روی و قد و موی منند
 رو نهادند سوی قلعه قیر
 چشم شهلا و روی زیبایش
 گوهر و زر به فرق شه افشانند

فیلسوف و وزیر را در بست
که به یک موی پای در زنجیر
موی بر پا نه آهن و نه کمند
گفت باشید این زمان دلشاد
از شما داشتم در اینجا وهم
نقل هم هست و باده شربت و قند
شکر مصر و نقل و مرغ کباب
رفت بالای تخت پهلوی شاه
خواست تا بوسه اش زند به دهن
خواند این بیت سعدی شیراز
عقربم گو بزن تو دست منه
تا ندیدی به دهر این منظور
که به خورشید خورده ام سوگند
نکنم دست خود به نفس دراز
ما خود اکنون فاده ایم به دام
باشد آن دم مقام عیش و وصال
گشت راضی و قصه شد کوتاه

تار مویی گرفت یمنه به دست
دید خود را وزیر باتدبیر
پهلویش فیلسوف اندر بند
یمنه همچون قلم زبان بگشاد
از دل خود برون کنیم این سهم
پایتان کرده ام به مویی بند
همه دم می خورید جام شراب
این بگفت و روانه گشت سیاه
کرد دستش ز لطف در گردن
شاه چون بلبان به صد آواز
ملک الموتم از لقای تو به
کاشکی دیده ام شدی بی نور
گفت با یمنه شاه بی مانند
که درین سال جامه ای به نیاز
گشته اکنون از آن سه ماه تمام
چون که یک ماه بگذرد زین حال
یمنه چون این سخن شنید از شاه

۱۵۸۰

۱۵۸۵

۱۵۹۰

۱۵۹۵

(۴۷) در بالای قصر بودن جمال و اشتعال آتش مهر و محبتش از شوق جلال

آتشی در دلش ز عشق جلال
بر وی و بر جلال خندیدی
رفت با قصر خویش و قلّه قاف
تخت گردون گرفت خسرو شام
رفته در خواب همچو شب با خور
با شبه در کشیده در رشته
دید خود را به پای قصر جمال
داشت بر دست ساغر باده

بود بالای قصر یمنه جمال
چونکه احوال یمنه می دیدی
یک دمی کرد گرد قصر طواف
چونکه مغرب گرفت مهر مقام
پهلوی یمنه شاه بر بستر
یاسمن آسمان کمان گشته
رفت در خواب چونکه چشم جلال
ماه بر بام قصر ایستاده

۱۶۰۰

- عاشق خویش را ز دور چو دید
گفت چونی به یمنه جادو ۱۶۰۵
- بستان کاغذی به خط غبار
هر چه یابی درون نامه بخوان
چون که برداشت نامه آن ماه
از عرق تر شده همه جامه ۱۶۱۰
- نامه پنهان درون جیب نهاد
یمنه بر بام قلعه خود بود
نامه را دید شه به خط جمال
هست جزوی به روی نامه عیان
برهند آن دو کس ز بند و عذاب
جهد کن تا نگرود او بیدار ۱۶۱۵
- بخورد هر که خون آن هندو
چار دیوند مرو را در چاه
جملگی را بکن ز بند آزاد
چون که شه خواند نامه دلدار
چون زبان و کلام عذر گشود ۱۶۲۰
- موی جادو همان زمان بگسیخت
فیلسوف از مقام خود برجست
شاه گفتا که خون آن هندو
چون ز شه فیلسوف این شنید
خون جادو بخورد آن عیار ۱۶۲۵
- بر سر چاه دیو آمد شاه
یمنه را چون بدان صفت دیدند
جمله از جان دعای شه گفتند
گفت دیوی به شه که ما هر چار
تا لب بحر حکم بر ما راست ۱۶۳۰
- که بیاید به قصر و منزل ما
- غنچه‌سان زیر لب همی خندید
عشق‌بازی آن زن هندو
چون شوی وقت صبحدم بیدار
نیک اسرار نطق خامه بدان
اندر آمد ز خواب دیده شاه
دید در دست خویشتن نامه
تا که خور پرده از جمال گشاد
شاه در حال نامه را بگشود
کای غریب فقیر خسته جلال
هفت بار آن کلام را برخوان
یمنه گردد به لحظه اندر خواب
سرش از تن همان زمان بردار
در زمان همچو او شود جادو
بندشان کرده آن پلید سیاه
تا خدایت دهد ز لطف مراد
گفت با اختیار و با عیار
یمنه را خواب بی‌خودی بربود
بند از پای آن دو شخص بریخت
رشته‌ای تابدار اندر دست
هر که نوشد همی شود جادو
سرش از تن چو گوسفند برید
گشت ساحر به قدرت جبار
کردشان در زمان خلاص از چاه
پیش سلطان زمین ببوسیدند
به مژه خاک مقدمش رفتند
خیل داریم صد هزار هزار
می‌کنیم این زمان ز شه درخواست
نظری افکند به محفل ما

نام دیوان روان ازو پرسید
 گرز من صد هزار من در سنگ
 کرده یک زن به سحر در بندم
 در گه رزم خنجر الماس
 هر یکی صد هزار دیو سفید
 همه از صدق بند^۱ فرمانیم
 داد در دم روان به مشهاشنگ
 کرد بر بند ترکش خود بند
 هر کجا شه کند به دیوان جنگ
 آورم سوی شاه ایران روی
 بیشتر از ستاره خیل و سپاه
 چون گرفتی به دست مرد دلیر
 دیو از چارصد ارش می سوخت
 روی آورد در زمان بر راه
 شد روانه روان شه باداد
 رفت از قلعه زود صد فرسنگ
 ناله اش می رسید تا عیوق
 قامتی کرده در فراق هلال
 از سرشکش روان شده اختر
 چهره کاهی و اشک گلگون بود
 اشک چون ارغوان همی آورد
 گل سرخی همی فکندی شاه
 بود با عندلیب در ناله
 روی چون زَر و اشک چون سیماب
 طاقت اندر غم نگارش طاق
 راه می رفت پادشه یک ماه

شه چو از دیو این سخن بشنید
 گفت نام منست مشهاشنگ
 چارصد کس ز خویش و پیوندم
 نام دیوی دگر بود شمعخاس
 آن دو دیگر طموج و مشتانید
 ۱۶۳۵
 جملگی بندگان سلطانیم
 شاه گنج و خزینه قلعه سنگ
 از تن جمله مویها برکند
 گفت با شاه دهر مشهاشنگ
 ۱۶۴۰
 چون بر آتش نهد از آن یک موی
 لشکری آورم به حضرت شاه
 بود اندر خزینه یک شمشیر
 آتشی چون شهاب می افروخت
 برگرفت از خزینه خنجر شاه
 ۱۶۴۵
 فیل پیکر به زیر ران دل شاد
 در رکابش پیاده مشهاشنگ
 شاه می رفت در غم معشوق
 دل سوزان در اشتیاق جمال
 بر رخ همچو مه ز سوز جگر
 ۱۶۵۰
 همچو غنچه دلش پر از خون بود
 بر رخ همچو زعفران شده زرد
 از سر خار هر مژه در راه
 با رخ زرد و اشک چون لاله
 قامتش چنگ و ناله همچو رباب
 ۱۶۵۵
 جگری سوخته ز درد فراق
 با غم و درد و سوز سینه و آه

(۴۸) در گفتار حکیم حکمت شعار مر جمال مهرآثار را از روی محبت بسیار

این چنین گفته است مرد حکیم	سخنانش به سان درّ یتیم
کز پی هر چه مر تراست مراد	داد جدّ و طلب بیاید داد
از طلب چون نشد ملول مرید	آخرا امر وصل پیر بدید
عاشقی کز طلب شدست ملول	پیش معشوق ما نگشت قبول
هر که جد کرد در پی مقصود	گوی دولت ز هر دو کون ربود
بر سر لوح عقل کل یک یک	چون همی خواندم سخن به فلک
این چنین کرده بود عقل رقم	به خط خود ز زر به نوک قلم
که صباحی چو شاه دیده گشاد	چشم سلطان به گلشنی افتاد
دید از سیم خام دیواری	در درونش لطیف گلزاری
صد هزاران درختها پر گل	هر طرف بانگ و ناله بلبل
بلبلان چون جلال در آواز	گاه گل چون جمال عشوه و ناز
گفت سلطان به اختیار وزیر	به خیالی دگر شدیم اسیر
کس چه داند که این چه مأویست	یا درین بوستان چه غوغاییست
گفت با فیلسوف شاه زمن	که بیا سحر خود نمای به من
خورده‌ای خون یمنه هندو	تا ببینم چه سان شدی جادو
هر که با دیو ساخت سحر وصال	هست نزدیک عقل سحر حلال
چون شنید این سخن ز شه عیار	کرد خود را کبوتری طیار
شد به گلشن چو بلبل سرمست	بر فراز درخت سرو نشست
دید باغی چو روضه رضوان	گل پر بار و آبهای روان
منظری در میان باغ از زر	تخت ^۱ در وی نهاده از مرمر
تختی همچون سپهر و از خورشید	صد کنیزش به پیش چون ناهید
ساغر سیم پر می گلرنگ	به فلک رفته بانگ و ناله چنگ
عود بر مجمر و در افغان عود	ناله‌ای زین یک وزان یک دود
دلبری عطر بر هوا می‌بیخت	در چمن برگ یاسمن می‌ریخت
دلفروز پری فراز سریر	همچو بر تخت چرخ ماه منیر
با پری دختر صنم می‌گفت	از ره عشق راز دل بنهفت

- ۱۶۸۵ گفت یک آدمی به رخ چون ماه
نام آن مرد خوب‌روی جلال
او کجا دیده روی آن رعنا
گر به دستم فتد به دهر جلال
فیلسوف این حدیث چون بشنید
گفت احوال آن صنم به جلال
چونکه سلطان شنید این گفتار
دولت یار ماست از افلاک
این بگفت و فرس چو باد براند
به در بوستان رسید جلال
از سر تخت دلفروز نگاه
چونکه بر روی شاه دیده گشاد
همچو بر روی شمع پروانه
دید چون روی آن پسر دختر
گشت حیران قد و بالایش
شجر مهر او به سینه نشانند
گفت ای مادر نکوکردار
نوجوانیست نیک‌روی غریب
در هوای جمال سرگشته
آورش در زمان به مجلس ما
دلگشا بود نام دایه ماه
گفت از دلفروز این پیغام
ماه برخاست^۱ از سر تعظیم
چونکه کردی نظر به روی خوشش
بود از عشق آن صنم بی‌خویش
- آمده دوش نام او اعصم
طلبد قاف و می‌رود در راه
عاشقست آن پسر به روی جمال
که بدین سان شدست دل شیدا
کنم از خون او جهان را آل
بال بگشود و سوی شاه پرید
حالت باغ و دشمنی به کمال
گفت با اختیار و با عیار
مرد را از بدی خصم چه باک
اسم اعظم به خویش و یاران خواند
راند در بوستان فرس در حال
کرد افتاد دیده‌اش بر شاه
آتش عشق در دلش افتاد
شد پری بر جلال دیوانه
دلش از هوش رفت و عقل از سر
چشم فتان و روی زیبایش
دایه‌ای داشت پیش خویش خواند
رو به نزدیک آن شکسته زار
عاشقی نیستش پدید از جیب
از مقام و ز تخت برگشته
تا بود یک دو روز مونس ما
رفت در دم روان به حضرت شاه
کرد سر رشته خجسته مقام
کرد ایثار شاه در یتیم
آتش عشق سوختی جگرش
می‌شدی سوز عشق هر دم بیش

- ۱۷۱۰ جام برداشت ماه‌رخ در حال
باز برخاست^۱ بانگ^۲ نوشانوش
باده می‌خورد ماه پیش جلال
از دلفروز شه چو این می‌دید
کرد با دوست هر که غیبت دوست
چون دلفروز شد ز می سرمست
۱۷۱۵ پرده شرم برگرفت از پیش
کای جوان غریب نیکورای

.....

- گفت با اختیار از سر سوز
دیده بر مهر و ماه بستن ما
زیر پر آورم همه عالم
قلعه دلگداز را جویم
آورم شاه را برون از چاه
هر چه بینی همه هدایت اوست
بال بگشاد و خیز کرد ز جای
هیچ جایی نشان شاه ندید
کرد ناگه بلند آوازی
برده‌ای از پری سبق به هنر
آن فلان کوه و سنگ و تخت بلند
همچو یوسف نشسته اندر چاه
چارصد کس را نگهبانند
بی‌نظیری به عرصه دنیا
کوست شاگرد و فیلسوف استاد
به سوی کوه دلگداز پرید
چون برآمد ز بند شه ده روز
که چه حاصل ازین نشستن ما
خویش را طایری کنم در دم
گاه و بی‌گاه بحر و بر پویم
گر عنایت کند خدا همراه
کار وابسته از عنایت اوست
گفت این حال و گشت همچو همای
بر سر کوه و دشت می‌پژید
دیده بگشاد و دید شهبازی
گفت ای فیلسوف جادوگر
بود آنجا جلال اندر بند
هست چاهی درون قلعه و شاه
بر سر چاه خیل دیوانند
۱۷۲۰
۱۷۲۵
۱۷۳۰
گر برون آوری و را ز آنجا
سامری را خطی بباید داد
فیلسوف این سخن ز باز شنید

۱. در متن، «برخواست»

۲. در متن، «بانگ»

۱۷۶۰	راه می‌رفت شاه دل‌خسته هر زمان از جفای چرخ بلند زیر طاق کبود یک دل شاد دین و دنیی به نزد اهل کلام خانه محتسب و جای الم نیست بنیاد هیچ بر گردون	۱۷۶۵
۱۷۷۰	دم به دم قبه‌ای دگر سازد غم و شادی اوست جمله خیال آن که بگذشت هیچ بر هیچ است حال در یک دمست و آن دم نیز در جهان یک نفس نزد کس شاد ای خوشا وقت آن کسی که شناخت حیف باشد به نزد اهل هنر هر که عاشق به آل دنیی شد دیو بگرفت حور را بگذاشت حاصل عمر کسب معرفتست	۱۷۷۵

(۴۹) کشتن عیار دیوان را و خلاص کردن شاه از درون تیره چاه

۱۷۸۰	راوی این حدیث جان‌پرور بر رخ لوح خود به خط غبار که چو عیار کشت دیوان را بر دلفروز ماه مشکین‌خال دیده بیدار شام تا به سحر گل روی جلال کردی یاد دایه را پیش خواند سرو چمن گفت ای مشفق من مهجور دلم از عشق اوست در تب و تاب	۱۷۸۰
------	--	------

دل به عشق جمال وابسته
به بلایی دگر شدی در بند
ز آدمیزاد کس ندارد یاد
محنت‌آباد خاک دارد نام
کی شود دل درین وطن خرم
زانکه باشد به رنگ بوقلمون
هر زمان بازیی دگر باز
خواه ماضی و خواه استقبال
و آن که خواهد رسید خود هیچ است
چون بخواهد گذشت نیست عزیز
این چنینست چرخ را بنیاد
شیوه دهر و خویش را بنباخت
که به دنیی کنند تیز نظر
دشمن نوعروس معنی شد
حق بینداخت باطلی برداشت
غیر ازین هر چه هست معصیتست

که شدش لوح آسمان دفتر
این چنین کرده بود نقش نگار
کرد از چه خلاص سلطان را
دل پر درد ز اشتیاق جلال
می‌شمردی ز عشق شاه اختر
همچو بلبل همی زدی فریاد
غنچه‌سان لب گشود گل به سخن
تا بود این پسر ز مجلس دور
شب نیاید به چشم پر نم خواب

۱۷۸۵	گر بدین سان کنم بد و بیداد دلگشا گفت ای جوان ظریف نشنیدیم از سفید و سیاه به ازین نیست این زمان تدبیر پیش خویشش مقیم بنشانی بند بر پای و روز و شب سرمست	۱۷۹۰
۱۷۹۵	عاقبت شاه با تو گردد رام دلگشا این حدیث چون که بگفت کرد مه پند دلگشای پسند گفت زو رو به دلگداز روان آور از چه برون به لحظه جلال رفت تا دلگداز دیو سیاه	۱۷۹۵
۱۸۰۰	چارصد دیو دید افتاده چاه خالی شده ز لشکر دیو تیز بگشود دیو در دم بال چون دلفروز این سخن بشنید گفت طامند را که دیو سوار هر که با وی بود ببرش سر	۱۸۰۰
۱۸۰۵	چونکه طامند شد ز حکم آگاه آن چنان رفت در پیش لشکر راه می‌رفت شاه همچون تیر از قفا فیلسوف کرد نگاه گفت با شه که در هوا بنگر مثل یک قلعه یک خطی بکشید	۱۸۰۵
۱۸۱۰	قلعه‌ای شد پدید از آتش از برون آتش و درون گلزار شعله از قلعه آتشین افروخت	۱۸۱۰
	جان ز عشق رخس بخواهم داد وی بت شوخ نازنین لطیف که کسی دوست را کند در چاه که به پایش نهی ز زر زنجیر با می ناب و مرغ بریانی آدمیزاد چون تواند جست	
	باشد از گل وصالش کام کرد ظاهر ز سینه راز نهفت بود دیوی و نام او طامند خاتم من ببر برای نشان برنشانش به پیش من در حال کرد مسکن به قلعه بر لب چاه	
	همه سرها به باد برداده کرد از درد دل فغان و غریو با دلفروز گفت در دم حال از غضب همچو بید می‌لرزید ببرند از پیش هزار هزار زود او را به پیش من آور	
	رفت و با خویش برد خیل و سپاه که جهان شد نهان ز سایه پر در حکایت به فیلسوف و وزیر لشکری دید همچو ابر سیاه برسیدند از قفا لشکر فیلسوف و وزیر دم بدمید	
	سر کشیده به خیمه سرکش شاه همچون خلیل در دل نار هر چه نزدیک آمدی می‌سوخت	

برسیدند خیل دیو تمام
گرد بر گرد قلعه بنشستند
گشته حیران حصن آتش فام
دیده بر حصن آتشین بستند
باز کرد و فکند در آتش
شاه آن چار موی از ترکش

(۵۰) رفتن عیار به خدمت شاه و از حال دیو کردنش به تمامی آگاه

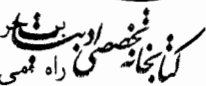
در زمان شد سیاه روی هوا رفت تا پیش آن شه عیار گفت احوال دیو و بند آن چاه گرز بر دوش رو نهاد به جنگ خنجری تیز کرده چون الماس رفت بر آسمان فغان و غریو گشت پیدا به دهر رستاخیز گرز در روز جنگ مشهاشنگ^۲ توتیا می شدی به زاری زار لاله گون گشت روی دشت سفید آتش و برف از هوا می ریخت خیل دیوان به یک نفس می سوخت آتشی و ز شفق فزایش آل آتش فیلسوف رمح شهاب لطف حق مرو را نگهبان بود دیو کش یافتند در گه جنگ بود کوپال سخت و خنجر تیز دشت بیداد گشت پر کشته که ز خیل و سپه نماند اثر	۱۸۱۵ غرش رعد و برق شد پیدا در زمان چون کبوتر طیار از دلفروز و عشق و حالت شاه چون شنید این حدیث مشهاشنگ کرده آهنگ رزمشان شمشاس^۱ ۱۸۲۰ ریخت بر هم دو قوم لشکر دیو سر گران بود گرز و خنجر تیز بر سر هر که کوفتی در جنگ قامت دیو اگر بدی چو منار بس که خونها بریخت مشتانید^۳ ۱۸۲۵ مرد عیار سحر می انگیخت نار چون فیلسوف می افروخت چون فلک گشته حصن شاه جلال تا بود دیو را ز چرخ عذاب شاه در خیل دیو حیران بود خیل دیوان ز گرز مشهاشنگ^۴ ۱۸۳۰ رو نهادند جملگی به گریز بس که شد دیو بر زمین کشته به دلفروز دیو برد خبر
---	---

۱. در متن، «مشخاس»

۲. در متن، «مشخاشنگ»

۳. در متن، «مشخانید»

۴. در متن، «مشخاشنگ»



را می رفت همچو باد سحر
در غم دوست رنگ همچو زریز
کتابخانه شخصی

(۵۱) گفتار حکیم صاحب کمال در اوصاف جمال و جلال صاحب جمال

خوب گفت آن حکیم نیک‌نهاد
 کین سپهر بلند لعبت‌باز
 لحظه لحظه به سان بوقلمون
 هر نقوشی که آید از افلاک
 چونکه دید از سحاب حادثه نم
 صورت و نقش و فکر هست خیال
 بر سر لوح عقل کل مشروح
 که جلال از غمش به ناله و آه
 یک صباحی چو مهر رامد؟ فام
 گشت ناگه عمارتی پیدا
 بود از آبگینه دیواری
 دید چون شاه وضع بستان را
 گفت با اختیار نیک‌سرشت
 سرو و بید و صنوبر و شمشاد
 بس فروز بخش و باصفا جایست
 دلم از دیدنش قوی شد شاد
 این سخن چون ز شه وزیر شنود
 بر سر ما هر آن بلا که رسید
 در چه و کوه و گر در و گر دشت
 این چنینم همی رسد به خیال

۱۸۸۵	نظر آن صنم چو با ماهست قدر عاشق رسید تا عیوق گر نباشد کشش ز حضرت دوست شاه چون این سخن ازو بشنید در قفا اختیار با عیار دید از آبگینه دیوارش	۱۸۹۰
۱۸۹۵	فیلسوف آن در لطیف گشاد دید باغی چو بوستان ارم دید حوضی بلور بس شفاف در تک آب ریگ مروارید سوسن و نرگس و بنفشه و گل جمله گلها زبان کشیده دراز چون گل سرخ دید روی جلال کرد پیدا ز سینه راز نهفت ای جوان سهی قد گل روی عاشقی بر گل وصال جمال	۱۹۰۰
۱۹۰۵	من که معشوق بلبل زارم عاشقم تا بدان بت چالاک سپری کرده ام دل افگار بس که اشکم عقیق گلگونست چون کنم از گل جمالش یاد آخر از باد چون فرو ریزم ز آتش عشق دوست تاب شوم بکشم درد عشق چون ایوب تا که هستی خود نسوزانم چه کشیدی تو در غم دلدار	۱۹۱۰
	هر کجا زحمتی ز شاه شکست چون که باشد عنایت معشوق که برد ره بدان مقام که اوست راند مرکب به سوی طاق چو دید هر دو ایشان پیاده شاه سوار یک در از سیم بود زرکارش نرگس شه به بوستان افتاد گل پر بار و سبزه ها ^۱ خرم آب آن چون ضمیر عارف صاف همچو اختر ز مهر چرخ پدید همه گویا چو طوطی و بلبل کرده با هم حکایتی آغاز آل شد رنگ چهره اش در حال غنچه سان لب گشود و با شه گفت نرگست چشم و هست سنبل موی در دماغت بود خیال محال رونق بوستان و گلزارم دارم اندر غمش گریبان چاک در فراقش برای تارک خار جامه ام بین تمام در خونست می دهم برگ خانه را بر باد دل بسوزد ز آتش تیزم رنگ بگذارم و گلاب شوم تا زنندم به جامه محبوب آستین بوس دوست نتوانم که توقع همی کنی دیدار	

۱. در متن، «سبرها»؛ مانند چند مورد دیگر نقطه «ز» و «ه» پیش از «ها» را ننوخته است.

(۵۲) شنیدن شه حدیث گل را

کرد نرگس چو لاله خون‌آلود	شه چو از گل حدیث عشق شنود	
سخن از عاشقی چه گویی تو	گفت در بند رنگ و بویی تو	
تا دل عندلیب برپایی	دم به دم خویش را بیارایی	
در صف عاشقان چه سان باشد	هر که معشوق دیگران باشد	
که چو طفلان به کیسه زر داری	چون به غم ^۱ دل ز خویش برداری	۱۹۱۵
گر دم سوزناک و گر رخ زرد	دعوی عشق دوست خواهی کرد	
تخت و گلبن گرفته با دل شاد	کرده جایی به سایه شمشاد	
چون دلت از فراق باشد ریش	خنده داری مدام بر لب خویش	
کی ازین درد باخبر باشی	تو که هر دم شکفته‌تر باشی	
قصه عاشقان چه می‌دانی	تو به معشوق بیش می‌مانی	۱۹۲۰
باشم از سوز عشق گوهر بار	من شبان با دو دیده بیدار	
در صف عاشقان چه می‌آیی	تو چه داری به غیر رعنائی	
گشت گلگون ز شرم و رفت خموش	کرد چون گل حدیث سلطان گوش	

(۵۳) در معرفت نرگس

کرد آغاز معرفت نرگس	منفعل شد چو زرد در مجلس	
همچو سوسن زبان به نطق گشاد	جام در سر کلاه کج بنهاد	۱۹۲۵
گرچه گل گشت در جوابت لال	گفت با شاه دردمند جلال	
دهمت همچو شاخ سرو شکست	من گشایم زبان چو بلبل مست	
که رخی زرد کرده‌ام در غم	از من آموز عشق روی صنم	
همه شب ایستاده‌ام بیدار	به یکی پای با دل افکار	
نزنم دیده روز و شب بر هم	بس که دارم به سینه آتش غم	۱۹۳۰
همدمم آب می‌کشم از دل	همچو سروم مقیم پای به گل	
همه چشمم برای دیدارش	بس که هستم به جان خریدارش	

(۵۴) تمام شدن سر نرگس

کرد نرگس چو سر خویش تمام	مثل بلبل نمود ادای کلام	
شاه گل رخ زبان چو غنچه گشود	گفت اندر جواب نرگس زود	
چون زنی لاف عشق ای مغرور	که هنوزی ز جام شه مخمور	۱۹۳۵
از غم دوست کی خبر داری	تو که بر فرق تاج زر داری	
گشته حیران روی نازک گل	گوش بر صوت ناله بلبل	
رونق گلشن و گلستانی	بر سر کوزه های مستانی	
چون زنی لاف عشق روی نگار	که نداری چو من دلی افگار	
داده ام ترک تخت و منظر و تاج	ملک دل کرده عشق او تاراج	۱۹۴۰
تو کله کج نهاده ای به چمن	دعوی عاشقی کنی با من	
کرده ام جا ز عشق او چه تنگ	با پری و به دیو دارم جنگ	
از ازل چهره تو باشد زرد	با تو اینها نه فرقت او کرد	
زردی طلعت تو چون ازلیست	هرزه گفتن که عاشقم دغلیست	
شه به نرگس چو این حکایت گفت	در جوابش در معانی سفت	۱۹۴۵
گشت از شرم پیش شه بی خویش	از خجالت بماند سر در پیش	

(۵۵) خطاب لاله با جلال

گشت نرگس چو مثل دود خجل	لاله را رحم بود و نازک دل	
همچو سوسن زبان کشید دراز	کرد او نیز ترهات ^۱ آغاز	
گفت در بوستان منم عاشق	نیست عاشق کسی چو من صادق	
آتش عشق در دلم افروخت	جگر من بین که در فراق بسوخت	۱۹۵۰
گشته سرگشته ام به کوه و کمر	می خورم صبح و شام خون جگر	
کس چه داند که حال من چونست	دامنم در فراق پر خونست	
سینه ام همچو مرمری باشد	دل درو قصر عنبری باشد	
غنچه سانم مقیم با دل تنگ	فلکم تا کمر گرفته به سنگ	
بس که هستم ز عشق سودایی	شده ام در زمانه صحرا بی	۱۹۵۵

۱. در متن، «طرهات»

جگری گشته از غمش پاره	مسندم هست بر سر خاره	
همچو مجنون نشسته‌ام بر کوه	دل پر خون و سینه پر اندوه	
جگر از دود دل شدست سیاه	بس که از سینه‌ام برآمد آه	
سبزه و زرد و عاشقم خوانند	گرچه مردم شقایقم خوانند	
آنچه داری جواب آور پیش	گفت اکنون جواب دلکش خویش	۱۹۶۰

(۵۶) جواب دادن جلال لاله را

اشک از غصه ریخت چون ژاله	شه چو بشنید منطق لاله	
زان زبان تو شد به کام سیاه	گفت گفתי بسی حدیث تباه	
عاشقان را دهی به باغ شکست	جام گلگون نهاده بر کف دست	
چه کنی دعوی دل‌افکاری ^۱	نیل بر رخ چو شاه‌دان داری	
هست دعوی باطلت در سر	می‌کشی خال و میل از عنبر	۱۹۶۵
چه نشان داری از دل افکار	کرده‌ای رنگ روی چون گلنار	
زان سبب هست چون گلت رخ آل	خبرت نیست از فراق جمال	
چه خبر داری از غم و اندوه	جام بر کف کنار سبزه و کوه	
می‌بینی ترا گتِ خار است	لاف آری که مسندم خار است	
چون بپوشد قبای اطلس آل	آن که باشد به عشق روی جمال	۱۹۷۰
وانگهی زان طلب طرب باید	دزد دل را همی طلب باید	
لب خندان گرفته بر کف جام	تو نشینی کنار سبزه مدام	
چون تو عاشق ندید دیده کسی	کرده‌ام سیر در بلاد بسی	
لاله لب بست و لال شد در حال	چون شنید این حدیث راز جلال	
می‌شنید این حدیث گشته خموش	بد بنفشه چو صوفیان همه گوش	۱۹۷۵
ناگهانی بنفشه لب بگشاد	لاله چون سربه عجز خویش نهاد	

(۵۷) خطاب بنفشه با جلال^۲

گفت ای نوجوان بی‌آزرم از چو من عاشقی نداری شرم

۱. در متن، «دلفکاری»

۲. در متن، این عنوان پس از بیت ۱۹۷۷ آمده است.

قامتى چون هلال دارم خم جامه نیلى كنم به ماتم خویش رفته در گل فرود تا كمرم روزم از غم چو شام تاريكست دل من نیز از آن سبب تنگست بر من آن روز هست طوفانى مى شوم پايمال مردم عام كه ندارم ز غم سر هستى قامتى نيست همچو من کوتاه دامن از غير دوست دارم پاك بايد اينجا شدن بكلى لال	بس كه در درد او كشيدم غم ديده ام چون كه مرگ خویش از پيش بر سر زانوئى غمست سرم قامتم همچو رشته باريكست بستم خاك و بالشم سنگست آمد از چرخ چونكه بارانى بس كه هستم حقير در ايام زان نشستم به پايه پستى بنگر در رياح و خيل گياه برگم از چند هست بر سر خاك نتوانى جواب كرد خيال	۱۹۸۰ ۱۹۸۵
--	---	-------------------------

(۵۸) جواب گفتن جلال بنفشه را

در جوابش روان زبان بگشود تو نداری خبر ز عشق خموش در پی نام و ننگ و ناموسی روز و شب با نبات و با قندی تو چه دانی فراق دلبر من گاه در حقه های عطّاری گاه بر فرق عاشقانی تو اشك و رخسار زرد مى باید من بیابان روم دلی پر داغ من گرفتار دیو و دل پرسوز وطن من به دلگداز به چاه کرد آخر همان زمان دعوی رفت و در كنج بوستان نشست شاه لب بست از ادای كلام	از بنفشه چو شه سخن بشنود گفت زرق پر را درپوش شكل چون زاهدان سالوسی تو به بستان و باغ در بندی سایه سرو کرده ای مسكن گاه اندر میان گلزاری گاه در دست دلبرانی تو عشق را سوز و درد مى باید تو شكفته نشسته اندر باغ تو مصاحب به گلرخان امروز تو نشسته كنار سبزه چو شاه چون بنفشه شنید این معنی منفعل شد روان زبان در بست^۱ چون جواب بنفشه گفت تمام	۱۹۹۰ ۱۹۹۵ ۲۰۰۰
---	--	-------------------------------------

(۵۹) خطاب کردن سوسن با جلال

سوسن آن‌گاه با زبان دراز	کرد طور حدیث خود آغاز
گفت تا چند پرده‌ساز شوی	تا زمانی زبان‌دراز شوی
من که هستم همه زبان به چمن	بسته‌ام لب به پیش او ز سخن
جامه دارم کبود اندر غم	بنده‌ام در فراق یاران کم
برگ من تیغ و خنجرست و سنان	خوی با تیغ کرده در بستان
دارم از غم به حلق خنجر را	بر سر نیزه کرده‌ام سر را
گاه با اشک سرخ چون وردم	گاه در غم به چهره زردم
در غم روی خوب آن خورشید	کرده‌ام ز انتظار جامه سفید
پایم اندر گلست چون شمشاد	نامم ار هست سوسن آزاد
داغ دارم ز عشق چون لاله	بر سرم بارد از فلک ژاله
در غم آن بت خجسته‌لقا	همچو شمعم مقیم بر یک پا
تو چه داری ز عشق آن دلدار	که کنی صبح و شام ناله زار

(۶۰) جواب جلال سوسن را

شه چو بشنید منطق سوسن	همچو غنچه گشود لب به سخن
گفت باید ز عشق دوست نیاز	نه سرافرازی و زبان دراز
چه ز هجران دوست غمگینی	که چو گل با لباس رنگینی
بر لب جو نشسته‌ای چون گل	گوش کرده به غلغل بلبل
پای داری چو خسروان در آب	درفشانت کند به لطف سحاب
سلطنت کرده‌ای به تخت چمن	دعوی عشق می‌کنی با من
آتش دل چو برفروزانم	گلشن و باغ را بسوزانم
شمع اگر پا و سر همی سوزد	عشقبازی ز بنده آموزد
در غم دوست چونکه آه کنم	گنبد آسمان سیاه کنم
تو چه دانی که مرد عاشق کیست	یا غم و سوز عشق دلبر چیست
این حکایت شنید چون ز جلال	شد همان دم زبان سوسن لال
تا که امروز از خجالت شاه	شد زبان وی از سخن کوتاه

بود گل گرچه در چمن بسیار	همه دیدند چون که این گفتار	
که چو سوسن به صد هزار زبان	گشت اندر جواب شه حیران	
همه از شرم شه زبان بستند	وز خجالت به بوستان رستند	
شاه کردی طواف در گلشن	نشودی ز هیچ ورد سخن	۲۰۳۰

(۶۱) رسیدن جلال به بستانی که درو بتی بود از زبرجد

دید ناگه میان آن بوستان	قبّهای همچو گنبد گردان	
بود فیروزه قبّه زرکار	گرد آن از عقیق چار منار	
بر سر هر منار میلی زر	کرده ترصیع از در و گوهر	
از سر میلهای زر مادام	نور رفتی به چرخ مینافام	
تا در قبّه رفت شه در حال	دید یک در ز لعل شاه جلال	۲۰۳۵
بود زنجیر سیم و قفل از زر	شه چو آمد گشاده شد آن در	
رفت اندر درون قبّه روان	دید تختی نهاده از مرجان	
از زمرد بتی به گوشه تخت	شکل چون آدمی قدی چو درخت	
از دو یاقوت پاره اش دیده	کس میانش به دهر کم دیده	
لبش از لعل مرو را دندان	بود از لؤلؤی تر عَمّان	۲۰۴۰
از حریر سفید جامه به بر	تاجی از زر نهاده بود به سر	
دیده شه چو بر رخس افتاد	بت سنگین روانی دیده گشاد	

(۶۲) سؤال کردن بت زبرجد حقیقت عشق را از شاهزاده جلال

گفت ای عاشق جمال پری	اگر از سرّ عشق باخبری	
از تو دارم یکی سؤال لطیف	گوی گر عاشقی جواب ظریف	
دعوی عشق می‌کنی به جهان	از تو جویم کنون ز عشق نشان	۲۰۴۵
خبری ده که چیست جوهر عشق	به چه دریاست جای گوهر عشق	
اگر این رمز را بیان کردی	در صف عاشقان او مردی	
ور نکردی تو حلّ این مشکل	هست در عشق دعویت باطل	

(۶۳) جواب گفتن جلال بت را

از بت این سر شنید چون که جلال	کرد آغاز معرفت در حال
-------------------------------	-----------------------

- ۲۰۵۰ سر صندوق معنوی بگشود
گفت اگر سرّ این کنی ادراک
عشق نوری ز حسن طلعت اوست
عشق شمع است شعله چون افروخت
عشق در دل چو فتنه انگیزد
در ره عاشقی سلامت نیست
- ۲۰۵۵ عشق و معشوق و عاشقند به راه
عشق رمزی که آتش افشانند
عشق آئینه وصال بود
غیر عاشق به عشق دانا نیست
هر که در بحر عقل گشت غریق
- ۲۰۶۰ ذرّه‌ای تا که هست از هستی
هر که او را ز خود خبر باشد
عشق دلها کباب می‌طلبند
شد به درگاه دوست رهبر عشق
عشق از پیش می‌برد تو و من
- ۲۰۶۵ عشق هستی تن چو خاک کند
عشق [از] دل همی زداید زنگ
تو بتی پر ز نقش و بی‌جانی
نشوی تا که عاشق دلدار
چون بت این سر ز لفظ شاه شنید
- ۲۰۷۰ گفت بر عاشقان تو باشی شاه
هست آئینه‌ای مرا پنهان
یادگاریست این که در عالم
به ز آئینه مه و خورشید
مونس روح مبتلا اینست
- ۲۰۷۵ مثل این آینه ندارد کس
کرد ایثار هر دریش که بود
من بگویم حکایت این پاک
که بدان نور ره برند به دوست
غیر معشوق هر چه دید بسوخت
عقل از وی دو اسبه بگریزد
عشق کاریست جز ملامت نیست
هست یک شیء واحد ای آگاه
هستی عاشقان بسوزاند
عشق فیضی ز ذوالجلال بود
عاشقی کار عقل رعنا نیست
او ندانست عشق را تحقیق
نیست از جام عشق سرمستی
عشق را گر درو اثر باشد
عشق گنج خراب می‌طلبند
هست از طور روح‌پرور عشق
عشق نابود می‌کند دل و تن
رخت از غیر دوست پاک کند
عشق دشمن بود به بوی و به رنگ
عشق و معشوق را چه می‌دانی
می‌بینی ز سرّ عشق آثار
کرد تحسین روان و بپسندید
که تویی از رموز عشق آگاه
که نباشد نظیر او به جهان
کس ندارد ز جنّ و وز آدم
که ازو هست بیم و هست امید
جام گیتی‌نمای ما اینست
دم فرو بند و گوش دار نفس

نزی تا نفس جمال جمال	۲۰۸۰
تا نبندی نفس که راه هواست	
ور زنی دم به پیش آن مرآت	
گشت پیدا درو زن هندو	
گاه دشمن نماید و گه دوست	
دهم این آینه به دست باز	
دم فرو بند و یار را می بین	
شه چو بشنید از بت این گفتار	
بت بدو داد آینه در حال	۲۰۸۵
دیده بر روی آن صنم چو گشاد	
لب به فریاد چونکه شاه گشود	
اندر آینه گشت شه حیران	
گشت پنهان چو بت ز دیده شاه	
کرد آینه در میان حریر	۲۰۹۰
فیل پیکر سوار با دل زار	
گاه می دید از حریر خیال	
نیست پیدا درو به غیر خیال	
نه در آینه آن پری پیداست	
روی آینه گشت پر ظلمات	
عاشقت نام یمنه جادو	
بیم و امید در زمانه ازوست	
گوش می دار سالهای دراز	
روی خوب نگار را می بین	
گفت آینه را روان پیش آر	
دم فرو بست دید روی جمال	
کرد سلطان ز بی خودی فریاد	
چهره یمنه اندرو بنمود	
آن بت از روی تخت گشت نهان	
کرد زان باغ رو روان در راه	
رفت بیرون ز باغ همچون تیر	
رفت بیرون به چشم گوهریار	
گه در آینه عکس روی جمال	

(۶۴) رسیدن جلال به غول بیابان و نمودن غول خود را به صورت لهراس و وزرا

خوب گفت آن حکیم پر اسرار	
درجی اندر دل تو پنهانست	
کردی بر دل بت ازدهای سیاه	۲۰۹۵
ازدها را بکش به تیغ ستم	
یافتی چون نگین روحانی	
بود بر لوح زرنگار فلک	
که چو از باغ فرخ معمور	
هر دم از درد دل نفیرش بود	۲۱۰۰
که کلامش بود در شهوار	
که درو خاتم سلیمانست	
چون دهد مر ترا به خاتم راه	
پس در انگشت خویش کن خاتم	
می کنی در جهان سلیمانی	
این حکایت ز نوک کلک ملک	
رفت ده روزه راه سلطان دور	
مونس آینه و حریرش بود	

- چون نفس داشتی به سینه نگاه
از نفس خویش ار بجنبیدی
در دمش می نمود آن مرآت
بس که می شد دلش ز هجران ریش
هست آئینه این دل روشن ۲۱۰۵
- جان جمالت یمنه این تن ما
چون ببندی در نفس فی الحال
دم گشادی چو با جهان دورو
بعد ده روز شه چو دیده گشاد
بیشه ای پر درخت گوناگون ۲۱۱۰
- صد هزاران درخت های عجیب
شه درآمد درون بیشه ملول
گفت با اختیار و با عیار
کس چه داند که این عجایب چیست
گفت با شه وزیر اندر حال ۲۱۱۵
- نیست جای سؤال در این راه
پر بینداخت مرغ اندیشه
بود خطی به برگ های درخت
بر رخ برگ ها به خط غبار
که هزاران هزار خلق بمرد ۲۱۲۰
- برگ از هر درخت کو بر بود
شاه بر خواند چون که راز نهفت
گر کنم استخوان به راه سفید
بود یک غول نام دیو صغال
در زمان نقش خویش را به لباس ۲۱۲۵
- داشت بسیار غول از لشکر
- بد در آئینه عکس طلعت ماه
طلعت یمنه را همی دیدی
لمحه نور و لمحه ظلمات
بود شهزاده دشمن دم خویش
که به ما داده اند در گلشن
زندگانی ماست دشمن ما
روح بنمود روی همچو جمال
عکس تن بین چو یمنه جادو
نظر او به بیشه ای افتاد
صندل و عود و فلفل و زیتون
همه را بارها و برگ غریب
بی خبر از فریب و حیل غول
که عجب بیشه ایست پر اشجار
واندرین بیشه های مهلک کیست
راه قافست پر ز نقش و خیال
عقل ازین سر نمی شود آگاه
کی رسد در حقیقت بیشه
جمله می خواند شاه فترخ بخت
کرده بودند این سخن تکرار
کس به قصر جمال راه نبرد
نقش بر برگ سبز این خط بود
برگ را پاره کرد و با خود گفت
نکنم منقطع ز دوست امید
خبرش شد ز حال شاه جلال
ساخت مانند هیئت لهراس^۱
کرد هر یک به صورتی دیگر

صورت شاه و شکل پنج وزیر
 که برو چون کبوتر طیار
 دیده معنویت داری باز
 حال این موضع عجایب چیست
 کرد پرواز پیک همچو حمام
 می‌شدی همچو باشه در بیشه
 گوشه بیشه منظری زرکار
 کرده منقوش جملگی استاد
 در بر شاه زرنگار لباس
 همه در پیش تخت او بر پای
 که به لهراسشان^۳ بدی اخلاص
 شاه در پیش ساغر باده
 نقل الوان و مرغهای کباب
 که بین فیلسوف جادوگر
 می‌کند سیر طاق مینافام
 تا بود در زمانه مونس ما
 هر دو روز اندر انتظار جلال
 تا نیاید به پیشم آن فرزند
 آن کبوتر چو قمریان خندید
 هست یا غول و دیو یا نسناس
 روی آورد تا به حضرت شاه
 بر سر تخت کرده جا لهراس^۵
 خیل و اصحاب و جمله امرا

ساخت در خط غول با تزویر
 گفت شاه زمانه با عیار
 گرد این بیشه کن دمی پرواز
 تا درین بیشه دیو و جنی کیست ۲۱۳۰
 کرد از شه چو استماع کلام
 دیده باز و دل پر اندیشه
 دید ناگاه دیده عیار
 تخت^۱ در وی نهاده از شمشاد
 بر سر تخت کرده جا لهراس^۲ ۲۱۳۵
 پنج مرد لطیف نیکورای
 صد و پنجاه مرد خاص‌الخاص
 جملگی پیش تخت استاده
 نوش می‌کرد جامهای شراب
 شاه می‌گفت و جملگی یک سر ۲۱۴۰
 خویشتن کرده است [او] چو حمام
 می‌نیاید کنون به مجلس ما
 قرب یک ماه گشت تا که جمال
 کرده در قصر زرنگار به بند
 فیلسوف این حدیث چونکه شنید ۲۱۴۵
 گفت تحقیق نیست این لهراس^۴
 گشت عیار چون ز سر آگاه
 گفت باشد به بیشه یک کریاس
 پیش سلطان تمامت وزرا

۱. در متن، «تختی»

۲. در متن، «طهماس»

۳. در متن، «طهماسشان»

۴. در متن، «طهماس»

۵. در متن، «طهماس»

- ۲۱۵۰ جامه زرنگار اندر بر
می‌کند نوش باده گلرنگ
گفت ما را به بند کرده جمال
می‌کشم انتظار آن فرزند
شاه گفتا که نیست این معقول
لیک باید شدن بدان مسکن
این بگفت و فرس چو باد براند
تا رسیدند بر در منظر
کرده زرکار طاقها و رواق
بود شخصی نشسته بر سر بام
نعره‌ای زد ز بام اندر حال
ناگهان در گشاده شد کریاس
وزرا در قفای شاه جهان
همچنان بود شاهزاده سوار
کرد آغاز لطفهای نهفت
شاه بهر تو کرد استقبال
فیلسوف این حدیث چون بشنید
گشت ز آتش پدید یک دریا
گفت دیندار کای خجسته پسر
گفت لهراس^۲ کای گزیده جلال
این زمانی که پیش من آیی
اختیار وزیر گفت روان
نعره زد فیلسوف کای مکار
هست معلوم ما که غولانند
تا به کی می‌کنید مگر انگیز
- افسر خسروی به نیمه سر
با نوای رباب و ناله چنگ
تا که آید بدین مقام جلال
تا ز دیدار او شوم خرسند
هست این فن و مکر پیشه غول
تا چه آید ز چرخ بر سر من
اسم اعظم به خویش و یاران خواند
بود قصری چو قبه اخضر
سر کشیده برین زبرجد طاق
از غلامان خسرو ایام
که به دولت رسید شاه جلال
آمد از قصر خود برون لهراس^۱
با امیران و خیل خاصگیان
پیش آمد همان زمان دیندار
با جلال این سخن چو سلطان گفت
تو هنوزی بر اسب شاه جلال
یک خطی گرد شاه خویش کشید
شعله می‌زد به گنبد خضرا
در فراق رخت بسوخت پدر
از غمت قامت شدست هلال
به پدر سحر خویش بنمایی
که عجب گر نباشد این سلطان
شاه را با چنین مقام چه کار
که درین بیشه و بیابانند
با شما صلح ماست خنجر تیز

۱. در متن، «طهماس»

۲. در متن، «طهماس»

۲۱۷۵	چون شنید این حدیث تند صغال دهنی همچو گلخن حمام چشمها سرخ همچو دیده شیر همچو رعدش به سهم بود آواز اژدها کرد خویش را چو صغال قصد آتش چو کرد غول صغال	ساخت خود را چو اژدها در حال آتش و برف ریختی از کام چار دندان تیز چون شمشیر سر به سان نهنگ تن چو گراز رو به آتش نهاد اندر حال بود گویی به بوستان جمال
------	---	---

(۶۵) عنایت کردن جمال بر جلال و نامه نوشتن جهت دفع صغال

۲۱۸۵	نامه‌ای کرد شه به نقشش باز نکند سحر بر تن وی کار دفع او می‌توان به تیغ دورو چون کنی مرو را به تیغ هلاک رو در آن قصر اعظم زرکار دختری دارد او به منظر بند نام آن ماه سروقد دلشاد شه چو بر نامه این حدیث بدید چون نمود از غلاف هیئت تیغ پیش سلطان رسیده بود صغال	که به آتش بگردد این کس باز هست این غول ساحر و مکار که گرفتی ز یمنه جادو همه غولان شوند در دم خاک هست آنجا عجایب بسیار روی چون ماه و قد چو سرو بلند مرو را کن ز بند دیو آزاد در زمان تیغ رومیان بکشید گشت ظاهر شعاع مهر از میغ هیئتش گشته اژدها تمثال
۲۱۹۰	تیغ بر سر زدش جلال دلیر هیئت اژدها روان بشکست در زمان دیو چون مناره فتاد شد چو بر دست شه صغال هلاک ناگهان بادی از هوا برخاست اژدهایست شهوت انسان چونکه نفس ویست با بنده گر شد این اژدها به تیغ هلاک گشت بردست شه چو کشته صغال	کله‌اش شد دو نیمه از شمشیر همچو برق آتشی ز دیو بجست داد جان پلید را بر باد همه دیوان شدند در دم خاک برد خاک وجودشان چپ و راست بر شیاطین بود ورا فرمان همه دیوان به نفس او زنده خیل غولان شدند در دم خاک رو به منظر نهاد شاه جلال

۲۲۰۰	فیلسوف و وزیر با سلطان دید قصری لطیف همچو بهشت در آن حصن بود از فولاد تخت ^۱ در وی نهاده از یاقوت سر تابوت کهربا محکم شاه بگرفت قفل سیم به دست سر صندوق را گشاد چون ^۲ شاه صنمی مشک خال عنبربوی دید چون روی پادشه دلشاد شاه گفتش ز بند بیرون آی گوی احوال کز کجایی تو	کرد آهنگ منظر و ایوان فرشش از سیم بود و از زر خشت کرده زرکوب جملگی استاد بر سر تخت کهربا تابوت قفل ^۲ بر وی ز نقره طلغم بند و زنجیر را روان بشکست دید در بند دختری چون ماه چون خورش روی و چون هلال ابروی کرد بی‌خویشتن روان فریاد به سخن غنچه دهن بگشای چون دُر اندر صدف چرایی تو
۲۲۰۵	آفتاب مقام تست به برج چون شنید این سخن ز شه دلشاد گوهر آمد برون ز جوف ^۴ صدف شد ز تابوت کهربا چو خلاص به دل و جان ثنای سلطان خواند ^۵ گفت باشد مقام من از قاف دیدم آن روز کز شرف استاد یاد دارم که بر حریر و بر آل تا فتادی به دلگداز به چاه بند کرد او مرا درین تابوت بس که شد در فراق رنگم زرد تا جدا گشته‌ام از وصل جمال	همچو گوهر چرا شدی در درج خاست بر پا چو سرو با دل شاد همچو مهر از وبال شد به شرف درج مرجان گشاد از اخلاص بس به سان صدف گهر افشانند کرده‌ام سیر جمله اطراف ساخت بهر تو منظر فولاد کرد تصویر نقش خویش جمال من فتادم به دست غول سیاه بود تابوت جمله از یاقوت چهره بنده کهربا پس کرد قامتم گشته از فراق هلال

۱. در متن، «تختی»

۲. در متن، «فلی»

۳. در متن، «چو»

۴. در متن، «جوق»

۵. در مصرع «گفت» و سپس در بالای آن «خواند» نوشته است.

که ازين بند كرديم آزاد
بلبلم دور از گل و ز چمن
داردت كردگار دايم خوش
چون كه باشد ز حال او آگاه
عالم السّر و الخفیات اوست
نكنی پیش مه فراموشم
گاه گاهی ز بنده آری یاد
عاقبت خير گفت و بال گشود
شاه از غم دو دیده گوهریار
سقف از لعل و ز زبرجد در
كرده صیقل تمام گوی استاد
بود بر وی بسی نقوش و صور
اين معانی به لوح زرين بود

کردگارت دهد به لطف مراد
به اجازت که می‌روم به وطن
گفت شاهش که ای بت سرکش ۲۲۲۵
چه نویسم به حضرت آن ماه
رهنما در همه مهمات اوست
لیک چون از فراق مدهوشم
چون نشینی به قصر با دل شاد
چونکه دلشاد این سخن بشنود ۲۲۳۰
رفت بیرون ز منظر زرکار
بود یک خانه اندر آن منظر
گویی آویخته بد از فولاد
بسته لوحی به زیر گوی از زر
دیده‌اش چون به روی لوح گشود ۲۲۳۵

(۶۶) معانی که بر لوح زرّین نوشته بود

خوان ازین لوح زر به لطف کلام
 تا شود مشکل جهانت حل
 مشکل این جهان درو بنمود
 گاه حوری و گاه نسناسی
 باید از هر دوشان شوی آگاه
 منظر زرنگار را نرسی
 روح دلشاد و تن چو تابوتست
 گشت دلشاد جان ز بند آزاد
 گوی دولت ربود از میدان
 داند آن کس که مرو را بصر است
 گنج عمرش به رایگان درباخت
 در ادای حدیث حیران ماند
 همچو نقش دعا به روی زمین

ای که آبی بدین لطیف مقام
همچو این گوی دل کنی صیقل
هر که مرآت دل ز زنگ زدود
گر تو حوری و خویش شناسی
با تو هم غول و هم پری همراه
نکشی غول را پری نستی
شهوت چون صغال فروتست
چون دهی خاک غول نفس به باد
هر که بشناخت خویش را به جهان
خودشناسی مقام معتبر است
هر که خود را به زندگی نشناخت
شاه از لوح زر چو این سر خواند
پر دل خویش کرد منقش این

آمد از قصر زرنگار برون	مال و گنج و گهر گذاشت درون	
بود چندان در اشتیاق جمال	که زرش می نمود سنگ و سفال	۲۲۵۰
بار دیگر سواره شد سلطان	دیده همچون سحاب و در افغان	
روی آورد در فراق به راه	راه می رفت و می زد از غم آه	

(۶۷) رسیدن جلال به مقام فرخ بخت و ملاقات کردن با او

این چنین گفت پیر نیکورا	معتبر منطقش به هر دو سرا	
هر که این ره گرفت اندر پیش	بایدش رفت روز و شب بی خویش	
ترک خود گفته و به دل آگاه	زانکه رهزن بسیست اندر راه	۲۲۵۵
مرد باید دلیر اندر کار	راه پر خوف و مدعی بسیار	
قرب یک ماه رفت شاه به درد	اشک چون ارغوان و رنگی زرد	
صبحگاهی چو مهر عالم تاب	برگرفت از جمال خویش نقاب	
مرغزاری بدید ناگه شاه	زعفران خاک و سبزه مهر گیاه ^۱	
بر سر سبزه چشمه ها بسیار	جمله دیبا و اطلس زرکار	۲۲۶۰
یک سراپرده بود از کمخا	درکشیده به روی آن صحرا	
از سقرلاط چارده خرگاه	در سراپرده همچو مه خرگاه	
بر سر هر یکی ز زر یک باز	لیک چون عندلیب در آواز	
باز زرّین چو پر به هم می زد	نور بر آسمان علم می زد	
صد هزاران نگار سنبل موی	جمله شمشاد قامت و گل روی	۲۲۶۵
بر سر مرغزار با دف و نی	داشتندی به دست ساغر می	
همچو نرگس همه زمی سرمست	سر به سر جام زرنگار به دست	
جمع حوران به عین نوشانوش	بر رواق سپهر رفته خروش	
شاه چون دید آن بهشت برین	گفت این هست خلد حورالعین	
ناگهان چار ترک همچون ماه	بسی مسکین نه غولهای سیاه	۲۲۷۰
هر یکی همچو مهر تابانی	مثل مه شان به دست چوگانی	
جملگی را قبا ز اطلس آل	روی کردند سوی شاه جلال	

۱. در متن، «مهر و گیاه»

گفت عیار با شه عالم که کشم سداً پیششان محکم
نبود[د]شان به پیش سلطان راه تا که از حالشان شویم آگاه

.....

۲۲۷۵	ای کنیز پری رخ چنگی	خود مرا هست عشق و دلتنگی
	هستم از جان و دل طلبکارش	نامیدم مکن ز دیدارش
	رو چه تابم ازو که راهم نیست	غیر کویش دگر پناهم نیست
	کرده ام گم چو راه خانه خویش	نیست راهی به بحر و یم در پیش
	باد خاکم برد چو در اطراف	ذره ذره برد به قلّه قاف
۲۲۸۰	گر ببینم جمال را به حیات	هست امیدم وصال روز وفات
	نرسد گر به وصل تدبیرم	این مرا بس که در غمش میرم
	زنده بی وصل او ممات منست	مردن اندر غمش حیات منست
	یا ^۲ ز شمع رخس دل افروزم	یا چو پروانه در غمش سوزم
	نیست پای گریزم از غم دوست	در نظر هر چه آیدم همه اوست
۲۲۸۵	نفسی تا بدان صنم راهست	ورنه آن مه ز حالم آگاهست
	هستی من مرا حجاب بود	ورنه آن مهر بی نقاب بود
	شاه با عود این سخن چون راند	بر گل رخ گلاب می افشاند
	پریان جمله با دل غمناک	کرد مانند گل گریبان چاک
	در غمش شاهزاده هم می سوخت	در دل آتش چو شمع می افروخت
۲۲۹۰	بودش از اشتیاق چشمی تر	می شدش دود از فراق به سر
	شاه چون گفت این و عود نواخت	آن صنم چنگ از کنار انداخت
	رفت و در جمع ساقیان بنشست	جام زرین نهاد بر کف دست
	کرد ساغر روان پر آب زلال	داد اوّل به دست شاه جلال
	بی خبر شه که ماه ساقی اوست	می رسد جام باده از کف دوست
۲۲۹۵	ما همه چون جلال حیرانیم	از شراب وصال مستانیم
	ساقی جان شدست آن دلدار	ما نبینیم مرو را دیدار

۱. در متن، «سَدی»

۲. در متن، «تا»

شاه در کار خویشتن حیران	باده می‌خورد از کف جانان	
بی‌خبر از وصال جانان شاه	بود دلبر ز حال وی آگاه	
خورد تا وقت بامداد شراب	باری آن شب به بانگ چنگ و ریاب	
رفت تا منظر عقیقی باز	صبحدم کرد دلبرش پرواز	۲۳۰۰

(۶۸) اجازت خواستن جلال از فرخ‌بخت و ترسیدن اختیار از دیو هفت سر و باز ماندن از جلال

بار دیگر فضای چرخ منیر	کرد چون خسرو سپهر سریر	
گشت گردان به گنبد اخضر	مشعل زرنگار انور خور	
از شراب شبی به عین خمار	شاه برخاست ^۱ نرگشش بیمار	
گفت شاه جهان به فرخ‌بخت	بود بانو نشسته بر سر تخت	
با تو باشم درین وطن دمساز	که چنان خواهمت به عمر دراز	۲۳۰۵
نیست از قاف رفتنم چاره	لیک دارد سپهرم آواره	
روی می‌آورم دگر در راه	گر اجازت بود ز حضرت شاه	
یا درین غم به راه خواهم مرد	یا که گنج از میان بخوام برد	
که دلت کن ز بند غم آزاد	گفت با شاه ماه‌رخ دلشاد	
نتوانی شدن مگر یک سال	راه دورست تا به قصر جمال	۲۳۱۰
هفت سر دارد آن پلید سیاه	باز دیوست بر سر این راه	
رودش آب از دهان چون نیل	یک سر او بود چو هیئت فیل	
از دماغست دایم آتش‌بار	سر دیگر چو هیئت کفتار	
روز و شب برف از دهن بارد	سر سیم چو کرگدن دارد	
دود از آن سر رود به چرخ فلک	یک سر دیگرش بود چو سمک	۲۳۱۵
جمله دندانهایش چون شمشیر	یک سر دیگرش بود چون شیر	
هست جادو بدان سر آن مکار	سر هفتم بود ازو سگسار	
صد هزارش ز دیو هست گروه	قلعه‌ای دارد او به قلّه کوه	
هست عم‌زاده مرین ناپاک	این صفالی که کرده‌ای تو هلاک	

- ۲۳۲۰ می‌دهندش ز گوهر شفاف
نام آن دیو بدگهر شمطال
گاه و بی‌گه به دهر می‌پوید
گر بود چار صد چنین عیار
سحر باشد به روز و شب وردش
چون شنید این وزیر از دلشاد ۲۳۲۵
گفت با شه که صبر آور پیش
مقصودت دور و راه پر خطرست
هر کرا دانش و تمیز بود
عاشقان دیده‌ام به دهر بسی
حالیا منزلست در آباد ۲۳۳۰
رفته از قاف سوی بحر جمال
صبر کن در مقام فَرخ‌بخت
عکس آینه بین و نقش حریر
شاه چون از وزیر این بشنود
گفت تو غافل‌ی چه دانی درد ۲۳۳۵
تخت دیدی و مرغزار و شراب
عقل در کار عشق حیرانست
عقل مانع شود به بخت وجود
به خدا و به تخت و تاج جمال
که ازین مرغزار و این خرگاه ۲۳۴۰
گر شوم گم به وادی این بر
ور درین ره به من رسید مراد
هر کجا صورتی عجب دیدی
از منست این و از تو نیست گناه
نیست در کوی عشق چون تدبیر ۲۳۴۵
چند ترسی ز بود و ز نابود
- صد شتر باج خیل قلّه قاف
با تو گفتم تمامی احوال
مر ترا در جهان همی جوید
نکند سحرشان بدین کس کار
یمنه بودی کمینه شاگردش
لرزه‌اش باز بر نهاد افتاد
نپسندد بلا کسی بر خویش
بر رخت ازدهای هفت سرست
جوهر جان برش عزیز بود
دشمن جان خود نگشت کسی
دوستدار شه جهان دلشاد
بر سر راه خصم چون شمطال
باده می‌نوش و می‌نشین بر تخت
به ازین نیست خسروا تدبیر
شمع‌وار آتش زبان بگشود
جان دهم^۱ در غمت از آن آورد
نیست عشق هست موسم خواب
جام عاشق برای جانانست
وصل خواهند عاشقان مقصود
به اسامی ایزد متعال
نروم با تو یک قدم همراه
او برد مر ترا به پیش پدر
آورد پیش من ترا دلشاد
راست چون کودکان بترسیدی
عاقلی می‌برم به خود همراه
به چه کار آیدم به قاف وزیر
آخرالامر مرگ خواهد بود

پیش من پند تست افسانه همچو من ترک خویش باید کرد مرتد اندر طریق دلبر اوست چشمه آب و باده و لب کشت	من که هستم ز عشق دیوانه در طلب سعی بیش باید کرد فکر سر هر که کرد در غم دوست حالیا مرغزار همچو بهشت	۲۳۵۰
در بیابان پر بلا رفتیم راه آن بر پر بلا برداشت باز بوسید خاک و پایه تخت جگری گشته در فراق کباب دل هماندم به اختیار وزیر	مده از دست می که ما رفتیم این بگفت و وزیر را بگذاشت بوسه زد آستین فرخ بخت اختیار از غمش دو دیده پر آب داد دلشاد همچو بدر منیر	۲۳۵۵
در خرگه به اختیار گشاد باز برخاست بانگ و ناله نی در بیابان جلال با دل تنگ روز بر چشمش از فراق سیاه مونشش درد و هم نفس عیار گشته بر عکس دوست عاشق و مست کرده منقوش خویشتن تقریر ساغر دیده کرده پر ز شراب خون دل لاله اشک چون ژاله	باز گردید چون ز شه دلشاد جام زرین نهاد و شیشه می اختیار وزیر با دف و چنگ چون شه آورد باز روی به راه دیده مانند ابر گوه ربار گاه بودیش آینه در دست گاه در پیش خود نهاده حریر گاه با درد و ناله همچو ریاب گاه با درد و با ناله	۲۳۶۰

(۶۹) رسیدن جلال به قلعه شمطال و جنگ کردن با دیو هفت سر

غزل اندر فراق او می خواند گشت پیدا ز دور کوه سیاه سر کشیده به گنبد دولاب بس که بودی فراز کوه غبار گشت افزون به خاطرش اندوه مرد عاشق نترسد از شمشیر از قضای خدای نیست برون	راه می رفت و اشک می افشاند چون سپردند هر دو راه دو ماه پاره ای کوه پاره همچو سحاب قلعه و کوه گشته چون شب تار دید خسرو ز دور چون آن کوه گفت با دل که مرد باش و دلیر هر چه آید ز چرخ بوقلمون	۲۳۶۵ ۲۳۷۰
---	--	--------------

دید شکل مناره‌ای از سنگ
گنبدی بر فرازش از خارا
کرده زالماس جمله نقش و نگار
بود آن گرز هفت سر شمطال
گشته عیار و شه در آن حیران
یک بلا از سپهر گشت آغاز
گفت در دل ز دیو وهم مدار
هرچه خواهی به کام خواهد شد
نشوی از طلب به دهر ملول
از بلا وهم کی کند عاشق
گنج و دولت توان ز جاه ربود
شاه مرکب به سان باد براند
خویش را ساخت هدهدی عیار
بر سر قلعه رفت در پرواز
از زمین تا به قلعه شش فرسنگ
هر یکی راست چون زبرجد طاق
کرده مأوا فراز تخت لعین
هر یکی را هزار گز بالا
سر سگسار دیو اندر خواب
که به خواب است آن سر جادو
از میان کرد خنجرش بیرون
هیچ دیوی ورا به سحر ندید
سر سگسار را برید به خواب
کرد پرواز در زمان عیار
که بریدند فرق جادوی دیو
خاک کرد او به فرقهای دگر
که از آن غم حصار را می سوخت

پاره‌ای ره چو رفت با دل تنگ
بود صد گز مناره را بالا
بود خطی به زر به پای منار
چونکه برخواند خط سبز جلال
نام شمطال بود نقش بر آن
شاه گفتا به فیلسوف که باز
چون شنید این حدیث را عیار
توسن چرخ رام خواهد شد
چون ترا یار کرده است قبول
در طلب باش دایما صادق
هفت سر ازدها چو شد نابود
فیلسوف این سخن چو بر شه خواند
گشت پیدا چو سنگ و وضع حصار
همچو هدهد چو کرد او پرواز
قلعه‌ای دید بر سر آن سنگ
ساخته در حصار هشت رواق
تخت بنهاده در میان زوین
چار صد دیو پیش او بر پا
نوش کردی به روی شیر شراب
دید چون فیلسوف از بارو
خواند عیار در زمان افسون
چون عقابی درون قلعه پرید
زود برداشت خنجر زهراب
گوش او را گرفت در منقار
اوفتاد اندر آن حصار غریو
دید شمطال خویش را بی سر
از جگر آتشی همی افروخت

۲۳۷۵

۲۳۸۰

۲۳۸۵

۲۳۹۰

۲۳۹۵

- گفت با خیل و سروران سپاه
تا مرین شخص را هلاک کنیم ۲۴۰۰
- گفت این و گشاد در دم بال
لیک عیار کلاهش چو ربود
خویشتن را چو هیئت خود ساخت
گفت لطف مفتاح الابواب
خوانده‌ام بهر خیل او افسون ۲۴۰۵
- نیست جادو میان ایشان کس
گر شود دیو صد هزار هزار
بود شاه جهان به گفت و شنید
قلعه‌ای ساخت فیلسوف از سنگ
گشت روی زمین چو شام سیاه ۲۴۱۰
- از سر قلعه آتشی افروخت
از هوا شد پدید چون شمطال
دید ناگه که قلعه‌ای پیداست
گشت معلوم او که او جادوست
سر سحرش نبود چون بر تن ۲۴۱۵
- گرز سنگین روان به دوش نهاد
همه دیوان به گرد قلعه سنگ
دید سلطان چو قد و بالایش
گفت شاه زمانه با عیار
گر شدی روی خاک پر ز سیاه ۲۴۲۰
- ناگهان پیش قلعه آمد دیو
اندرین ملک این چه بیدادست
چه بلا بود در زمانه جلال
سر من را که بود منبع فن
- که یارید خویش را بر راه
تنش از ضرب گرز خاک کنیم
تا کند دفع فیلسوف و جلال
از سر قلعه بال را بگشود
سر به پای کمیت شاه انداخت
سر سگسار کرده بود به خواب
سرش از تن بریده‌ام اکنون
بود این سر مراد بنده و بس
همه را همچو خاک سازم خار
کز سر کوه برق گشت پدید
از زمین تا به قلعه ده فرسنگ
رو نهادند خیل دیو به راه
در بن قلعه دیو را می‌سوخت
همچو کوهی ز خون خود شده آل
آتشین قلعه کوه از خارااست
اثر خون یمنه هندوست
گشت حیران قلعه پرفن
روی در روی آن حصار استاد
ایستادند قرب ده فرسنگ
گرز سنگین به دوش و پنهانش^۱
که اگر بودی آن سر سگسار
همه بودند پیش دیو تباه
گفت با نعره و فغان و غریو
که به دیوان ز آدمیزادست
که بکشتست یمنه را و صغال
برد بر روی تخت از گردن

ور بود در درون گاو سمک
 که بگرید برو چو میغ افلاک
 از میان برکشید شه شمشیر
 که برین قلعه سحر خویش بخوان
 تا مصافی کنم بدین مردود
 با زمین شد حصار شه هموار
 رفت با تیغ تا سر میدان
 هنر و کار خویشتن بنمای
 تیغ افشانند شاه بر شمطال
 چار صد گز زبانه کرد دراز
 که نشد تیغ شاه خون‌آلود
 دیو بر شه دوید از چپ و راست
 کرد ابری پدید آتش‌بار
 که به یک دم هزار دیو بسوخت
 جمله دیوان شدند رو به گریز
 می‌شدی بر سمند خویش سوار
 شده بودند کوه خاکستر
 هیچ دیوی نبود جز شمطال
 پنج دیگر ربودم از خنجر
 کرد شمشیر شه زبانه دراز
 کان دو سر را فراز خاک انداخت
 گشت در دم هوا چو اطللس آل
 ماند حیران این تعجب شاه
 شد جهان مثل جنتی پر نور
 هفت سر دیو و قلعه‌اش خار
 خنجر الطاف لایزال بود
 عجب و شهوت سران دیو دراز

۲۴۲۵ گر رود بر فراز چرخ فلک
 آن چنانش کنم به تیغ هلاک
 این همی گفت دیو از سر شیر
 گفت با فیلسوف شاه جهان
 که شود قلعه در زمان نابود
 خواند افسون ساحری عیار
 ۲۴۳۰ فیل‌پیکر سوار شاه جهان
 گفت ای نابکار پیش من آی
 پیش آمد چو دیو با کوپال
 خنجر تیز خسرو سر باز
 چار سر از وجود دیو ربود
 ۲۴۳۵ غلغلی از سپاه او برخاست^۱
 دید آن حال باز چون عیار
 آتشی در میانه می‌افروخت
 بود چون ابر تیغ و آتش تیز
 چون سیاوش شه میانه نار
 ۲۴۴۰ به دمی صد هزار از آن لشکر
 به در قلعه چون رسید جلال
 گفت ملعون کجا روی به دو سر
 این بگفت و کشید خنجر باز
 آن چنانش به تیغ تیز نواخت
 ۲۴۴۵ چون بیفتاد قامت شمطال
 گشت عالم به نقش باز سیاه
 آتش ظلمت از هوا چون دور
 هست شمطال نفس اماره
 ۲۴۵۰ عشق عیار و جان جمال بود
 حسد و بخل و کبر و کینه و آز

- ۲۴۵۵ سر سگسار شهوت است دورو
هفت سر دیو را بکش چو جلال
این حکایت مدان چو افسانه
ذرّه‌ای گر ز معنی آگاه
کشت شمطال را چو شه در جنگ
رفت سلطان درون قلعه روان
تخت زرّین و هفت تاج دگر
قلعه‌ای دید پر خزینه و گنج
گنبدی دید در میان حصار
۲۴۶۰ در گنبد ز عود و حلقه ز سیم
آن در قبه را روان بگشاد
چار صندوق دید از مرمر
بر سر هر یکی دو بت ز آهن
هر یکی را به دست شمشیری
۲۴۶۵ گفت با فیلسوف شاه جلال
گفت این نیز هست فنّ طلسم
کرد عیار چون فسون بنیاد
شیرها گشت در زمان نابود
ساحری با تو گشته است انیس
۲۴۷۰ دفع سحری که می‌کند شیطان
کرد چون سحر اسم حق باطل
شه ز صندوق برگرفت چو سر
بر کفش کرده بود نقش و نگار
هر که نعلین را کند در پا
۲۴۷۵ بحر بر وی بود چو سطح تراب
چون دوم را گشود سر سلطان
جمله از سبز بود آن جامه
- کان سر بدفعال شد جادو
تا شود مونس مقیم جمال
نیستی گر ز عشق بیگانه
زین کتابم به خویش یابی راه
روی آورد سوی قلعه سنگ
دید آن قصر و گنبد و ایوان
که نهادی به قلعه دیو به سر
بی‌نظیر اندرین سرای سپنج
راست چون طاق گنبد دوّار
جمله ترصیع او ز درّ یتیم
در درون رفت شاه با دل شاد
داشت تخته ز سیم و قفل از زر
می‌شدی دودشان برون ز دهن
خفته پهلوی هر یکی شیری
که چه سحرست باز این تمثال
دفع او می‌شود به خواندن اسم
تیغها از کف بتان افتاد
چون نیامد ز حلق بتها دود
اسم مشهور او بود ابلیس
جز به ذکر خدای می‌توان
قفل بشکست خسرو عادل
بود نعلینی اندرون از زر
که چو آتش همی کنم اظهار
برود تیز بر سر دریا
نشود غرقه تا ابد در آب
خرقه‌ای دید اندرو پنهان
بر گریانش نقش از خامه

هر که این خرقه را کند در بر باشد آتش برو گلستانی	۲۴۸۰
سیمین را گشاد سر چون شاه بر سر تاج کرده نقش از زر از پری و ز دیو و ز آدم با جهانی توان نمود خیال	۲۴۸۵
راست باید بد و نه حيله نه فن سر چارم گشاد چون سلطان یک عصا در درونش از فولاد هر که گیرد مر این عصار دست	۲۴۹۰
شاه چون یافت برگها به نهفت برگها برگرفت شاه جهان قلعه‌ای همچو مخزن قارون خانه‌ها پر ز لعل و پر ز گهر	۲۴۹۵
هر طرف صد هزار از مفرش گفت با فیلسوف شاه جلال کاش بودی به قلعه فرخ‌بخت شه به عیار چون که گفت این راز	۲۵۰۰
بود دلشاد کرده روی به قاف چشمش افتاد بر بلند حصار دید شمطال را ز روی هوا شاه در قلعه بود با عیار	۲۵۰۵
دیده‌اش چون به روی شه افتاد بی‌خبر بود زین سعادت شاه دید دلشاد را چو سرو چمن کرد بر خسرو زمانه دعا	۲۵۰۵
شاه گفت از توام حکایت بود	
گر کند جا میانه آذر او چو گل در درون بستانی بود تاجی درون حریر سیاه که نهی چون به فرق این افسر کس نبیند ترا درین عالم کس نبیند ترا به غیر جمال مکر با او نمی‌توان کردن بود در وی نمونه ثعبان نقش کرده بر آن عصا استاد می‌نیابد ز دیو هیچ شکست دلش از حرص آن چو گل بشکفت گشته در حسن و وضع او حیران پر زر و سیم و لؤلؤ مکنون جامها پر ز سیم و شوشه زر بیشتر شرب و اطلس زرکش که به چشمم چو خاک باشد مال که نثارش کنیم افسر و تخت گویا بخت می‌شنود آواز زیر پر داشت جمله اطراف گرد آن دیو سوخته بسیار همچو کوهی فتاده بر صحرا همچو خورشید و مه به سبز حصار رو به وی کرد ز آسمان دلشاد که زمین تافت پیش خسرو ماه روی همچون گل و چو غنچه دهن گفت بهر جلال مدح و ثنا رخ نمودی و این ولایت بود	

قلعه و مال و گنج ^۱ و افسر و تخت چون شنید این سخن ز شه دلشاد صد هزاران پری در آن صحرا پیش شه آمدند اندر دم کرد اشارت به جتّیان دلشاد	۲۵۱۰
همه دلشاد را و فَرخ بخت موی خود را به مجمری بنهاد گشت از صنع لم یزل پیدا بوسه کردند دست و پایش هم که به فرمان خسرو باداد	
گوهر و گنج و مال و افسر و تخت برگرفتند در زمان آن مال شاه گفتا به آفتاب منیر گوی دیوی که بودت از وی بیم باش در مرغزار با دل شاد	۲۵۱۵
ببرید این زمان به فَرخ بخت بگشادند خیل جتّی بال که رسی چون به اختیار وزیر اوفتاده میان و سر به دو نیم باده می نوش و ز غمان آزاد	
شمع سان دایما جگرسوزی گفت شه را دعا و بال گشود در قفا شد روان به محنت شاه	
که مرا هست درد و غم روزی چون که دلشاد این سخن بشنود روی سوی جمال کرد آن ماه	

(۷۰) رسیدن جلال به گنبدی و دیدن آن مرغ که از دهانش سیماب می ریخت
و مروارید می شد

خوب گفت آن حکیم وادی راه که جهانی پر از تجلی اوست از رخ این مه نقاب بگشاید عشق عاشق اگر بود به کمال صد هزار آینه ^۲ است از مرآت آسمان خلوت محبت اوست بود بر لوح عقل این اسرار که چو دلشاد رفت پیش جمال مرغزاری پدید گشت صباح	۲۵۲۰ ۲۵۲۵
گشته از رمز معرفت آگاه می برد عشق دوست راه به دوست آفتاب ز ذره بنماید دوست را بیند از فراق وصال مهر رویش نموده از ذرات ماه و خورشید عکس طلعت اوست به لطافت چو لؤلؤ شهور بار دیگر روانه گشت جلال که نسیمش همی فزود ارواح	

۱. در متن، «قلعه و مال و گنج و مال...»

۲. در متن، «آینه»

(۷۱) در تنبیه

ای نکوطلعت جهان دیده	نیک بگشای این زمان دیده
۲۵۵۵ ره به خود بر درین سرای سپنج	که تویی نقد این خزینه و گنج
مثل این گنبد است کاخ فلک	پریان در درون کاخ و ملک
صد هزار آینه دل انسان	حسن محبوب و عکس او اعیان
هر دلی روی دوست بنماید	عاشقی کرد و دیده بگشاید ^۱
کس به کنه جمال او نرسید	ز آینه جز به روی دوست ندید
۲۵۶۰ دوست یکتا و آینه بسیار	هر یکی کرده حسن او اظهار
دیده معنوی نکو بگشای	متجلیست آن صنم همه جای
این بگفت و ز دیده گشت نهان	متحیر به حال او سلطان

(۷۲) تمامی داستان و عجایب آن

شاه دیدی در آینه به خیال	هر زمان صد هزار روی جمال
گفت با فیلسوف شاهنشاه	کای خردمند و از سخن آگاه
۲۵۶۵ آن که من دیده‌ام درین ایام	کس ندیده ز چرخ مینافام
آدمی کس ندیده است این بر	ورنه بودی نوشته بر دفتر
تا دگر از فلک چه خواهم دید	این که من می‌کشم ز غم که کشید
بط زرّین به میل گوهر بار	بر گهر نقش نام آن دلدار
هر ریاحین که در گلستانند	از غمش جمله مست و حیرانند
۲۵۷۰ هست بر هستیش هزار گواه	لیک ازو کس نمی‌شود آگاه
راه بی‌راه چند می‌پویم	کس چه داند که من چه می‌جویم
فیلسوف این حدیث شه‌چو شنود	چون قلم در زمان زبان بگشود
گفت شاهای یقین بود که جمال	هست و این عشق شاه نیست محال
نیستت چاره‌ای به غیر طلب	دیدن دیو و حالهای عجب
۲۵۷۵ هست زان مه عنایتی با شاه	که نگشتی به دست دیو تباہ
این عجایب که شاه دید اکنون	کس ندیده ز گردش گردون

۱. در حاشیه نوشته «خ»، «م»

دوست می‌جو به عرصه آفاق	شکر می‌کن ز حضرت خلاق	
بار دیگر به عشق گشت سوار	آفرین کرد شاه بر عیار	
با غم و سوز و گریه و فریاد	رو سوی کوهسار و دشت نهاد	
کان لعل از دو چیز می‌انگیخت	بس که از چشم خون دل می‌ریخت	۲۵۸۰
دل خورشید بر غمش می‌سوخت	بس که آتش ز سینه می‌افروخت	
همچو آینه تیره می‌شد ماه	بس که برمی‌کشید از غم آه	

(۷۳) رسیدن جلال به کوه آهن و کوه مس و کوه تال و کوه روی سفید که بر هر سر کوهی یک سر آدمی می‌نمود

ساقیا ریز در قدح ز ابریق	بار دیگر میی به سان عقیق	
جام پرکن میی چو چشم خروس	برهانم به باده از ناموس	
جام گلگون می به من بنمای	زنگ غم از دل حزین بزداي	۲۵۸۱
مطربا بر کنار گیر رباب	ناله آور چو بلبلان به شتاب	
بر در بارگاه آصف جم	بنشین همچو کمترین خدم	
همچو بلبل ز روی شوق بنال	خوان مر این قصه از جمال و جلال	
گوی چون شه ز گنبد مرآت	رفت مانند خضر در ظلمات	
چشم گوهرفشان پر آتش دل	می‌نکردی به هیچ جا منزل	۲۵۹
رفت تا بیست روز با غم و درد	اشک سرخ و ز چهره رویی زرد	
صبحگاهی چو دیده شه بگشاد	چشم سلطان به چار کوه افتاد	
بود یک کوه جمله از آهن	گشته چون گنبد فلک روشن	
کوه دیگر تمام روی سفید	گشته رخشنده کوه چون خورشید	
سیمین کوه بود جوهر تال	جوی سیماب ازو روان چو زلال	۲۵۹۵
چارمین بود مس ز سر تا پا	گرد در گرد جملگی صحرا	
شه چو این کوهها بدید از دور	همه صحرا گرفته زیشان نور	
کوهها مثل پشته‌ها کوتاه	گز نمی‌شد زیاده از پنجاه	
فیل‌پیکر براند شاه زمن	تا بدانجا که بد گه آهن	
دید مردی گرفته در آهن	بر سر کوه غرق تا گردن	۲۶۰

سر ز آهن برون دلی پر غم گردن از کوه آهنین بیرون ناله می‌کرد و اشک می‌افشاند شد پیاده ز اسب زود جلال ز آدمی دید یک سر و گردن	۲۶۰۵
شاه گفتا که آدمیزادی چون ز شه این حدیث را بشنود گفت من مرد آدمیزادم شاه گفتا بکن حکایت خویش گفت شهزاده‌ام به ملک جهان	۲۶۱۰
نام نیکوی بنده طهمائیل منزل بود در گلستانی بود جایم به عیش بر لب آب دیدم از جو ... روی آب زلال گفت نامم جمال مهرآراست	۲۶۱۵
این بگفت و برفت از پیشم روی کردم لشکر و مال شد به راه تلف تا رسیدم برین بر بیداد گاه بودم به چاه دیوان بند	۲۶۲۰
دیدم از چرخ زحمت بسیار چون ندیدم به سان آن خورشید گفتم آن دیو بود نقش و خیال هم از آن جای باز گردیدم گشت این گه پدید از آهن	۲۶۲۵
هر مه آید بدین مقام جمال خویشتن را چو گل بیاراید	
تن تمامی به کوه مستحکم سوزنی را نبود راه درون گاه و بی‌گه جمال را می‌خواند رفت بالای کوه اندر حال غرقه در آهنش تمامت تن	
یا ز دیوان و غول بیدادی کرد از اشک چهره خون‌آلود اوقتاده به بر بیدادم کز چه آمد مرین بلایت پیش صاحب تاج و تخت و گنج روان	
پدرم راست اسم مهرائیل خوب جایی لطیف بستانی به کفم بود جام سیم و شراب صورتی با هزار حسن و جمال قاف ست	
ناوکی زد به سینۀ ریشم گاه و بی‌گه برای قلۀ قاف قوت من صید بود و آب و علف که کسی را درو مقام مباد گه به درد و فراق او خرسند	
گشت چشمم ضعیف و پا افگار بریدم ز وصل دست امید نیست معلوم در زمانه جمال خویش را در زمان چنین دیدم غرقه گشتم به کوه تا گردن	
با هزاران پری به خط و به خال مهر طلعت ز دور بنماید	

۲۶۳۰	بگشاید به سان غنچه دهن این زمان کن یقین که من هستم گر نمی‌تافتی سرت زین راه با منت بود دست در آغوش همچو تو هر که روی از من تافت این حکایت شنید شه از مرد روی زان مرد دل‌فگار بتافت دید شخصی دگر چنین در بند حال او نیز شاه چون پرسید گفت برتافتم چو رخ ز جمال روی و مس چونکه هر دو شاه بدید گفت این منکران جانانند کفر محض است شرک در ره دوست آفتاب او و جمله موجودات گفت با فیلسوف خسرو باز نتوان کرد با نگار ستیز این بگفت و سواره شد به فرس هوش دیدن وصال نگار	۲۶۳۵
۲۶۴۰	که کشی خط نیستی بر من ز آهنت دست و پای دربستم می‌شدت منظر عقیق پناه رسته از نیش تا قیامت نوش تا به محشر سزای خود این یافت به دل شه زیاده شد غم و درد در زمان سوی کوه تال شتافت گشته با درد عشق او خرسند همچو آن دیگری جواب شنید شده‌ام غرقه در میانه تال زان دو هم زود یک جواب شنید که بدین سان به بند و زندانند هستی عاشقان ز هستی اوست پیش خورشید روی او ذرات که ببین پند آن بت طنّاز نیست از راه دوست پای گریز دل پر آتش دماغ پر ز هوس آتش سینه درد فرقت یار	۲۶۴۵

(۷۴) رسیدن جلال به چهار درخت طاق که برگهای آن چو سپری بود و بار

درختان صراحی از زر و بر هر برگی نام جمال نوشته بود

۲۶۵۰	مرغ روحم ز عالم اجسام عقل کل را چو بر فلک دیدم لوح فیروزه چونکه پیش نهاد که چو سلطان ز چار کوه گذشت هر زمان در میان صحرایی ناله می‌کرد همچو بلبل مست کرد چون سبز طاق مینافام سرّ معنی ازو پرسیدم نقش آن لوح کرده بود استاد راه رفتی سه مه به کوه و به دشت می‌نشستی ز عشق او جایی می‌زدی چون چنار بر سر دست	
------	---	--

دیده چون ابر گوهرافشان داشت مذّتی راه رفت بی‌گه و گاه یک صباحی چو مهر زرّین تاج گشت پیدا ز دور چار درخت	۲۶۵۵
دید از دور وضع چار نهال راند مرکب به سان باد روان که به عالم ندیده بود دگر بود صد گز بلند چوب و نهال	۲۶۶۰
برگها هر یکی چو یک سپری سپری برگ همچو اطلس آل چوبشان جملگی چو عاج سفید بارها داشت چون صراحی زر	۲۶۶۵
شاه چون دید آن چهار درخت فیل پیکر روان بشد به علف گفت با فیلسوف خسرو فرد چوب مانند عاج برگ دو رو	۲۶۷۰
سحر بنما بدین درخت و به بر شد به فرمان خسرو آن عیار بر فراز درخت طاق نشست کرد پرواز از فراز درخت	۲۶۷۵
برگ را برگرفت شاه جهان به طلا خط بر وز کلک قضا دیده بر برگ کرد شاه جلال بر رخ برگ آل زان قدرت	
شه چو اشکال برگ آل بدید سر آن شیشه را به تیغ برید پوستش بود طعم همچو نبات	
چاک مانند گل گریبان داشت از سرشکش گلاب می‌زد راه خسرو زنگ را گرفت خراج در میانشان نهاده سیمین تخت	
فیل پیکر براند شاه جلال گشته در وضع جمله‌شان حیران آن چنان برگ و شاخ و بار و شجر بعد از آن کرده شاخ و پنجه و بال	
بگذشته به قد و هم شجری به طلا کرده نقش نام جمال بیخ در آب رانده همچون بید گشته آونگ از گلوی شجر	
کرد مسکن فراز سیمین تخت مهر در دست شه چو در به صدف که تفرّج به برگ باید کرد بار زرّین ولی به شکل کدو	
بار و برگی به پیش من آور باز مانده هما طیار بار و برگی روان ازو بشکست پیش سلطان نهاد بر سر تخت	
چو سپر مسندی به هیئت آن کرده نام جمال ازو پیدا نقطه‌اش بود همچو چشم جمال کرده شهزاده جهان حیرت	
در زمان باره را به پیش کشید اندرون پر شراب احمر دید مغز او باده‌ای چو آب حیات	

۲۶۸۰ شاه چون جرعه‌ای ازو بچشید کرد عیار نیز نوش شراب شاه برجست از حرارت می نوش می‌کرد می‌چو آب حیات چونکه شهزاده شد ز می سرخوش غنچه‌سان لب گشود در گفتار	به لب آن راح جان‌فزا بکشید شاه را دل ز هجر دوست کباب همچو گل کرده ماه رویش خوی شیشه از بهر نقل بود نبات کرد بنیاد نغمه‌ای دلکش گفت چون بلبان به‌زاری زار
---	---

(۷۵) زاری کردن جلال در فراق جمال

۲۶۸۵ سوختم ز آتش فراق نگار بس که کردم فغان ز درد فراق سوزش سینه‌ام ز مهر گذشت به دوتایی به ماه ماند راست آه تا چند از غم و از درد بس که نم شد ز دیده پر آب شده‌ام تا به عشق همخانه هر مژه کان بود چو نوکی خار خار مژگان من چو خون بارد بعد ازین سوختم ز آتش غم بس که چشمم به چهره خون افشاند این حکایت به درد دل می‌گفت در غم شاه خسته دل عیار	دیده در غم چو شمع گوهر بار طاقتم در زمانه باشد طاق ناله از گنبد سپهر گذشت قامتم گو چو رشته‌ای یکتاست اشک سرخم رود به چهره زرد بر سر آب می‌روم چو حباب گشتم از جان خویش بیگانه هر دم از خون گلی بیارد بار لاله بر روی زعفران کارد نیست در دیده آب و در دل نم رقمی بیش از حیات نماند در به الماس هر مژه می‌سفت داشت چشمی چو ابر گوهر بار
--	--

(۷۶) پرواز کردن جمال در هوای دیدن جلال

۲۷۰۰ بود در منظر عقیق جمال پیش دلبر نشسته بد دلشاد در حکایات شاه و فرخ‌بخت گفت با دایه و دو دختر ^۱ راز	دل سوزان در اشتیاق جلال با سهی‌قد همچو سرو آزاد ماه‌رو همچو مهر بر سر تخت غنچه‌سان لب گشود چو گل باز
--	---

- روزها روی کوه محفل ما
قدرت کردگار می‌دیدیم
بود عاشق کبوتر سرمست
خانگی یک کبوتر طیار ۲۷۳۰
- بود در کوه و دشت دیوانه
با گروهی کبوتران در چاه
که ملولم ز دشت و از صحرا
جمله گفتند مرو را در دم
دید چون خانگی کبوتر باز ۲۷۳۵
- رفت آن دل‌فگار دیوانه
یافت چون مرد خانه آگاهی
بی‌خبر بردوید بر سر بام
چو گرفتش چه گفت گفتی باز
دارم گر هزار سال نگاه ۲۷۴۰
- این بگفت و ز جهل کارد کشید
کرد بر آتشی به سیخ کباب
یک کبوتر که بود در پرواز
گر به کوهت بدی مقام مقیم
کردن آدمی به قاف مقام ۲۷۴۵
- شه‌ازیشان چو این فسانه شنود
گفت ای چار مرغ نغمه‌سرای
ناامیدم چه می‌کنید از یار
بط اگر چند کشته شد به نیاز
کبک در عشق چهره عتقا ۲۷۵۰
- در غم دوست هر که داد روان
هدهد از حیّه گر گزندش بود
- شامها قعر چاه منزل ما
دانه از دشت و کوه می‌چیدیم
روز و شب چون جلال عشق‌پرست
دید و شد دل‌شکسته عاشق زار
از فراق کبوتر خانه
گفت آن دل‌شکسته گمراه
می‌روم با کبوتران همه جا
که مکن اعتماد بر آدم
کرد از پیش ما روان پرواز
با کبوتر نشست همخانه
که بیامد کبوتر چاهی
بزدش در زمان به چنبر دام
که تو کی می‌شوی به ما دمساز
عاقبت می‌روی به گوشه چاه
سر بیچاره از بدن ببرید
می‌چکید از وجود وی خوناب
دید او را به درد و گفت این راز
کی ز تیغت بُدی آتش و بیم^۱
هست همچون کبوتر و آن بام
به حکایت روان زبان بگشود
بود الفاظ جمله روح‌افزای
چون نخواهم شنود این گفتار
دید آخر لقای طلعت باز
غرقه شد در میانه دریا
اوست سر خیل عاشقان به جهان
چه کند همّت بلندش بود

چه بود تا به حشر ماندش نام دلش از نور شمع می‌نفروخت سوختن کار عاشقان باشد عاقبت هر چه بود کامش یافت که کند وقت جمله مرغان خوش همچو بلبل به نغمه آواز	گشت در عشق اگر کباب حمام تا که پروانه چون حمام نسوخت آتش اندر دلم نهان باشد هر که اندر رهی به عشق شتافت یاد دارم فسانه‌ای دلکش گر اجازت بود کنم آغاز	۲۷۵۵
---	---	-------------

(۷۸) حکایت گفتن جلال با مرغان

به حشم ثانی سلیمانی همه عالم به زیر فرمانم کار من در زمانه دانش و داد از جفای سپهر دل ریشی از نمد تاج چاک چاک به سر کیسه همچون کف چنار تهی می‌کشیدی برای گلخن خار بود بر خیل مفلسان طالب گلخن و شهر را فرو بگذاشت کرد سودای فکر جستن گنج بیل می‌زد چو مرد دیوانه که فلان کس بداد عقل به باد می‌زد او بیل همچو نادانی که چکارست این که داری پیش طلبم در میان ویران گنج یا بیابم ز کردگار مراد پیش حق رنج بنده ضایع نیست برده دیوش درون ویرانه چار سال درست بیل به دست که زمینها به سان کان می‌کند	بوده‌ام من به فرد سلطانی تخت شاهی فراز کیوانم منظر سیم و باروی فولاد بود در شهر مرد درویشی خرقه پاره‌اش مقیم به بر رنگ از جور چرخ همچو بهی بهر نانی به کوچه و بازار نام آن خارکش بود طالب ناگهان بیل کهنه‌ای برداشت بس که از دهر دید محنت و رنج رفت اندر میان ویرانه غلغلی در میان شهر افتاد رفت اندر درون ویرانی خلق کردند رو بدان درویش گفت تا کی کشم به تن من رنج یا دهم در طلب روان بر باد از سپهرم اگرچه طالع نیست خلق گفتند هست دیوانه جستن گنج را میان دریست گاه دیوار کهنه می‌افکند	۲۷۶۰ ۲۷۶۵ ۲۷۷۰ ۲۷۷۵
---	--	--

می‌رسانید عمق خاک به آب	۲۷۸۰
در دولت به روی او بگشود	
چون که از کار خویش روی نتافت	
در سردابه را گشود فقیر	
جملگی بود پر ز تنگه زر	
گفت هر کس که رو نتافت ز کار	
می‌کشم رنج در سرای سپنج	۲۷۸۵
تا من این گنج را نخواهم یافت	
فکرش ار چند می‌نمود محال	
رخ نتابم ازین بر بیداد	
مه چو بشنود از جلال نیاز	
با سهی قد حدیث جم می‌گفت	۲۷۹۰
دل بریان در اشتیاق جلال	
چون که مرغان شدند روی به قاف	
گفت عیار ای شه عالم	
این چنینم همی رسد به خیال	
موضع دیو پر خیال بود	۲۷۹۵
پرده را تا نیفکند از پیش	
ما چه دانیم کان مه پر نور	
پرده ماست چشم ظلمانی	
هر که را پرده از تراب بود	
و آن که بندش بود به پای ز خاک	۲۸۰۰
این بگفت و نمود مهره ز کف	
کرد رو سوی شاه بار دگر	
شد سواره فراز تند سمند	
شد هما فیلسوف و می‌زد بال	
ره بیابان چار ماهه برید	۲۸۰۵
ناگهانی	
مفتح‌الابواب	
گنج و سردابه‌ای بدو بنمود	
در زمین گنج خسروانی یافت	
دید صد خم کشیده در زنجیر	
گوهر دیگرش نهاده به سر	
گردد از کار خویش برخوردار	
تا بیابم جمال را چون گنج	
رو ز راه طلب نخواهم تافت	
عاقبت یافت از مراد وصال	
تا دهم جان خود ز عشق به باد	
کرد سوی مقام خود پرواز	
گوهر از اشک دم به دم می‌سفت	
ناله می‌کرد ماه و می‌زد بال	
شاه را دیده پر در شفاف	
هرگزت در جهان مبادا غم	
که ازین مرغها یکیست جمال	
تو چه دانی که این جمال بود	
ننماید به ما حقیقت خویش	
در کدامین لباس شد مستور	
چون ببینیم شکل روحانی	
خبرش کی ز آفتاب بود	
هست عاجز ز رفتن افلاک	
فیل‌پیکر نزد دمی به علف	
کرد بازش لجام اندر سر	
همچو خورشید بر سپهر بلند	
بال خود کرده بود چتر جلال	
کادمی و پری و دیو ندید	

(۷۹) رسیدن جلال به گنبد دوار دلربا و دیدن عجایبها در آنجا

خوب گفتست پیر باتدبیر	که گهر می‌فشاند از تقریر
که درین سیر دیر کهنه رباط	نیست مأوای عیش و جای نشاط
سقف عالم که طاق گردونست	کاسه سرنگون پر خونست
خانه کش هست بام بی‌آرام	کی کند اندرو حکیم مقام
در دو است این رباط پنهانور ^۱	می‌رود بام خانه زیر و زبر
چون نباشد درین وثاق ظلام	که درو تیره است شمع به بام
شمع بر بام و خانه تاریکست	دیده بگشا که راه باریکست
بر سر بحر خانه‌ات چو حباب	با خود اینک و خویش را دریاب
بر حبابی بگو چه بنیادست	که قفایش ز جنبش بادست
هر چه بادی ورا خراب کند	کی درو مرد کار خواب کند
چون که کردم به روی لوح نظر	نقش دیدم بر آن صحیفه به زر
چار مه چون جلال راه برید	صبحدم گنبدی ز مینا دید
کرده ترصیع از در و مرجان	گشته مانند آسمان گردان
نیمه قبه در سیاهی قیر	نیمه دیگرش چو شمع منیر
شمع زرین نهاد لیک به بام	بود قبه چو شمع بی‌آرام
گاه می‌شد فراز بام عیان	که همی شد ز دیده‌ها پنهان
در پی شمع شش چراغ دگر	می‌شدندی مقیم زیر و زبر
دید چون شاه گنبد دوار	گفت از روی لطف با عیار
که دگر بار این چه نیرنگست ^۲	قبه گردان چو آسیا سنگست
به چه چیزست سقف او قایم	که چنین چرخ می‌زند دایم
گفت عیار کای نکورخ ماه	که شود از حقیقتش آگاه
کس چه داند که طرح گنبد چیست	روشنی از کجا درونش کیست
گشت سلطان به سوی قبه روان	گشته در وضع هیئتش حیران
شه چو آمد به قبه انور	هیچ پیدا نبود وی را در

۱. در متن، «پنهانور»

۲. در متن، «سرهنگست»

چون به دیوار آن مقام رسید	۲۸۳۰
دید یک گنبد خوش زرکار	
باغها در درون و بستانها	
جمله گنبد پر از زر و گوهر	
شیشه‌ها پر گلاب و پر ز شراب	
صد هزاران نقوش گوناگون	۲۸۳۵
دید تختی ز زر نهاده بلند	
بر سر تخت یک زنی طَوّار	
افسر زرنگار بر سر خویش	
صد هزاران لباس رنگارنگ	
در یکی دست تیغ خون‌آلود	۲۸۴۰
در دمی صد هزار بچه ز باد	
در دهانشان همی نهاد شکر	
به شکرشان دمی همی پرورد	
جنّ و انسان و دیو را در بند	
دید سگها قلاده در گردن	۲۸۴۵
میخهای بلند نقره خام	
جملگی را لباس خوش در بر	
به فرس بود شهریار سوار	
هر دو در فکر گنبد گردان	
دلربا چون که دید روی جلال	۲۸۵۰
گفت ای نوجوان گل‌رخسار	
به ازین نیست جای در عالم	
جای آسایش است و مسکن خواب	
دیدن آن جمال هست محال	
ای پسر شو پیاده از مرکب	۲۸۵۵
از جمال ار شود فراموش	
خویش را در درون گنبد دید	
سقف مینا و جمله دیوار	
منظر خرم و گلستانها	
رسته در هر طرف نبات و شکر	
صحنها سیم پر ز مرغ کباب	
بنهاده چو نقش بوقلمون	
که نبودیش در جهان مانند	
نیل و عنبر کشیده بر رخسار	
طاس سیمین گرفته اندر پیش	
کرده در بر به عشوه آن شنگ	
شکری‌اش به دست دیگر بود	
بر سر تخت دلربا می‌زاد	
پس به خنجر همی بریدی سر	
پس به یک دم تمام را می‌خورد	
کرده بسیار پیش تخت بلند	
کرده زنجیر زر درو چو رسن	
رفته در خاک تا به حلقه تمام	
همه را تاج زرنگار به سر	
پیش سلطان ستاده بد عیار	
گشته در حال دلربا حیران	
کرد با وی کرشمه‌ای در حال	
چون فتادی به گنبد دَوّار	
موضعی خوب و منزلی خرم	
باز همچون می و شراب و کباب	
در زمانه مراست حسن و جمال	
جام زرّین ما بنه بر لب	
ساغر وصل ما شود نوشت	

این همه عاشقان او بودند گردن خود به بند من دادند می گلرنگ می‌خورند مدام شه چو از دلریا حدیث شنید	صیت انعام من چو بشنوندند لاجرم صبح و شام دلشادند رسته از زحمت ره و دد و دام تیغ زرکار از میان بکشید
گفت نفرین بد به پیوندت باد رویت به هر دو کون سیاه هر که در راه دوست دل به تو داد کی توانی مرا به مکر و فسون	که بود قوت خون فرزندات که تو باشی حجاب ما در راه عاقبت در چه بلا افتاد بند کردن به قید خویش اکنون
من نه در عشق او چو اینانم تیغ هجران او برای منست این بگفت و بخواند نام جمال گنبد و شکل دلریا چو ندید	که به عیش از خیال وامانم درد آن ماه‌رو دوی منست خویش را دید در برون فی‌الحال فرحی‌اش روان به دل پرسید
راه برداشت شاه با دل شاد	روی با دوست در بر بیداد

(۸۰) رسیدن جلال به گنبدی که نام آن روضه‌المراد بود و شنیدن وعظ طیب

و دیدن عجایب

این چنین گفته است عارف دین	۲۸۷۰	که به عالم سرای داد دلست به در دل کسی که یابد راه کعبه عاشقان دل دانااست دل مؤمن سرای رحمانست
دل نه این گوشت پاره فانیست دل چو آینه‌ای است عکس‌نمای مرغ دل چون ز خاک رفت برون دید چون لوح عقل کل به فلک	۲۸۷۵	بر رخ لوح بود این معنی
۲۸۸۰	۲۸۸۰	۲۸۸۰

که شهنشه ز گنبد گردان در بیابان دو مه به درد و فغان

.....

تا لب بحر راند مرکب زود	شه ز عیار چون سخن بشنود	
گشته از عشق آن صنم سپری	دید چندین هزار دیو و پری	
با دو چشم پر آب و با دل تنگ	بعضی خود را گرفته اندر سنگ	
مرده از موج بحر [در] تب و تاب ^۱	بعضی افکنده خویش در سیماب	۲۸۸۵
ایستاده کنار بحر به بر	همه از سهم زبیق و آذر	
جمله بر یکدگر بجوشیدند	چون که عشاق شاه را دیدند	
کادمیزاد چون به ما افتاد	همه کردند ناله و فریاد	
ره نیابیم سوی قصر جمال	ما که داریم شوکت و پر و بال	
گفت ای جَنیان دل افگار	چون ازیشان شنید این عیار	۲۸۹۰
همت آدمی اثر دارد	که پری گرچه بال و پر دارد	
معرفت هست با بنی آدم	جن چه داند حقیقت عالم	
که بود در جهاننش عقل و تمیز	آدمی شد مکرم از همه چیز	
شاه می رفت تا کناره یم	این سخن گفت فیلسوف به دم	
گشته حیران سرو قد جلال	از چپ و راست عاشقان جمال	۲۸۹۵
لبش از نطق غنچه سان بسته	بر لب بحر شاه بنشسته	
سینه پر نار و اشک پر سیماب	متحیر ز آتش و غرقاب	
بحر سیماب و چشم گوهر بار	دلش از سوز غم چو شعله نار	
بست سدی به گرد شه محکم	فیلسوف حکیم اندر دم	
بوستان پر ز گل ولی بی خار	نبد ز آتش درون پر گلزار	۲۹۰۰
ناله بر لب بداده دل از دست	شاه در بوستان چو بلبل مست	
دل بریان کناره سیماب	عاشقان جمال بی خور و خواب	
دیده پر آب و رنگ رخها زرد	آمده بر کنار بحر به درد	
از می عشق چشم و رویش مست	بعضی بر روی هم نهاده دو دست	
کرد شهزاده جهان منزل	دیده دریا و بر لب ساحل	۲۹۰۵

۱. در متن «زلف و تاب» و بالای آن «تب»

همه قد همچو سرو و روی چو ماه
جمله در پای تخت مه بر پای
گل سوسن زبان روان بگشاد
به سریر و به تاج ارزانی
زیبش زیر و آتشش بالا است
آدمی چون به قاف یابد راه
تا دو ساعت جمال هیچ نگفت
گفت از راه عشق با دلشاد
گو یکی آدمی ز غم شو خاک
بوسه‌ای زد زمین و پایه تخت
که ترا داده حق چو افسر حسن
تا که باشی ز حسن برخوردار
دل از آن بی‌قرار بربودی
هست دریای آتشین در پیش
عاشق روی خویش را بنواز
جست کلک و دوات بر سر تخت
کرد بر وی به خط خویش رقم
این دعا را ز روی صدق بخوان
بنشین در سفینه با عیار
که روان شو به صدق با دل شاد
خط خاصم بدان فقیر نمای
نامه‌ام در کنار شاه انداز
بار دیگر مراد خود به کنار
نامه برداشت بال را بگشاد
دیده چون یم ز اشک مالا مال
دل بریان و دیده‌ای چون یم

دختران پری صد و پنجاه
روپها چون خور جهان‌آرای
دید سرخوش جمال را دلشاد
گفت ای رشک مهر نورانی ۲۹۳۵
لب غمین شاه بر لب دریاست
نرسد گر به یم اشارت ماه
گفت دلشاد چون که راز نهفت
قفل یاقوت ناگهان بگشاد
صد هزاران پری شدند هلاک ۲۹۴۰
خواست^۱ بر پا ز لطف فرّخ‌بخت
گفت یا آفتاب کشور حسن
جور با عاشقان مکن بسیار
خود بدو نقش خویش بنمودی
این زمان در فراق با دل ریش ۲۹۴۵
راه این بحر کن به پیشش باز
گفت این حال چون که فرّخ‌بخت
بر حریر سفید راند قلم
کای جلال شکسته حیران
کشتی می‌رسد ز دریا بار ۲۹۵۰
گفت با سرو ماه‌رو دلشاد
در دولت به روی وی بگشای
طرح مرغی کن این زمان پرواز
تا ببیند غریب خسته زار
چون شنید این سخن ز مه دلشاد ۲۹۵۵
بر لب بحر بود خسته جلال
دید دلشاد شاه را در غم

- ۲۹۶۰ دامنی پر ز اشک چون افلاک
 خویشان را به سان مرغی ساخت
 شاه چون باز دید خط حبیب
 نامه بوسید و بر دو چشم نهاد
 سحر می‌خواند و دیده بر دریا
 بر سر یم روان شده زورق
 بر لب بحر چون سفینه رسید
 پیل‌پیکر درون کشتی بست
 ۲۹۶۵ شاه در حرز چونکه لب بگشود
 چونکه دیدند عاشقان این حال
 آتشش می‌دهد به دریا راه
 جمله برداشتند شور و فغان
 کرد کشتی روان میانه نار
 ۲۹۷۰ به فلک فنّ و سحر آموزد
 سخن جنیان حکایت بود
 دولت سرمدی هدایت اوست
 شاه می‌شد میانه آتش
 کشتی شاه رفت بی‌ملاح
 ۲۹۷۵ پر ز نان بود زورق و پر آب
 شه روانه به بحر پر زیق
 می‌فکندی ز دیده درّ خوشاب
 بحر سیماب شاه می‌بیرید
 ۲۹۸۰ یک صباخی چو شاه دیده گشاد
 گنبدی ز آبگینه بر سر کوه
 بس که بود آبگینه روشن و صاف
 دختران پری نشسته درون
- همچو گل در غمش گریبان چاک
 نامه را در کنار شاه انداخت
 بهر دردش پدید گشت طیب
 دلش از بند غصّه شد آزاد
 که شد از دور کشتی پیدا
 ایمن از نار و جنبش زیق
 شاه آن قدرت و عجایب دید
 خود و عیار در سفینه نشست
 بر سر بحر شد سفینه چو دود
 که روان شد به روی بحر جلال
 می‌رود بر فراز کشتی شاه
 کز پری برد گوی سحر انسان
 رفت اندر درون دریا بار
 ز آتش شعله‌زن نمی‌سوزد
 که روان کشتی عنایت بود
 کار وابسته عنایت اوست
 بر وی آتش به سان بستان خوش
 شاه می‌شد به بحر شام و صباح
 شکر و قند و مرغهای کباب
 روی چون ماه و اشک مثل شفق
 هر زمانی به لَجّه سیماب
 هر زمانی عجایی می‌دید
 دید در بحر کوهی از فولاد
 آن‌چنان کرده کوه را بلغوه؟^۱
 چون فلک بود جوهر شفاف
 شاه می‌دید چهره‌شان ز برون

۱. در متن، «بلغوه» و در حاشیه، «...»

(۸۲) رسیدن جلال به پای قصر جمال و فرستادن دلشاد به صورت طوطی به نزد جلال

ساقی ماه‌روی خوش‌حرکات	در قدح ریز باز آب حیات
جام پر می بیار از اخلاص	یک دم ده زرنج و غصه خلاص
لعل دل ز آبگینه شفاف	از کدورت کند دلم را صاف
لعل ساقی و باده گلرنگ	هر که دارد چرا بود دلتنگ
ما و مستی و طلعت ساقی	کرده زهد و دروغ در باقی
جام پر می چو گل به دست صبح	بر لب من بود مفرح روح
مطرب ماه‌روی نغمه‌سرای	چنگ زن گو سرای دهر سرای
گر بیابی به بزم آصف بار	نور چشم محمد مختار
صیت او شهره در بسیط زمین	فخر عالم امیر فخرالدین
گوی این قصه در ادای لطیف	در بغل چنگ با نوای ظریف
که گذشت از بحار چون شه فرد	صبحگاهی به آه و ناله و درد
شد هوا از بخار دریا صاف	دید از دور شاه قلّه قاف
دید کوهی زیرجد ساده	گرد بر گرد آب ایستاده
سر کشیده به گنبد افلاک	هیچ بر وی نبود گرد از خاک
بود بر وی نشان قوس قزح	دید شه زان مقام خوب فرح
کرد لوحم چنین ز حال آگاه	که شهنشه در آب بد یک ماه
برد کشتی چو شاه را ز وحل	روی خشکی نمود و پای جبل
شاه چون دید سبزه و هامون	شد ز زورق همان زمان بیرون
در جهان بود پیش شه عیار	باز شد خسرو زمانه سوار
بود خاکش ز مشک و آب گلاب	سنگ فیروزه و عقیق مذاب
شه چو بنهاد پای بر صحرا	گشت کشتی ز دیده ناپیدا
در بیابان درختها بسیار	همه دشت پر گل و گلزار
می‌وزیدی صبا چو بر رخ ورد	بوی آن باد روح می‌پرورد
گفت با فیلسوف شاه غمین	که بود این مقام خلد برین
عجب ار نبود این جزیره حال	کوه یاقوت و جای قصر جمال

۳۰۱۵

۳۰۲۰

۳۰۲۵

۳۰۳۰

۳۰۳۵

- ۳۱۱۵ این مرادی که یافت او به جهان
چونکه درخواست می‌کنی از من
بر فراز درخت سرو نشین
نکنی نام خود بدو اظهار
باز پرسش که چونی اندر غم
گوی بنویس صورت احوال
هر چه بنویسد آن شکسته زار
زود آور فراز قصر عقیق
چون شنید این سخن زوی دلشاد
بر سر سرو کرد منزل خویش
هر حکایت که گفته بود جمال
۳۱۲۰
شاه ز طوطی چو این سخن بشنود
پاره برگ سبز را برداشت
کرد پر خون ز اشک دیده قلم
قلم شاه چون زبان بگشود
- کس ندیده ز جنّ و وز انسان
شکل طوطی برو به طرف چمن
حالت آن حقیر خسته بین
لیک با وی درآی در گفتار
چند باری ز دیده بر رخ نم
تا برم نامه‌ات به پیش جمال
نامه‌اش را بگیر در منقار
تا بینم چه دارد او تحقیق
طوطی گشت و بالها بگشاد
دید شه را نشسته با دل ریش
گفت طوطی تمام را به جلال
بر رخ از دیده خون دل بگشود
از سرشکش به زر حدیث نگاشت
کرد بر برگ حال خویش رقم
بر رخ نامه این حکایت بود

(۸۳) نامه نوشتن جلال به جمال

- ۳۱۳۰ ای صبا گر دمی بیابی بار
بوسه‌ای ده به پای تختش زود
کرده باشی چو بوسه پای سریر
گوی ای پادشاه ملک وصال
تا شدم با غم تو همخانه
قامتم خم به سان ابرویت
۳۱۳۵ چشمم از بس که گوهرافشانست
شمع دل چونکه آتش افروزد
دل من در فراقت ای مهوش
از سرشک دو دیده خونبار
- رو ز بستان به قصر آل نگار
پیش آن بت کن از نیاز سجود
بگشایش لب چو غنچه در تقریر
دلبر سروقد مشکین‌خال
باشم ای مه ز خویش پیگانه
شدم آشفته همچو گیسویت
دامنم همچو بحر عمانست
همچو پروانه هستیم سوزد
چون سپندیست بر سر آتش
دامنم آل گشته چون گلنار

۳۱۴۰	گل به بستان چو ناله‌ام بشنید دردمند من و تویی چو طبیب بسته زلف پرشکست تویم چون نباشم مقیم دیوانه سالها در غمت نیاسودم روی بنمای ماه جانانم	۳۱۴۵
	جامه بر تن چو عاشقان بدرید رحم کن بر من فقیر غریب خسته چشم نیم‌مست تویم که پری‌ام شدست همخانه به زمان وصال خشنودم رو نما تا که جان برافشانم	
	تو بلندی و من قوی پستم یا بمیرم ز درد هجرانت در فراق هلاک خواهم شد خود نمودی رهم به منظر خویش همچو درویش خسته صادق بنشینم به درد و سوز و نیاز	۳۱۵۰
	هست کوتاه ز دامت دستم یا بگیرم ز لطف دامت خاکیم باز خاک خواهم شد درم اکنون به روی کردی پیش که بر آن شاهزاده شد عاشق تا کنی در به رویم ای مه باز	

(۸۴) حکایت درویش و دختر پادشاه قابل نام

۳۱۵۵	بود شاهی ظریف قابل نام بود صاحب‌دلی ولی درویش گشت عاشق بدان مه انور او نمی‌تافت رو از آن درگاه	۳۱۶۰
	دید شه نیم‌شب که از افلاک که بده دخترت بدان درویش این چو بشنید در زمان برخاست ^۱ کرد درویش را ز خود دل‌شاد بنشینم به درد و سوز و نیاز	
	دختری داشت رخ چو ماه تمام غیر یک خرقه‌ای نبودش پیش می‌زدندش مقیم سنگ به سر می‌شدش دم به دم به گردون‌آه	
	هاتفی نعره زد به عالم خاک ورنه می‌آیدت بلایی پیش شاه مه را به سان سرو آراست یافت از شاه آن شکسته مراد تا بیاید ز آسمان آواز	
	ورنه در فرقت تو تا محشر سوختن در غم و جگرخواری	

(۸۵) غزل

دارم از خون اشک گلناری	در فراق تو چهره کاهی	
چون که افغان کنم شب تاری	مرغ و ماهی بگرید از ناله	
از فراق تو دیده ام یاری	گر وصال نگشت یار مرا	۳۱۶۵
در غریبی بمیرم از خواری	غیرتم پس همین که از عشقت	
در غمم بلبلان گلزاری	چون بگریم ز درد ناله کنند	
در فراق کند گهرباری	چو امین دم به دم که دیده من	

(۸۶) فرد خاتمه

گنبد آسمان خراب کنم	عالم از اشک خود پر آب کنم	
چون که دانم که حال من دانی	چون به حضرت کنم سخن رانی	۳۱۷۰
هرگز آن حسن را مباد زوال	تا بود مهر را منیر ^۱ جمال	
طوطی آن را گرفت در منقار	کرد سلطان چو نامه نقش و نگار	
بر سر مستند نگار نهاد	برد بر قصر نامه را دلشاد	
دید اشعار شاه و طرح کلام	نامه بر خواند سرو سیم اندام	
کرد منقوش بهر شاه جواب	بر حریر آن سخن چو در خوشاب	۳۱۷۵

(۸۷) جواب نامه جلال که جمال به قلم گوهر بار نوشته

که مقام تو شد به قصر عقیق	ای صبا ار چه یافتی توفیق	
نیست کس را درین مقام مجال	باز گرد و برو به گلشن حال	
گوی ای عاشق محال اندیش	چون ببینی جلال را دل ریش	
از چو من کس وصال می جوئی	که تو دیوانه ای چه می گویی	
چشم مورست و دیده خورشید	داشتن وصل من به دهر امید	۳۱۸۰
که بدیدی به چشم قصر جمال	این قدر بس ترا ز جاه و کمال	
یک دم این حال به زهر دو سرای	در گلستان حال داری جای	
برتر از حد خویش پایه مجوی	حالیا تو سخن بزرگ مگوی	

چو منی را ازین هلاک چه باک که ندیدند قصر من یک دم وانگهی وصل ما همی جویی ورنه فردا فرستمت سوی فرد آن چنانند عاشقان جمال در فراقم نشین وصال مجوی پیش معشوق خود نگشت قبول کام دل را مجوی جز ناکام که شوی در جهان طلب‌کارم به چه ماند بگویمت درویش رفت از راه حرص دُر طلبید	گر هزاران شوند چون تو هلاک صد هزاران پری شدند عدم تو گل از باغ حال من بویی خوی کن با فراق و ناله و درد دیده‌ای بند کوه آهن و تال با غم و درد و محنتم کن خوی عاشقی کو شد از فراق ملول در فراقم صبور باش مدام چه کشیدی ز عشق دیدارم این خیالی که پخته‌ای در پیش همچو موشی که عقد‌گوهر دید	۳۱۸۵ ۳۱۹۰
---	--	-------------------------

(۸۸) حکایت موش

دید درّی به گوش شاه ظریف دلش از حرص در ز غم شد پر که مرا شد هوای دردانه جمله گفتند کان گهر ز صدف به چه کار آیدت در شهوار فکر از حدّ خویش بالا کرد خویش را در درون بحر انداخت بود آن دم که روح او می‌مرد تا بری درّ لؤلؤی شهوار نیک از پیش من گهر بردی در طلب می‌کنی ز غصّه بمیر هست چون موش و جستن گوهر می‌کند فکرهای دور و دراز بیش بر لب میار ازین گفتار	بود موشی درون مغز ضعیف گرچه در خورد او نبود آن در گفت مسکین به جمع در خانه از کجا آیدم به دهر به کف صدف اندر درون دریا بار موش از حرص رو به دریا کرد آتش حرص را چو رخشان ساخت غرقه شد در درون بحر بمرد ماهیی گفت کامدی به بحار لاجرم این چنین به غم مردی گوهر تو که حنطه است و شعیر این خیالی که داری اندر سر آدمی بس که حرص دارد و آز بنشین در غم به زاری زار	۳۱۹۵ ۳۲۰۰ ۳۲۰۵
---	---	-------------------------------------

(۸۹) غزل

لب ببند و به عشق باش خموش	همچو دریا به سینه می‌زن جوش	
تا نگرده کسی ز سر آگاه	برمگیر از سر طبق سرپوش	۳۲۱۰
باغ حالست این نه موضع قال	جام هجران غم نهان می‌نوش	
ننویسی دگر ز غم نامه	همچو در دار پند من در گوش	
به هوای قد چو شمشادم	سرو آزاد جوی در آغوش	
چون امین جوهر فراق نگار	به وصال ار خرد خرد مفروش	

(۹۰) فرد خاتمه

جای عشق ار نهان بود در دل	به زبان چون رسید شد مشکل	۳۲۱۵
در صبوری نهان چو گنج مراد	داد مردی به صبر باید داد	
ختم کن منطق چو در خوشاب	ننویسی دگر به درد جواب	
نامه بنوشت چون تمام جمال	طوطی آورد تا به پیش جلال	
شه حریر سفید چون بگشود	شد ز اشکش چو لاله خون آلود	
کرد تعویذ خط خوب نگار	دم فرو بست در دم از گفتار	۳۲۲۰
به امید صنم به گلشن و باغ	بود سوزنده دل به سان چراغ	
دیده بر قصر و اشک بر دیده	درد بر خویشتن پسندیده	

(۹۱) شفاعت کردن فرخ‌بخت و دلشاد و رحم کردن جمال بر جلال و

فرستادن به حجره توفیق

ساقی لاله‌رخ روان برخیز	باده در ساغر بلورین ریز	
گرچه رنگش بود چو آب به غم	به غم باده دل کند بی‌غم	
جام گردون باده چون خورشید	من هلال و تو در نظر ناهید	۳۲۲۵
در بلورینه جام باده آل	هست لعلی میان آب زلال	
مطربا چون شوی ز ساغر مست	عود گیری ز روی لطف به دست	
در برت چون که عود باشد ساز ^۱	نغمه بنما و عود را بنواز	

۱. در مصرع «باز» و سپس در بالای آن «ساز» نوشته است.

۳۲۳. با صدای لطیف و نظم فصیح
بار اگر باشدت در آن منظر
گوی ای بحر دانش و تدبیر
مهر کمتر غلام درگاهت
فخر کرده به خلق احسن تو ملک
خرگهت راست با فلک پیوند
گر اجازت دهد به لطف آصف
همچون دستان‌سرای بلبل باز
روح را عرش گشت چون گه فرش
که چو بنشست در فراق جلال
می‌نبودش فراز منظر راه
مطربان می‌زدند دایم ساز
قوت عیار و نیک‌رای مدام
شاه خود را به درد می‌پرورد
بود اشکش شراب و ناله رباب
بود یک شب جمال بر سر تخت
روضه‌ای بود چون جنان معمور
پیش دلبر کنیزکان بر پای
پیش بنهاد شیشه‌های شراب
منظری همچو منظر جنت
ده صراحی تمام لعل مذاب
بر سر هر یک از زبرجد جام
کرده چون روز شام دیجوری
چارصد دختر پری چون ماه
همه بر دست نقل و جام شراب
همچو گل مه به تخت فیروزه
- از برای امیر گوی مدیح
که بود پرده‌دار خسرو خور
مطربت زهره مدح‌خوانت تیر
آسمان شقه‌ای ز خرگاهت
مادحت شد فراز قصر فلک
رفتت چون سپهر باد بلند
آورم دُر برون ز جوف صدف
داستانی دگر کنم آغاز
دید^۱ بر لوح عقل کل این نقش
دل سوزان در اشتیاق جمال
هیچ کس را ندید تا یک ماه
می‌شنید از فراز قصر آواز
نیشکر بود و پسته و بادام
اشک می‌ریخت خون دل می‌خورد
جگری داشت در فراق کباب
پیش دلبر نشسته فروخ بخت
گشته رخشنده شمعی از کافور
روی مانند مهر چرخ‌آرای
به فلک رفته ناله‌های رباب
پر ز حوری و باده و نعمت
اندرونش پر از عقیق شراب
بر طبقها نهاده نقره خام
مجلس ما و شمع کافوری
مهر تاریک آل و خال سیاه
گشته حیران مهر عالم‌تاب
مهر ازو کرده نور دریوزه

- ۳۲۵۵ عرقش بر جمال همچون گل
باده خورده فراز قصر جمال
شاه چون غنچه در چمن دلتنگ
همچو چنگش فگار سینه ریش
نرگس سرو مست بر سر تخت
چون صنوبر به پای تخت استاد
- ۳۲۶۰ نرگس گل چو بر رخس افتاد
کرد آغاز لطف فخر بخت
هفت ماهست تا جلال فقیر
رفته چون نرگس از دو چشمش آب
مرغ و ماهی برو بگرید زار
- ۳۲۶۵ رنج از حد گذشت و نیست طبیب
مرهمی نه به سینه ریشش
نمایی اگر ز پرده جمال
لطف فرما که لطف و رحم نکوست
چون شنید این سخن ز دایه جمال
- ۳۲۷۰ گفت برگوی چون کنم این دم
یا شوم در جهان به انسان رام
گفت ای در جهان به خوبی طاق
میوه و نعمتش فرست و شراب
گاه گاهی رود برش دلشاد
- ۳۲۷۵ مه چو از دایه این سخن بشنود
که مرا حجره ایست در گلشن
نام آن حجره حجره توفیق
دادم آن را بدان فقیر غمین
باده می خور به دیده پر آب
- ۳۲۸۰ هر چه باید ورا ز نقل و کباب
لاله وارش به دست ساغر مل
دیده پر خون ز درد عشق جلال
می شنیدی نوای نغمه چنگ
می ندیدی وصال دلبر خویش
جست از جای خویش فخر بخت
به ادب دستها به سینه نهاد
غنچه بگشود و گفت چیست مراد
گفت بادت به کام دولت و بخت
هست در پای قصر بی تدبیر
می دهد از سرشک گل را آب
چون کند در فراق ناله زار
رحمتی کن برین جوان غریب
چند بر دل زند فلک نیشش
باز پرسش که چیست احوال
راحمان را خدای دارد دوست
گشت چون لاله رنگ رویش آل
آورم در سرای نامحرم
خویش را تا ابد کنم بدنام
بده او را به باغ خویش وثاق
جام زرین و چنگ و عود و رباب
تا شود آن غمین ازو دلشاد
لب گشود و جواب این فرمود
جملگی از زیر جلد روشن
به هوا خویر ز قصر عقیق
گو برو در درون حجره نشین
ناله می کن به سان چنگ و رباب
مطرب و نعمت و نوای رباب

بدهندش ز روی لطف مراد
 بوسه زد با نیاز پایۀ تخت
 کرد دلشاد سینه و دل شاد
 ریختی بر زمین ز نرگس آب
 دید خورشید را به پرتو ماه
 خویشان را به مقدمش انداخت
 از خدا و ز خویش شرم باد
 رانم از دیده در جزیرهٔ حال
 می‌نیامد برای بنده به در
 که ز ما شد چنین فراموش
 دلبر سروقد زبان بگشاد
 هست این کس جمال مهرآرای
 آتش سوز و قهر فتّانش
 چون توانیم آمدن بر شاه
 فرصت کار شاه می‌جویم
 گفت احوال شاه فرخ‌بخت
 کرد جایب به حجرهٔ توفیق
 باده می‌نوش و خویش را مگداز
 دیده پرکرد ز اشک سرخ چو جام
 بی‌رخش بوستان عذاب الیم
 چون ببینم از آن نگار وصال
 به تبسم به زیر لب خندید
 که بپرسد مرین سخن ز جمال
 کس ندیدست از سفید و سیاه
 که ندیدند پای قصر صنم
 رفت مه تا به حجره اندر حال
 از زیرجد سرای و شاه چو مهر

طلبد از سهی‌قد و دلشاد
 چون شنید این حدیث فرخ‌بخت
 بود سلطان به سایهٔ شمشاد
 بود سلطان نشسته در مهتاب
 چشم بگشود ناگهانی شاه
 شاه دلشاد را به شب بشناخت
 گفت از دوستان نکردی یاد
 هفت ماهست تا سرشک چو آل
 غیر طوطی کسی ازین منظر
 آن‌چنان کرده باده مدهوش
 گفت این حال چون که با دلشاد
 گفت ای شهریار نیکورای
 دیده‌ای طرح بند و زندانش
 نبود تا اشارتی زان ماه
 مدتی هست تا سخن گویم
 بود امشب نگار بر سر تخت
 سخن دایه کرد چون تصدیق
 بنشین در درون حجره به ناز
 شه چو بشنید از صنم پیغام
 گفت بی‌وصل اوست حجره جحیم
 خبرم ده که کی رسم به جمال
 چون که دلشاد این سخن بشنید
 گفت شاه‌ها بگو کراست مجال
 این عنایت که با تو کرد آن ماه
 صد هزاران پری بسوخت ز غم
 این بگفت و گرفت دست جلال
 برد شه را به حجرهٔ چو سپهر

۳۲۸۵

۳۲۹۰

۳۲۹۵

۳۳۰۰

۳۳۰۵

در نیستان بدم قدی چون سرو	۳۳۳۵
جامه‌ای سبز بود در بر من	
سر کشیده به چرخ علیین	
ناگهان مطربی قدم را دید	
کمرم را مقام تیغش ساخت	
آهنین سیخ کرده ز آتش داغ	۳۳۴۰
آتش تیز در زمان افروخت	
تیغ برداشت مطرب گستاخ	
در غم او نه پا نه سر دارم	
سوزشم چون که در جگر باشد	
دل مجروح من پر از دردست	۳۳۴۵
آنچه من دیدم از زمانه که دید	
تو چه دیدی ز فرقت آن ماه	
ازنی این حال چون شنید جلال	
رفت بیرون نگار از دل نی	
همچو ماهی نشسته بر سر تخت	۳۳۵۰

(۹۳) خطاب جلال با دف

بار دیگر چو حلقه زرکار	
نرگس آفتاب روی نهفت	
شاه در حجره با دلی پر غم	
جام بر دست و دیده همچون جام	
رفته در خواب فیلسوف از می	۳۳۵۵
دیده پر گوهرش به سان صدف	
چون نبودش به بزم مونس و یار	
گفت ای طفل طبع حلقه به گوش	

کرد پر مشک دهر چون عطار
در ریاض فلک شکوفه شکفت
کهریا چهره اشک آب به غم
ناله آواز چنگ و اشک مدام
کی عاشق به سینه از غم کی
بود در پیش شاه عالم دف
رو به دف کرد خسرو غمخوار
همدمت مطربان اطلس‌پوش

بر سر دست همچو دسته گل بی‌رخت نیست زینت مجلس دایما در کنار مستانی آفتاب جمال یار مرا گوی احوال این شکسته زار کرده بر آتش جفا منزل اشکش از غم چو در مکنونست درد دل را همی شنید از شاه رفت پنهان نگار اندر دف کرد محبوب معرفت آغاز پرده‌ای راست کرد با دف و گفت	دایما مسکنت به مجلس مل گشته‌ای عود و چنگ را مونس همچو گل رونق گلستانی دیده باشی رخ نگار مرا بار دیگر رسی چو پیش نگار کز فراق تو آن فلان بیدل همچو جامش جگر پراز خونست بود آن دم فراز روزن ماه همچو در کو رود درون صدف آمد آن دف چو چنگ در آواز بی‌مخالف درون دف چو نهفت	۳۳۶۰ ۳۳۶۵
--	--	--

(۹۴) جواب گفتن دف جلال را

اشک افشاندن و دل‌افکاری نزنی دیگر از فراقش آه	شاه تا چند از غم و زاری گر شوی از من حزین آگاه	۳۳۷۰
--	---	-------------

(۹۵) بیان کردن دف احوال خود

که به بستان چو سرو آزادست کرد با من به تیشه فولاد قد طولانیم مدور کرد بر سر چشمه بودم اندر گشت بگرفتم همان زمان صیاد با رخی خوب و چشمهای سیاه خورد گردون به من فسوس و دریغ ساخت بر آتشم به سیخ کباب کرد بر قد چون هلالم بند شود از خون دل چو گل رویم	چوب من از درخت شمشادست آنچه با چنگ کرده بود استاد هیئتم را چو چرخ چنبر کرد پوستم بود از یک آهوی دشت ظالمی دام برد و هم بنهاد گرچه هیچم نبود جرم و گناه سرم از تن جدا فکند به تیغ پوستم باز کرد چون قصاب مویم از پوست مطربی برکند از جلاجل اگر سخن گویم	۳۳۷۵ ۳۳۸۰
---	---	--

دایم از درد دل در افغانم	حلقه در گوش چون غلامانم
چون که گشتم برای بزم تمام	دف نهادند جنّ و انسم نام
گه دهندم فراز آتش تاب	گه زنندم به لطف بر رخ آب
چه بتر زین که هر دم از هر سو	که زنندم تپانچه‌ها بر رو
کیست در بزم خوارتر از من	که به روم افکنند آب دهن
تو نشسته به حجره توفیق	می‌کنی نوش باده چو عقیق
چه کشیدی ز درد عشق جمال	که بود در سرت خیال محال
چون ز دف گوش کرد این اسرار	شاه خاموش گشت از گفتار
رفت بیرون جمال باز از دف	بر سر تخت شد به جاه و شرف
گفت با دایه جمله احوال	لب خندان به حال شاه جلال
هرچه شهزاده کرده بود خطاب	در بدیهه شنیده بود جواب
جمله با فیلسوف گفت جلال	گشت عیار زین عجایب لال
گفت با شاه فیلسوف عیان	که جمالست آشکار و نهان
هر چه در دهر می‌کند آواز	این جمالست می‌نماید راز
نور او لطف لایزال بود	جان هر دو جهان جمال بود
نزد عارف که دورین باشد	آن گمان نیست کاین یقین باشد
تا عنایت نباشد از دلدار	نتوان دید دوست را دیدار
گوش کن این حدیث نیکو را	او شو و پس به او ببین او را
برفکن هستی خودت از پیش	پس ببین از نگار وایه خویش

(۹۶) آگاه شدن منشوره که عمّه^۱ جمال بود از حال جلال و نامه فرستادن به

پیرافکن که پسر منشوره است

ساقیا باز از برای فرح	ریز از شیشه می به سیم قدح
می چون لاله مثل نرگس جام	بر کف گلرخان خوشست مدام
دفع غم هست باده گلگون	می‌برد غم ز سینه‌ها بیرون
مطربا ارغنون بیاور باز	نغمه بنما و بریطی بنواز

۳۴۰۵	با نوایی چو نغمه داود گوی ای آفتاب دانش و داد فخر دینی و دین که مهر سپهر گر اجازت دهی ز روی نیاز گفت شه را چودف به حجره جواب ماه در قصر ساخته مجلس	۳۴۱۰
۳۴۱۵	یک زنی بود خواهر پدرش بود منشوره نام آن زن پیر پسری داشت نام پیرافکن بود مانند اژدها در جنگ گرز او ده هزار من فولاد	۳۴۲۰
۳۴۲۵	بود عاشق به روی خوب جمال بود ده سال کز غم و اندوه در غم عشق دوست سودایی می زد از درد ناله و فریاد مادرش چون رسید پیش جمال کرد در صحبت صنم تحقیق می رود پیش پادشه دلشاد کرد معلوم از حدیث جمال گفت با خود ببین بدین رعنا آدمیزاده را به گلشن حال جَنیان راست تا قیامت عار پسر من رخی چو هیئت ماه هست منشور بر رواق سما گشت منشوره چونکه واقف حال رفت در لحظه تا به منظر خویش داشت در خانه یک کنیزک خاص	۳۴۳۰
	وصف آصف بگو به نغمه عود بی وجود تو کاینات مباد همچو من مدح گویدت از مهر داستانی دگر کنم آغاز بود سلطان دلی ز درد کباب عشق سلطانش دایما مونس هر دو ماه آمدی ز قاف برش خیل جَنی ورا به مکر اسیر روی چون گل قدی چو سرو چمن به سنان و به تیغ و تیر خدنگ مثل او کس نداشت از جن یاد قامتی کرده در فراق هلال همچو مجنون نشسته بد در کوه چون دد و دام گشته صحرایی هرگز از وی نکرده دلبر یاد خورد یک ماه با صنم می آل که بود شه به حجره توفیق خاطرش می کند دمامد شاد که ورا هست دوستی جلال پسرم را گذاشت در صحرا می دهد مرغ و جام باده آل که به انسان جمال باشد یار بر سر کوهها به ناله و آه کز زنان کس ندیده است وفا کرد از روی کین وداع جمال دیده ای پر ز آب و سینه ریش طلبش کرد از سر اخلاص	

گفت باید شدن به قلّه قاف	سیر کردن به جمله اطراف	
تا ببینی کجاست پیرافکن	دیده پر آب در فراق محن	
نامه‌ای می‌کنم کنون تحریر	از برایش به زعفران و عبیر	
تا بداند که عاشقست جمال	بر یکی آدمی به نام جلال	۳۴۳۵
یا ^۱ کند عشق او برون از سر	یا کند دفع این پسر به سفر	
این بگفت و کشید پیش حریر	کرد این نامه را برو تحریر	

(۹۷) نامه از زبان منشوره به پیرافکن پسر او جهت دفع جلال و آمدن پیرافکن
پیش مادر

ای صبا رو به پیش آن فرزند	که نباشد بجز ویم پیوند	
برسانی بدان شکسته پیام	که ندارد ز فرقت آرام	
گوی ای نوجوان سودایی	همچو آهو ز عشق صحرایی	۳۴۴۰
سوختم از غمت کجایی تو	غایب از پیش من چرایی تو	
از برای که می‌کشی این غم	چهره زرد و دیده پر نم	
نکند چون که از تو دلبر یاد	این همه چیست ناله و فریاد	
هست در منظر عقیق جمال	آدمیزاده خسروست جلال	
سیر کردست جمله اطراف	آمدست این زمان به قلّه قاف	۳۴۴۵
جای دارد به حجره توفیق	در هوایش صنم به قصر عقیق	
دل درین شخص بسته است جمال	تا بدانی تمامی احوال	
گر توانی به ترک عشقش گوی	در جهان دلربای دیگر جوی	
ور ترا هست آرزوی جمال	این زمان کن به مکر دفع جلال	
با تو گفتم رموز پنهانی	بعد ازین حال را تو می‌دانی	۳۴۵۰
شد کنیزک کبوتری طیار	بست بر پاش نامه آن مکار	
به سوی قاف کرد رو به شتاب	بال می‌زد کنیز همچو عقاب	
ناگهان دید گوشه غاری	تیره جایی میان کهنساری	
تن‌برهنه نزار پیرافکن	کرده آن غار در غمش مسکن	

۳۴۵۵	دید چون خواجه را کنیز به درد بر در غار آمد و بنشست گشت دردم به حال صورت خویش باز کرد آن حریر را و بخواند آمد از غیرتش جگر در جوش گفت اینک همی رسم در حال
۳۴۶۰	تو برو پیش و گوی با مادر چون کنیز این سخن ازو بشنید پیش منشوره آمد اندر دم گفت این لحظه مژدهات از من گفت گرد آر جملگی سپاه
۳۴۶۵	گفت منشوره در زمان به غلام جمع شد از پری به منظر و بار چون که کردند گرد قصر وطن گشته زولیده موپهاش به سر کرده از غم دو دیده را پر خون
۳۴۷۰	مادرش چون بدید رخسارش خلوتی کرد زود پیرافکن جملگی سروران خیل و سپاه گفت ای سروران این بر و بوم کین زمان رفت مدّت ده سال
۳۴۷۵	کرده ام ترک تاج و افسر و تخت بودم از غم به ناله و فریاد این زمان گشته رام با انسان این زمان جویم اتفاق سپاه خاک سازیم باغ و قصر عقیق
۳۴۸۰	چون شنیدند این ز پیرافکن
	اشک خونین روان به چهره زرد صورت طیر در زمان بشکست نامه مادرش نهاد به پیش بر وی از دیده ها گهر افشاند یک دمی بود سر به پیش خموش تا کنم حيله بهر دفع جلال تا کند جمع پیش خود لشکر باز همچون کبوتری پیرید دل شادان و سینه ای خرّم آید این دم به قصر پیرافکن خواهم آمد همین زمان از راه تا بزد نعره ای روان بر بام از پری در زمان دویست هزار ناگه آمد ز راه پیرافکن پابرنه قدی ز غم لاغر دل چون جیم و قامتی چون نون کرد از دیده ها گهر بارش از سپه پیش خواند سیصد تن همه از سرّ رزم و بزم آگاه مر شما راست جملگی معلوم که درافتاده ام به عشق جمال جای من کوه و قوت برگ درخت هرگز از من نکرد روزی یاد من ازین غصّه با غم و افغان تا به جنگ آوریم روی به راه گلشن حال و حجره توفیق گفت با شاه جَنیان یک تن

جنّ و انسان نهند روی به قاف
 کس نیابد ز جنّ و انسان دست
 باید اینجا فریب با تدبیر
 که ورا صبح و شام در پیشند
 نبرد مرو را بجز فرمان
 همه در دم شویم خاکستر
 در چنین کار فکر می‌باید
 می‌کند چشم خصم نورش کور
 خیل ما مور و سهم اوست چون^۱ فیل
 مصلحت خصمیش نمی‌دیدند
 داشت اندر علوم مکر و فنون
 که اشارت اگر کنند به من
 آورم آن جلال را در حال
 از تو گر این مراد یابم من
 تاج‌دارت کنم چو خسرو مهر
 رفت از پیش جنیان بیرون
 رفت از قاف تا جزیره^۲ حال
 بر فراز درخت سرو نشست
 روی گیتی گرفت ظلام
 دل ز هجران آن صنم افکار
 مست افتاده آن زمان در خواب
 باده در سر چو لاله بر دل داغ
 که جلال آمده ز حجره برون
 زود شه را کشید اندر بر

که اگر هر که هست در اطراف
 بر جمال پری ز روی شکست
 کار بر نایدت به تیغ و به تیر
 لشکر از مور و ز ملخ بیشند
 ۳۴۸۵
 برش ار صد چو ما بود به جهان
 گر دمد یک دمی بدین لشکر
 کار با وی به زور برناید
 ما همه شب‌پریم و او چون هور
 ۳۴۹۰
 ما چو خاشاک و لشکرش چون نیل
 از سپه هر که حال بشنیدند
 یک پری بود نام او میمون
 گفت در دم به شاه پیرافکن
 بروم در زمان به گلشن حال
 ۳۴۹۵
 با پری گفت زود پیرافکن
 بگذرانم سرت ز اوج سپهر
 این چو بشنید در زمان میمون
 همچو عنقا گشاد در دم بال
 خویش را ساخت همچو بلبل مست
 ۳۵۰۰
 در کمین بود تا درآمد شام
 آمد از حجره شه برون شب تار
 بود عیار از خواص شراب
 شه همی گرد گشت اندر باغ
 از شجر دید آن زمان میمون
 ۳۵۰۵
 بال بگشود از فراز شجر

(۹۸) آمدن میمون پری از پیش پیرافکن و دزدیدن جلال را و آوردن پیش پیرافکن

شاه را در بغل گرفت روان	کرد آهنگ گنبد گردان
نعره‌ای زد چنان ز سهم جلال	که به منظر شنید آه جمال
برد در دم جلال را میمون	به سوی قاف از جزیره برون
بود بالای تخت پیرافکن	بر رخ زر روانه درّ عدن
که درآمد پری ز در چون شیر	بند در گردن جلال دلیر
۳۵۱۰	
بوسه‌ای داد تخت پیرافکن	گفت اینک نگاه کن دشمن
چون که پیرافکنش بدید جلال	گردن و سینه باز هم پر و بال
گفتش ای چابک محال‌اندیش	چه بلا آمدت ز گردون پیش
این همه دیو کشته در اطراف	غلغلی اوفکنده‌ای در قاف
کرده‌ای جا به حجره توفیق	چند گردی به پای قصر عقیق
۳۵۱۵	
آن چنانست کشم به زاری زار	که شود روی سبزه چون گلنار
این بگفت وز جای خود برجست	خنجر آبدار اندر دست
جملگی سپاه یک یک تن	روی کردند سوی پیرافکن
جمله گفتند صبر کن در کار	هست مرغی که کرده‌ایم شکار
گر خبر گرددش ز قصه جمال	که کسی رفته با جزیره حال
۳۵۲۰	
لشکر او رود ز حال برون	قاف را سربه‌سر کند هامون
نگذارد ز ما یکی زنده	نیست این کار مرد داننده
شاه جتنی چو این سخن بشنید	دست از خنجر کشیده کشید
بود کوهی درون وی خالی	بند کردند شاه را حالی
۳۵۲۵	
کوه مجموع سربه‌سر ز بلور	زونیارست شد به دو یک مور
بند کردند در میانه کوه	دیده پر آب و دل پر از اندوه
در او را به سنگ و گچ در دم	بند کردند جتّیان محکم
جمله گفتند اگر جمال خبر	یابد از حال این خجسته پسر
گر شود مویی از سر او کم	نتوانیم بود در عالم
۳۵۳۰	
بود شهزاده با دلی افکار	چشم دریا و سینه‌ای پر نار

(۹۹) خبر یافتن جمال از گم شدن جلال و فرستادن به طلب او و پیدا کردن و آوردن

خسرو مهر چونکه روی نمود	پرده شب ربود چرخ کبود
مشعل زرنگار شد روشن	کرد صحن سپهر چون گلشن
اندر آمد ز خواب خوش عیار	دیده مانند نرگس بیمار
دید شهزاده نیست بر بستر	شد چو شمعش ز سینه دود به سر
به در آمد ز حجره توفیق	رفت تا پای کوه قصر عقیق
گرد گردید در جزیره حال	هیچ پیدا نبود شاه جلال
کرد چون غنچه جامه بر خود چاک	ریخت مانند سبزه بر سر خاک
نال می کرد و اشک می افشاند	دادگویان جلال را می خواند
چون که دلبر شنید ازو فریاد	کرد رو در زمان سوی دلشاد
که برو بین چیست ناله زار	از چه می نالد این چنین عیار
کرد دلشاد رو به جانب باغ	دید عیار را دلی پرداغ
گفت ای فیلسوف برگو حال	گفت ای ماه گم شدست جلال
این جزیره تمام گردیدم	از شهنشه نشانه کم دیدم
چون که دلشاد این سخن بشنید	آه سردی روان ز سینه کشید
گفت اگر بشنود جمال این راز	در ماتم شود به رویش باز
که تواند که از جزیره حال	ببرد از درون حجره جلال
کرد دلشاد رو سوی منظر	چهره زرد و دیده پرگوهر
چون جمالش بدید دیگرگون	چهره زرد و دیده پر خون
گفت برگو که چیست این فریاد	فیلسوف فقیر را چه فتاد
گفت ای گلزار مشکین خال	نیست پیدا درین جزیره جلال
گشته از حجره پادشه نابود	تا که وی را کدام دیو ربود
لرزه بر وی فتاد بر سر تخت	کرد رو در زمان به فروخت
گفت بنگر کجا رسید جمال	که بیاید عدو به گلشن حال
برد شه ز حجره توفیق	و هم دارم درون قصر عقیق
پریانی که گرد این کریاس	شب و روزند بهر من در پاس
۳۵۳۵	
۳۵۴۰	
۳۵۴۵	
۳۵۵۰	
۳۵۵۵	

دوش گویی که جملگی مردند جمله آرید بر در منظر تا کرا دیده‌اند بیگانه دایه چون این سخن ز مه بشنید نعره‌ای زد ز قبه منظر	۳۵۶۰
ماه کرد از درون قصر عتاب که شما جمله مست و حیرانید نکنید ار همین زمان پیدا ورنه آتش ز نطف افروزم یک پری بود نام او مقیاس	۳۵۶۵
بر در قصر مه زبان بگشاد کز پری و ز دیو بیگانه روز دیدم نماز شامی من نام مشهور او بود میمون کرد چون این حدیث دلبر گوش	۳۵۷۰
بعد از آن بسته در سخن بگشاد آشکارا شد این زمان بر من مادرش برده پیش وی احوال لیک کاری کنم بدان ملعون داد پیغام ماه با عیار	۳۵۷۵
گشت معلوم من ز قصه شاه داشت پیکی جمال به پیش گفت رفتی به قصر پیرافکن بر سر آور که چیست قصه شاه آوری گر به ما ز شاه خبر	۳۵۸۰
چون شنید این حدیث دوراندیش	
رخت جان را ^۱ بردند لشکر این جزیره را یک سر که همی گشت گرد این خانه همچو مهری فراز بام دوید جمع گشتند در زمان لشکر با امیران خاص و با حجاب یا مگر مردگان بی‌جانید که چه کس بوده است از اعدا صد هزاران پری برو سوزم داشتی در جزیره دایم پاس کرد در حال ناله و فریاد کس نیامد به گرد این خانه یک پری از سپاه پیرافکن او درآمد درین مقام کنون غنچه‌سان گشت یک زمان خاموش گفت در دم نگار با دلشاد هست این کار مکر پیرافکن کرده آن بدفعال وصف جلال که بماند به گنبد گردون که دل خویش را شکسته مدار بنمایم ترا به سلطان راه نام عیار بود دوراندیش مثل افعی بکن به باغ وطن تا بیابی مگر به سلطان راه بخشمت گنج و دانه‌های گهر همچو افعی بکرد هیئت خویش	

۱. در متن، چیزی نوشته نشده است.

رفت تا قاف از جزیرهٔ حال
 باده می‌خورد در فضای چمن
 طعنه می‌زد زمان زمان به جلال
 گو بده جان ز فرقت و اندوه
 در بر آوردمش به آهک و سنگ
 باز گردید سوی منظر خویش
 در حکایات شاه فرخ‌بخت
 کرد آگه جمال را از شاه
 با سهی‌قَد و دایه‌اش این گفت
 جان کجا می‌برد ز حیل من
 کنم آونگ کَلَه‌اش از دار
 پیش عیار دل‌فگار صنم
 گشتم از حال پادشه آگاه
 برده بود از خزینۀ شمطال
 به مقامی که هست بند جلال
 بزنی بر جبل سنان عصا
 نظری کن به قدرت جبار
 رو کند در زمان به حجرهٔ خاص
 آن سیه تاج را نهد بر سر
 کس نگرده ز حال وی آگاه
 کفش را در زمان کند در پا
 تا کند جای در جزیرهٔ حال
 رو بدانجا بدو نما کهسار
 رو به عیار کرد با دل شاد
 برد عیار با دلی خرم
 زیر پر کرده جملهٔ اطراف
 کرد دلشاد پای کوه مقام

بگشود از فراز منظر بال
 بود در زیر سرو پیرافکن
 نوش می‌کرد شاه بادهٔ آل
 که چه سان بند کردمش در کوه
 در فلان غار هست با دل تنگ
 کرد معلوم حال دوراندیش
 بود دلبر نشسته بر سر تخت
 که درآمد پدید مه از راه
 دلبر ماه‌رو چو زلف آشفست
 که کند مکر و زرق پیرافکن
 فنّ منشوره است این کردار
 کرد دلشاد را روان در دم
 که مده هیچ غم به خاطر راه
 خرقه و کفش و آن عصا که جلال
 زود برگیر و شو روان در حال
 چون که گردد ز شب سیاه هوا
 بشکافد همان زمان در غار
 شاه یابد ز غار تیره خلاص
 کند آن خرقه را روان در بر
 هیچ کس تا نبیندش در راه
 برسد چونکه بر لب دریا
 برود بر فراز بحر جلال
 گفت دلشاد را که با عیار
 چو شنید این سخن ازو دلشاد
 خرقه و تاج و آن عصا در دم
 روی کردند سوی قلّهٔ قاف
 چون درآمد به دهر خسرو شام

۳۵۸۵

۳۵۹۰

۳۵۹۵

۳۶۰۰

۳۶۰۵

- ۳۶۱۰ کرد عیار را ز حال آگاه
مرد عیار اسم اعظم خواند
کوه بشکافت ناگهی در حال
گوهر آمد برون چو از دل سنگ
دید چون پادشه رخ دلشاد
گفت جان من از هدایت اوست
لطف فرمود آن بت چالاک
خرقه‌اش کرد فیلسوف به بر
شاه می‌رفت از غمان آزاد
تا رسیدند بر لب دریا
رفت بالای آب همچو صبا
به در آمد ز آب شاه جلال
رو به قصر جمال سلطان زود
مرد شاکر مقیم دل شادست
شکرکن صبح و شام در همه جای
رفت دلشاد و گفت پیش جمال
سرو را دل به سان غنچه شکفت
که برو پیش آن شکسته زار
شد سهی‌قد به پیش سلطان باز
برد بازش به حجره توفیق
باز نوشید شاه ساغر می
شاه پیش سهی‌قد و دلشاد
باده ناب نوش می‌کردند
رفت تا پیش کوه پیرافکن
دید بگشاده کوه تا به کمر
بند و زندان خود بدان سان دید
گشت منشوره در زمان آگاه
- ۳۶۱۵
۳۶۲۰
۳۶۲۵
۳۶۳۰
۳۶۳۵
- که بود در میان این که شاه
آن عصا را به سوی کوه افشاند
آمد از کان برون چو لعل جلال
بوسه‌ای زد به پای شه سرهنگ
برکشید از جگر روان فریاد
کارها راست از عنایت اوست
ورنه بودم میان سنگ هلاک
نمدین تاج را نهاد به سر
دو کبوتر پرید با دلشاد
کرد شه کفش دیو را در پا
قدمش تر نگشت از دریا
در زمان کرد جا جزیره حال
کرد از بهر کردگار سجود
از بلاهای دهر آزادست
مرد شاکر بود حبیب خدای
که به گلشن رسید شاه جلال
با سهی‌قد ز روی شفقت گفت
که ز بندش بود دلی افگار
کرد پرسش ورا به صدق و نیاز
گشت گردان شراب همچو عقیق
شد به گردون نوای بریط و نی
شرح آن کوه و زحمتش می‌داد
همچو بلبل خروش می‌کردند
که ببیند به کام خود دشمن
رفته شاه از درون غار به در
دست زد جامه را ز تن بدرید
که برون شد ز بند و زندان شاه

جملگی را به خاک راه افکند
که کند جمله را خراب جمال
وین بدی را به جای خود کردم
یا به قصر عقیق بشینم
داشتی از برای خود ماتم
همه بگریختند یک یک تن
می‌فکندند چون کبوتر بال
همه دلها ز سهم خنجر ریش

دست زد مویهای سر برکنند
گفت افسوس باغ و منظر آل
گشت معلوم من که بد کردم
چون دگر روی آن صنم بینم
بود با درد و رنج و انده و غم
جملگی سپاه پیرافکن
جملگی از نهیب و سهم جمال^۱
همه حیران به کار و حالت خویش

(۱۰۰) فرستادن جمال لشکر جزیرهٔ حال را به جنگ پیرافکن و گریختن او و گرفتار شدن منشوره و جمال او را سوختن

دار در گوش همچو درّ یتیم
بر آن تخم خویشتن برداشت
بد مکن تا نیایدت بد پیش
هر چه آن بد بود به کس مپسند
نرساند ز عضو بر خود بد
خط رنگین خطی چو پرتو مهر
بود سرو چمن به قصر عقیق
تا که کردند جمع لشکر حال
جمع گشتند پر دل و هنری
که بگو با سران ملکت حال
کس فرستاده تا جزیره من
همچو دزدان به قاف شاه جلال
در بر آورده کوه را چون گور
یافت زان بند و آن مقام خلاص
گفت باید شدن به قلّه قاف
هر که زان خیل آیدت در پیش

خوب گفت این کلام مرد حکیم
 که هر آن کس که تخم زشتی کاشت
 چه ممکن تا نیفتی در چه خویش
 گوش کن از حکیم دانا پند
 نکند هیچ کس ستم بر خود
 این چنین بود نقش لوح سپهر
 که چو شد شه به حجره توفیق
 کرد اشارت دو هفته شاه جمال
 ده هزاران هزار مرد پری
 گفت با یک غلام خویش جمال
 که بسا مکر کرده پیرافکن
 برده است از درون گلشن حال
 کرده بندش درون کوه بلور
 با خدا بود مرو را اخلاص
 یک پری بود نام نیک عطاف
 سپه بی کران پیر با خویش

مادرش نیز در کمند افتاد
 کس چنین حالتی به دهر ندید
 از طرب کرد رنگ رویش آل
 شد گرفتار و جان نبرد برون
 آب روی مرا به قاف بریخت
 که بیامد عطاف و خیل و سپاه
 همچو گفتار حیل‌گر در بند
 گشته در صنع لم‌یزل حیران
 یک غلامی سیه دوان در حال
 بند منشوره را گرفته به دست
 بر سر تخت بود مه خرم
 همچو طوطی خم زبان بگشاد
 گشته شاگرد کمترت ابلیس
 هیچ و همی نبودت از سر خویش
 گردنت بند شد به تار کمند
 یافتی راه چون به قصر عقیق
 پیش تخت صنم زمین بوسید
 هر چه کردم به جای خود کردم
 عفو کن بر من حزین ای ماه
 کای لعین سیه‌دل بدبخت
 داند آن کس که مرد راه بود
 دولت سرمدی ز خود رد کرد
 از بدان کاینات پاک اولی
 تا که بر بام قصر زد فریاد
 توده سازید زود بر در بار
 خار و خاشاک ریختند به کوه
 تن منشوره را درو سوزند

منظر و گلشنش برفت به باد
 هر که را دید سر ز تن ببرید
 این سخن چونکه گوش کرد جمال
 گفت شکر خدای کین ملعون
 زانکه این فتنه جمله او انگیخت
 این همی گفت با کنیزان ماه
 بود منشوره گردنی به کمند
 فیلسوف و جلال در بستان
 آمد از قصر زرنگار جمال
 گشته هندو ز جام می سرمست
 برد بالای قصر اندر دم
 چون به منشوره چشم ماه افتاد
 گفت ای بدفعال پر تلبیس
 با من افسون و مکر آری پیش
 چونکه مهمان من کنی در بند
 دزد گشتی به حجره توفیق
 چونکه منشوره این سخن بشنید
 گفت ای ماه‌روی بد کردم
 از تو عفو آید و ز بنده گناه
 گفت با وی جمال از سر تخت
 با بدان نیکویی گناه بود
 کرم آن کو به مردم بد کرد
 شخص بد در جهان هلاک اولی
 کرد اشارت جمال با دلشاد
 که بیارید هیزم بسیار
 در زمان لشکر جمال انبوه
 گفت تا مشعله برافروزند

۳۶۹۰

۳۶۹۵

۳۷۰۰

۳۷۰۵

۳۷۱۰

بکشیدند تا به گلشن حال همچو شیطان به نار بسپردند شاد شد خیل حجره توفیق که فریبت همی دهد هر روز دیده پر خون ز عشق آن دلخواه با دلی پر ز خون و چشم پر آب	باز منشوره را ز پیش جمال بر سر کوه هیزمش بردند سوختندش برون قصر عقیق همچو منشوره حرص و آز بسوز بود بر بام حجره شاهنشاه می‌زدی در فراق دوست رباب	۳۷۱۵
---	--	-------------

(۱۰۱) رفتن پیرافکن پیش مهرآرا پدر جمال که در پای قلعه قطمار دیو بود و
خبر دادن از سوختن منشوره

نقش این لوح کرده کلک ازل رو سوی قاف کرد با سی تن سنگ و فیروزه خوش شفاف نام آن دیو بی‌صفا قطمار جنگ کردی بدو مقیم جمال پدرش بود مرو را چاکر تا کند فتح قلعه قطمار داشت در پای حصن مسکن و جای رخ زرد اشک چون عقیق یمن راه می‌رفت در که و صحرا زیر خرگاه شاه با دل تنگ چون هلالش قدی ز درد محن کرد افغان ز حسرت و فریاد گشت حیران و حال ازو پرسید دخترت کرد شهر من ویران خواهرت را برو چو هیزم سوخت دارد اکنون درون حجره حال جمله دادست این پسر بر باد یمنه را نیز با دل‌افکاری	بر سر لوح چرخ از زر حل که هزیمت گرفت پیرافکن قلعه‌ای بود در میانه قاف بود دیوی درون سبز حصار چون ندادی به کس خزینه و مال بود سلطان جمال در کشور رفته بودی به امر مه رخسار بود شش سال تا که مهرآرای جست چون از جمال پیرافکن کرد رو تا به پیش مهرآرا بود روزی به بخت خویش به جنگ که درآمد ز راه پیرافکن دیده‌اش چون به روی خال افتاد خسرو جن چنان چو او را دید گفت پیرافکنش که ای سلطان آتشی از برون قصر افروخت پسری آدمی به نام جلال خیل دیو و پرنه بیداد کشته شمطال را به صد زاری	۳۷۲۰ ۳۷۲۵ ۳۷۳۰ ۳۷۳۵
---	--	---

- ۳۷۴۰ کشته شمطون و نیز مشتانید^۱
 حال او چون تمام بشنیدم
 بند کردم ورا به زاری زار
 در آن غار تیره اندر دم
 شب مر او را ز بند من بردند
 مادرم را روان به بند عطاف
 سوخت بر آتشش جمال از قهر ۳۷۴۵
- جز توام نیست ای نکورا کس
 چون شنید این حدیث مهرآرا
 گفت شه در زمان به پیرافکن
 با کسی کو کشد به فن شمطال
 تو بپردی به حيله و پیکار ۳۷۵۰
- هست امروز مدّت شش سال
 می‌کنم جنگ صبح و شام سیاه
 من که هستم ورا پدر تحقیق
 گر ز من بشنوی حکایت راست
 خادمی داشت نام او تسمیق ۳۷۵۵
- بگشا زین مکان همین دم بال
 برسان از منش به صدق سلام
 که ز فضل تو تا پدر دورست
 گرچه منشوره کرده بود گناه
 پیش ما آمدست پیرافکن ۳۷۶۰
- چون شنید این حدیث اندر حال
 به جزیره رسید چون تسمیق
 گفت اوّل سلام و باز پیام
- کرده ویران تمام شهر سفید
 مرو را از جزیره دزدیدم
 در دل کوه در میانه غار
 کردم از سنگ خاره مستحکم
 در زمانش به حجره بسپردند
 سوی قصر عقیق برد از قاف
 این چنین دیده‌ام جفا از دهر
 لطف بنما به غور کارم رس
 کرد رخ همچو لاله حمرا
 نیست عقل هیچ و دانش و فن
 آرد او را درون حجره جمال
 شکر کن کت نکرد بر سر دار
 تا که دورم ز بوستان جمال
 نرسد تا اجازتی زان ماه
 نتوانم شدن به قصر عقیق
 کنمت خون از آن صنم درخواست
 گفت باید شدن به قصر عقیق
 در زمان رو به پای قصر جمال
 پس بگویی حدیث از پیغام
 از فراق مقیم رنجورست
 گشت^۲ رویش از آن گناه سیاه
 خون او را کنون ببخش به من
 روی آورد تا جزیره حال
 رفت در حال تا به قصر عقیق
 ماه گفتا رسان به شاه کلام

۱. در متن، «مشخاشید»

۲. در مصرع «کرد» و سپس در بالای آن «گشت» نوشته است.

- خورده بودم به جان خود سوگند
کاتش نفط برفروزام
۳۷۶۵
- چون پدر می‌دهد کنونم پند
با پدر گوی تا بیاید زود
بگذارد سپه به پیش حصار
با خود آرد به حال پیرافکن
گفت مه این حدیث با تسمیق
۳۷۷۰
- بال بگشود جَنّی طیار
پدر مه نشسته در خرگاه
گفت با خسرو پری تسمیق
بایدت نیز برد پیرافکن
چون که پیغام مه جمال شنید
۳۷۷۵
- گفت پیغام ماه چون تسمیق
صد پری برد از میان سپاه
چون که بگشود شاه جَنّی بال
بود دختر نشسته در منظر
منظر آراست همچو خلد برین
۳۷۸۰
- رفت و بر تخت زرنگار نشست
چون درآمد به قصر مهرآرا
گوهر افشانند بر سر پدرش
تخت زرّین نهاد فَرّخ‌بخت
دختر و شه درون قصر عقیق
۳۷۸۵
- گفت عیار پیش شاه جلال
هست بیرون قصر پیرافکن
با پدر مه درون حجره به می
کرد آغاز نطق مهرآرا
گفت ای برگزیده فرزندم
۳۷۹۰
- به مه نوریخش و چرخ بلند
همچو مادر ورا بسوزانم
نذر کردم کفارت سوگند
که بود وصل او مرا مقصود
تا نیاید مگر برون قطمار
تا ببیند جلال خنجرزن
شد برون در زمان ز قصر عقیق
در زمان رفت تا به پای حصار
که درآمد پیمبر آگاه
که بیاید شدن به قصر عقیق
که طلب کرده است شاه ز من
خون وی را به پادشه بخشید
پدر آورد رو به قصر عقیق
بود پیرافکنش دگر همراه
رفت در حال تا جزیره حال
دید کامد درون حال پدر
با کنیزان همچو حورالعین
رواق مهر و ماه را بشکست
خاست بهر پدر صنم بر پا
کرد پنهان میانۀ گهرش
پدرش کرد جای بر سر تخت
شاه عاشق به حجرۀ توفیق
که پدر آمده به قصر جمال
قامتی راست همچو سرو چمن
دلبران لطیف با دف و نی
شد چو سرمست بادۀ حمرا
از جمالت به دهر خرسندم

جز به سوی تو روی و راهم نیست
تا که منشوره [را] چه بود گناه
گشت رنگش چو لالهٔ احمر
دشمنم بود بهر پیرافکن
که ندارد نظیر در اطراف
کرده ویران بنای شهر سفید
عاشقش بوده آن زن بدروز
شد بیابان ز خون دیوان آل
من نمودم ورا بدین جا راه
دادمش جا به حجرهٔ توفیق
که ورا در جزیره دادم راه
تا فرستاد جتنی طیار
مرو را از جزیره دزدیدند
کرد آن در به روی او محکم
هست جایش درون حجرهٔ خاص
کردمش در جزیره خاکستر
گفت بر جمله هست حکم ترا
که مرا گفته است پیرافکن
به کمال و به نیزه و خنجر
کرد لطف و چو غنچه لب بگشود
عالمی آورد به میدان تنگ
دهمش زین سخن به حجره خبر
هنر خویشتن بدو بنمای
گفت صبری کنیم تا فردا
کرد از روی خود جهان انور
تا که آید ازین دو تن بر سر

جز در منظرت پناهم نیست
نشدم هیچ زین سخن آگاه
چون شنید این سخن صنم ز پدر
گفت شش سال گشت تا آن زن
میهمانی رسیده است به قاف ۳۷۹۵
قاتل یمنه است و مشتانید^۱
اوفتاده به بند دل افروز
کرده صد پاره هفت سر شمطال
چون که گشتم ز حال او آگاه
چون که کردم محبتش تحقیق ۳۸۰۰
گشت منشوره چون از آن آگاه
با پسر گفت آن زن مکار
تا جوان غریب را دیدند
کرد بندش درون گه به ستم
من ورا داده‌ام ز بند خلاص ۳۸۰۵
کرد چون فکر شوم بداختر
چون شنید این حدیث مهرآرا
می‌بینم مر این جوان را من
که من از وی زیاده‌ام به هنر
از پدر مه چو این حدیث شنود ۳۸۱۰
که جلال ارکند بدین کس جنگ
ور نداری سخن ز من باور
که به میدان جنگ و حرب درآی
چون شنید این حدیث مهرآرا
چون که مهر زبرجد منظر ۳۸۱۵
بنمایند هر دو شخص هنر

که کند وقت صبح جنگ جلال آن شب و شه به حجره توفیق نور افکند بر جزیره حال گفت رو زود به حجره توفیق	با پدر اتفاق کرد جمال بود با باده مه به قصر عقیق صبح چون کرد قصر مینا آل ماه دلشاد را ز قصر عقیق	۳۸۲۰
این چنین رفته است حکم جمال با سنان و به مغفر و جوشن با تو باشد به نو عنایت من ببر از تن به ضرب تیغش سر ریزد در میان میدان خون	گوی با شاه دلشکسته جلال که بیایی ز حجره تا گلشن خواستست از تو جنگ پیرافکن گر مظفر شدی بدان سرور ور به دستش شدی به جنگ زبون	۳۸۲۵
رفت در حال تا به پیش جلال گشت سلطان ز حال چون آگاه کشم از فرق خیل جنتی پوست تا کند جنگ شه به پیرافکن چار گز از برون قصر جمال	چون به دلشاد گفت حال جمال گفت پیغام ماه را با شاه گفت شه گر بود عنایت دوست مه فرستاد در زمان جوشن تخت بنهاد در جزیره حال	۳۸۳۰
رونق مهر آسمان بشکست دستها را به سینه بنهادند که بیاید به پیش شاه جلال جامه آل را روان پوشید خواند اسم خدای هر دو جهان	مهرآرا فراز تخت نشست پریان هر طرف باستاندند حکم شد از مه دو هفته جمال شاه چون حال آن صنم بشنید بست شمشیر یمنه را به میان	۳۸۳۵
کرد شه زود رو به قصر عقیق صد پری نیز نوکران جمال شاه را همچو مهر انور را بر رخ و موی و قامت سلطان کین پسر هست آفتاب سیما	در بیستند حجره توفیق بود عیار در قفای جلال روی کردند سوی مهرآرا پریان گشته سربه سر حیران گفت با خویش شاه مهرآرا	۳۸۴۰
هیچ کس نیست خوبتر ز جلال برد از جمله خلائق گو قیمت مرد از سخن باشد	ز آدمی و ز دیو بهر جمال گر کلامش بود چو روی نکو در صندوق دل دهن باشد	

هر که او نیست از سخن آگاه کرد رو سوی شاه خسرو قاف	۳۸۴۵
زیر این طاق گنبد اخضر نطق بگشود شاه دهر جلال شاه از وی چو این سخن بشنید باز گفتا به شاه شاه پری	۳۸۵۰
پهلوان تر ز تو به روز جدل چون وی آمد نباشدم چاره گفت بار دگر به شه سلطان شاه گفتا بجز شما و جمال شخص جَنّی بود ز باد و ز نار جای جَنّیست تا به قصر قمر	۳۸۵۵
جن نیارد شدن به قصر فلک کرد چون گوش این حکایت شاه باز گفتا شه پری به جلال گفت باشد کمال علم و کرم مرد جاهل هلاک اولی تر	۳۸۶۰
شاه جَنّی شنود چونکه کلام لب چو غنچه گشاد مهرآرا کز چه چیزست خواری ^۱ انسان گفت خواری طمع کند با مرد بی طمع مرد سرافراز بود	۳۸۶۵
چون شنید این حدیث بار دگر گفت اندوه آدمی از چیست شاه گفتا که حرص و آز دراز هر که را حرص و آز او کم شد	
هست بی جان اگر بود چون ماه گفت هستی مسافر اطراف هست اندر جهان کجا خوشتر گفت قصر عقیق و گلشن حال آفرین کرد و نطق بپسندید که جوان نکورخ هنری کیست گفتا که پهلوان اجل گر وجودم شدست از خاره که پری بهترست یا انسان هست انسان به از پری همه حال لیک ترکیب آدمیست ز چار روح انسان رود ز چرخ به در بگذرد آدمی ز مُلک و ملک گشت حیرانش خسرو آگاه که چه چیزست بهر مرد کمال هر کرا این دو نیست هست عدم بی کرم زیر خاک اولی تر آفرین کرد بر شه ایام گفت با پادشاه نیکورا که ازو خوار می شود به جهان عزّت آن راست کو ازین شد فرد در دولت به روش باز بود بر سرش ریخت پادشه گوهر آن که فارغ بود ازو دل کیست در اندوه کرده بر دل باز پیش اصحاب عرف بی غم شد	

۱. در متن، این بیت و بیت بعدی «خار» و «خاری»

خسرو دادگر جوابش گفت	هر جواهر که شاه جَنّی سفت	۳۸۷۰
در سخنهاى خوب مصنوعش	گشت حیران نطق مطبوعش	
کس ندارد به عرصه دینی	گفت با خود که صورت و معنی	
که فرستاد کس ز قصر جمال	شاه جن داشت این سخن به خیال	
هر دو پوشند بکتر و جوشن	که شه آدمی و پیرافکن	
عرصه باغ لاله‌رنگ کنند	بر سر سبزه هر دو جنگ کنند	۳۸۷۵
ببرد از تن دگر یک سر	هر که یابد به خصم خویش ظفر	
جوشن زرنگار در بر کرد	چونکه بشنید حال خسرو فرد	
چهره همچو آفتاب انور	خود فولاد را نهاد به سر	
افعی رمح را گرفت به دست	کمر و تیغ بر میان دریست	
از سر صدق وصف مدح و ثنا	گفت شاه جهان به مهرآرا	۳۸۸۰
هرگزت در جهان مبادا غم	بعد از آن گفت ای شه عالم	
که بدین نیک‌را کنم چو مصاف	حکم باشد ز شاه ملکت قاف	
بی‌گنه در زمانه پیرافکن	کرد بسیار جور بر تن من	
شه نبیند ازین شکسته گناه	گر به دستم شود به جنگ تباه	
صلح صلحست و جنگ باشد جنگ	گفت شه دان که هست گاه غزنګ	۳۸۸۵
در که قاف و هست پیرافکن	نیست از جنیان بجز یک تن	
از دگر جنّیت به دهر چه باک	گر به دست تو شد به تیغ هلاک	
بوسه زد دست و پای شه در حال	این سخن چون شنید شاه جلال	
پاره‌ای خاک از زمین بر بود	رو سوی قصر ماه کرد سجود	
خاک چون باد در گریبان کرد	دیده‌ها همچو ابر گریان کرد	۳۸۹۰
آخرالامر بایدت شد خاک	گفت این تن ز مرگ نبود پاک	
به که بی‌وی به رنج و زاری و خوار	گر شوی خاک در غم دلدار	
کرد آغاز نطق پیرافکن	گفت چون شاه نیک‌رای سخن	
تا بیرم سرت به صد زاری	گفت پیش آ اگر خبر داری	
آل سازم کنون ز خون جلال	خاک مشکین این جزیره حال	۳۸۹۵

خنده‌ای کرد و رمح را بر بود
 بگرفت و به لعب چند بباخت
 شده حیران ماه‌روی جلال
 رفت مانند شیر نر سلطان
 ایستاده به سان سرو چمن
 هر طرف دیده نیز بگشادند
 گرز زرین گرفت بر سر دست
 شاه رد کرد گرز او به سپر
 نعره‌ای زد بلند و پیش دوید
 که گذر کرد خنجرش از ناف
 شد دو نیمه به تیغ پیرافکن
 کرد چون کاه روی گلگون مرد
 لرزه از بیم بر نهاد افتاد
 همچو گل بر شکفت روی جمال
 آفرین کرد بر تهمتن فرد
 بفرستاد از برای جلال
 رفت پیرافکن از جهان بیرون
 غرقه سلطان قاف در خوناب
 سر شاهان کند به گردون خاک
 تن درو همچو توتیا گردد
 پاره‌ای از وجود گل‌روییست
 می‌نماید ز هیچ کس جز نام
 یا چو من جوهر کلام گذاشت
 از جهان رفت مثل گل ز چمن
 گفت از بهر وی دعا و ثنا
 دردمندی برای پیرافکن
 نیست ما را درین میانه گناه

چون جلال این سخن ازو بشنود
 نیزه از مهر بر هوا انداخت
 بود بر بام قصر خویش جمال
 تیغ در دست تا سر میدان
 گرز در دست خویش پیرافکن ۳۹۰۰
 هر دو تن یک دمی بایستادند
 پیرافکن ز جای خویش بجست
 خواست تا شاه را زند بر سر
 خنجر یمنه از میان بکشید
 آن‌چنان زد به فرق صورت قاف ۳۹۰۵
 همچو آزاده قد سرو چمن
 شاه چون دید ضرب خسرو فرد
 جمله جن به سان بید از باد
 دید از قصر چونکه تیغ جلال
 شاه جن گرچه بود دل پر درد ۳۹۱۰
 جامه زرنگار خاص جمال
 دل پر آتش دو دیده پر خون
 پریان جملگی دو چشم پر آب
 اینست بازی گنبد افلاک
 بس که گردون چو آسیا گردد ۳۹۱۵
 هر کلوخی که بر سر کوهیست
 زیر این طاق سبز مینافام
 آفرین بر کسی که نام گذاشت
 کشته شد چونکه شاه پیرافکن
 شاه آمد به پیش مهرآرا ۳۹۲۰
 گفت رنجه مدار دل از من
 حکم این قصه بود اجازت شاه

جان عزیزست و تیغ باشد تیز	نیست مردی ز پیش خصم گریز
شاه جتنی گشاد باز زبان	گفت جنگست و خنجر و میدان
می‌ندانم من از تو هیچ گناه	هر چه باشد بود قضای الاله
این بگفت وز جای خود برخاست	پریان در تعجب از چپ و راست
رفت سلطان جن به قصر عقیق	شاه ما شد به حجره توفیق

۳۹۲۵

(۱۰۲) فرستادن جمال جلال را به قلعه قطمار و گرفتار شدن قطمار به دست جلال

مرغ روحم چو شد ز جسم خلاص	برد ره تا به سوی خلوت خاص
کرد بدروود جسم ظلمانی	سیر بودش به ملک روحانی
از ره شوق قصرهای فلک	سیر می‌کرد چون ملک یک یک
برد ره تا به پای عرش مجید	عقل کل را و لوح مینا دید
بر رخ لوح نقش بد به قلم	پیرافکن چو شد به ملک عدم
بود دلخوش درون قصر جمال	دل در اندیشه خیال جلال
باده در پیش و اوج گلگون رنگ	مطربان با دف و نی و با چنگ
قصر را از خور جمالش نور	عود در نغمه و ز عود بخور
هر طرف مشعلی دگر در تاب	مرغ بر سیخ سیم کرده کباب
بود مشعل دل حزین جمال	در درون شعله عشق شاه جلال
پیش دلبر نشسته مهرآرا	بر کف از شوق جام روح‌افزا
تخت ^۱ فیروزه کرده جای نگار	همچو خورشید گنبد دوار
با پدر گفت ماه‌روی جمال	که شد امروز مدت شش سال
که فرستاده‌ام ترا به حصار	برده لشکر هزار هزار
نشدت فتح قلعه‌ای از سنگ	کرده‌ای روز و شب به دیوان جنگ
می‌فرستم جلال را این دم	تا بگیرد مرین سد محکم
آورد تا به پیش ما قطمار	کند اندر دماغ دیو مهار
چون شنید این حدیث مهرآرا	گفت دولت ترا و حکم ترا

۳۹۳۰

۳۹۳۵

۳۹۴۰

۳۹۴۵

- گفت دلشاد را به لطف جمال
گفت باشد به جنگ کار دگر
هست دیوی و نام او قطمار
بایدت رفت تا به قلعه سنگ
خواه از کردگار خود توفیق
چون شنید این حدیث را دلشاد
در دم [آمد به پیش] خسرو فرد
شه چو بشنود حکم از دلشاد
گفت حکمی که هست از دلبر
رهنما [بایدم به سوی] حصار
رفت دلشاد تا به پیش صنم
خواند مهرو به پیش دوراندیش
قلعه دیو [را بدو بنمای]
تا کند آدمی به دیوان جنگ
دوراندیش چون سخن بشنود
شاه زین کرده بود ادهم خویش
گفت حکم جمال هست ای شاه
شاه گفتا که هست دولت ما
فیل پیکر جلال گشته سوار
دوراندیش و فیلسوف چو باد
خرقه و تاج و کفش را سلطان
تا لب بحر رفت شاه جلال
با دو عیار و اسب خسرو فرد
بود شش روز بر سر دریا
بر فرس شد سواره بار دگر
پشته و کوه و بر همی ببرید
به درختان همی رسیدی شاه
- ۳۹۵۰
- ۳۹۵۵
- ۳۹۶۰
- ۳۹۶۵
- ۳۹۷۰
- که برو تا به حجره پیش جلال
[که نمایند ا]هل قاف هنر
دارد اکنون یکی بلند حصار
کرد با دیو و لشکر وی جنگ
زنده [آور ورا] به قصر عقیق
بوسه بر پای تخت ماه نهاد
سرّ و پیغام آن صنم آورد
در دم انگشت را به چشم نهاد
تابعم حکم را به جان و به سر
تا بیارم به قصر شه قطمار
گفت با او جواب شه در دم
گفت رو بر جلال را با خویش
خویش با وی بدان مقام بپای
گیرد از ضرب تیغ قلعه سنگ
پیش سلطان دوید بی خود زود
که بیامد ز قصر دوراندیش
که بود بنده با شما همراه
که تو گشتی چراغ صحبت ما
رو نهاده به پیش شه عیار
می دویدند هر دو دلها شاد
بسته بر زین اسب خویش نهان
زورق آورد یک پری در حال
بار دیگر سفینه منزل کرد
بعد از آن پا نهاد بر صحرا
همچو بر مرکب سپهر قمر
هر زمانی تعجّبی می دید
بار او داشت چون ستاره و ماه

برگ چون سیم بود و چوب از زر دست چون شاه پیش بردی زود شکلها می نمود روحانی	۳۹۷۵
چونکه ده روز رفت سلطان راه کوه را چون بدید دوراندیش شه چو نزدیک آن حصار رسید فیل پیکر به مرغزار گذاشت گفت شاه جهان به دوراندیش	۳۹۸۰
تا ببینم که چیست وضع حصار دوراندیش پیش اسب استاد بود عیار شه به شه همراه هشت صد گز بلند یک خندق بر سر کوه قلعه از زر خام	۳۹۸۵
در و دیوار قلعه از جوشن لشکر بی قیاس مهرآرا گفت شاه زمانه با عیار چشم بگشا و نیک باش آگاه چون شوم در درون قلعه نهان	۳۹۹۰
خرقه پوشید زود شاهنشاه کفش در پای کرد شه به شتاب بر سر قلعه جمله دیوان بود همچون کیوتر طیار بر در قلعه رفت شاه ز کوه	۳۹۹۵
در فولاد قلعه بگشاده شاه شد در درون قلعه نهان قلعه ای دید بام تا افلاک دید قصری میان قلعه بلند	
بیشه ها پر ازین خجسته شجر برگ و بار درخت هیچ نبود هیچ چیزی نبود جسمانی گشت پیدا ز دور کوه سیاه گفت اینک نمود قلعه به پیش وضع آن قلعه بلند بدید مهر را خسرو جهان برداشت پیش مرکب نشین که رفتم پیش جنگ چون می کنیم با قطمار شه سوی قلعه شد پیاده چو باد در بغل داشت خرقة [و] کفش و کلاه کوه در وی چو گنبد ازرق سر کشیده به طاق مینافام گشته مانده فلک روشن جمله بنشسته بر لب دریا که پیر شو برین بلند حصار که چه سان می برم بدان جا راه آتش از بام کن به قلعه روان بر سر خویشتن نهاد کلاه رفت مانند باد بر سر آب شاه از چشم جمله بود نهان بنشسته فراز بام حصار بی خبر از جلال خیل و گروه دیو بسیار دید ایستاده کس ندیدش ز جمله دیوان کس ندیده چنین به عالم خاک که نبودش درین جهان مانند	

۴۰۰۰	تخت فیروزه همچو نقره خام صد هزارش ستاده دیوان پیش شاه چون وضع و حال قلعه بدید هر که از خیل دیو می دیدی نعره می زد رسید شاه جلال مرد عیار هم ز بام حصار	۴۰۰۵
	هیچ کس مرو را نمی دیدی نعره ای در حصار دیو افتاد فیلسوف آتشی همی افروخت گشت از دیو پاک جمله حصار شاه آفاق رفت در منظر	۴۰۱۰
	شعله تیغ دید دیو لعین نعره زد شاه دهر همچون شیر که بنه هر دو دست خود بر هم زود بر هم نهاد دیو دو دست پالهنکش بکرد در گردن	۴۰۱۵

.....

۴۰۲۰	سیصد و چل غلام خاص جمال رفته مجموعشان ز قصر عقیق رخت بر رخ فکنده بود جمال حله سبز کرده اندر بر پیش سلطان نشسته بد دلشاد شه به دلشاد گفت کای مهروی گوی تا اختیار را در حال چونکه دلشاد این سخن بشنود لحظه ای چونکه شد فراز سریر دید چون روی شاه را برجست	۴۰۲۵
	همه را مشکبوی و عنبرخال پیش سلطان به حجره توفیق کرده خورشید را ز عنبر خال تاج زرین نهاده بود به سر چشم بر راه شاه با دل شاد چون گلت روی و مثل سنبل موی آورد یک پری به گلشن حال به کنیزی اشارتی فرمود پیش شه بود اختیار وزیر بوسه ها زد به پای شاه و به دست	

شاه بالای کرسیش بنشانند بود سلطان نشسته بر سر تخت گفت شاهها جهان به کام تو شد بر سر تخت کرده جای جلال اینک الطاف ایزدی به تو داد	۴۰۳۰
جان عالم ترا بود جانان لیک جان تو در امان بادا باید اکنون شدن به قصر عقیق این بشارت چو کرد سلطان گوش ساعتی بد فتاده بر سر تخت	۴۰۳۵
با خود آمد چو شاه گشت روان شه به منظر روان شده چون خور صد هزاران پری به روی هوا غلغل افتاد در جزیره حال چونکه سلطان به پای قصر رسید	۴۰۴۰
گفت یا رب تو دادیم توفیق گر نباشد نظر از آن درگاه گر عنایت نمی نمود جمال این بگفت و به قصر رفت درون دید قصری عقیق شاه جهان	۴۰۴۵
چار صفه درون هشت رواق از بلورش چهار صد قندیل همه از پیش صفه و منظر بر عقیق از زر و دگر ز نگار بر عقیقی کتابه منظر	۴۰۵۰
کادمی اندرین بهشت آبی	
به سخن گوهرش به فرق افشانند که بیامد ز قصر فرخ بخت خطبه سلطنت به نام تو شد هست ایام عیش و روز وصال کس ندیدست و کس ندارد یاد باید اینجا نثار کردن جان بندهات ماه آسمان بادا اختیار راست حجره توفیق گشت از خوشدلی روان خاموش زد گلابی به روش فرخ بخت همچو خورشید چهره تابان گرد او لشکر پری اختر شمع در دست همچو مهر سما که به کام جلال گشت جمال دیده پر آب آستان بوسید که روم در درون قصر عقیق خاکی کی برد بدان جا راه بود فکرم همه خیال محال همچو خورشید گنبد گردون سرکشیده به هفتمین ایوان در هر صفه چون زبرجد طاق شعله بی روغن ^۱ فتیل گشته آونگ از سلاسل زر پریان کرده نقشها بسیار این سخن نقش کرده بود به زر دیده بر روی دوست بگشایی	

۱. چیزی ننوشته است، فقط در حاشیه «...» است.

پرده‌ای تا نیایدت در پیش
 نیست در وی دگر پریشانی
 کرد نامش نگار قصر عقیق
 منزل عیش و جای عرفانست
 می‌نگنجد درو خیال محال
 نیستش اندرین مقام مراد
 که درین خلد درنگنجد قال
 ره نیابد درون خلوت خاص
 به سوی تخت ماه کرد نگاه
 بر رخ افکنده پاره‌ای ز حریر
 چون ز ابر آفتاب عالم‌تاب
 برکشید از جگر ز شوقش آه
 بگرفتند شاه را در حال
 همه محبوب از خودی بیهوش
 رسته از زحمت فراق و خیال
 متحرک قدم نهاد به پیش
 ریختی اشک چون در شهوار
 پهلوی مه نشاندش بر تخت
 کرده زینان^۱ سپهر دریوزه
 رونق مهر و ماه بشکستند
 چنگی خوب‌روی خاص نگار
 این غزل گفت مثل بلبل مست
 بر سر تخت با جمال و جلال
 مطربان بدر و چنگیان چو هلال
 یا رب این بخت را مباد زوال
 با جلالست نیز جاه و جلال

یاد ناری دگر ز هستی خویش
 هست این قصر جای حیرانی
 نیست این جای کعبه تحقیق
 این مقام لطیف جانانست ۴۰۵۵
 در مقامی که هست جای جمال
 هر که آید و را ز گیتی یاد
 نام اینجا برای آن شد حال
 هرکرا جمع نیست جمله خواص
 از کتابت چو خواند راز این شاه ۴۰۶۰
 دید ماهی فراز سبز سریر
 شعله‌زن چهره‌ای به زیر نقاب
 کرد سلطان به روی مه چو نگاه
 چار کس خادمان خاص جمال
 بود یک لحظه‌ای ز عشق خموش ۴۰۶۵
 دیده انوار آفتاب وصال
 باز آمد ز حال چون با خویش
 بوسه می‌داد پای تخت نگار
 دست سلطان گرفت فرخ‌بخت
 ماه و خورشید و تخت فیروزه ۴۰۷۰
 چون به شادی به تخت بنشستند
 مطربی بود نام لاله‌عذار
 چونکه بر تار عود خود زد دست
 هست هنگام عیش و روز وصال
 ساقیان مهر و چاوشان چو فلک ۴۰۷۵
 یا رب این عیش را مبادا غم
 با جمالست حسن جاویدان

چرخ را خاک پات افسر شد
روی مهر از حیا مزعفر شد
خنجرت چونکه دید بی‌سر شد
که جلال است مه مسخر شد
راست چون توأمان دو پیکر شد
به جهانت انیس و غمخور شد
دهنش از حیا پر از زر شد
آسمانش به سایه پر شد
روی کافور پر ز شکر شد
قامت آسمان چو چنبر شد
دم به دم پر هلال و اختر شد
موضع ماه و مسکن خور شد
که ترا این شرف میسر شد

یم ز دست تو پر ز گوهر شد
 تا نشستی به تخت فیروزه
 هفت سر داشت چونکه دیو لعین
 خسرو دیوکش جلال‌الدین
 به یکی خصمت از دم شمشیر
 آن‌که خورشید در غمش می‌سوخت
 غنچه مدح تو گفت اندر حال
 همت بال چون همای گشاد
 از نی کلک من به مدحت تو
 تا کند بوسه آستان ترا
 از سم فیل‌پیکر تو تراب
 تا که طاق سپهر مینایی
 تو چو ماه و صنم بود چون خور

41.5

411.

(۱۰۵) دربرگرفتن جلال جمال را

شه به تحسین گوهرش افشاند
 همه رفتند جَنیان دگر
 کس نبودی به غیر فَرخ‌بخت
 دید آن روی همچو بدر منیر
 نرگس مست و زلف و خالش را
 کرد بر تخت پیش ماه سجود
 دایه عود و گلاب پیش نهاد
 گشت حیران مهر عالم‌تاب
 در منظر به دشمنان بستند
 شه رسیده به آفتاب وصال
 روی بر روی و دست در آغوش
 در معنی به لفظ می‌سفتند

چون جمالی مدیح شاه بخواند
شد جمالی برون چو از منظر
شاه و دلبر نشسته بر سر تخت
شاه از روی مه کشید حریر
دید آن حسن و آن جمالش را
باز بیهوشیش به نو بر بود
مه سرش بر کنار خویش نهاد
چون درآمد شه جهان از خواب
هر دو عاشق به تخت بنشستند
بعد چندین شب فراق جمال
هر دو عاشق به عیش نوشانوش
رازهای نهان همی گفتند

F110

۴۱۲.

F120

- هر چه با شاه گفته بود جمال
گفت من بودم آن گوزن ظریف
بازگشتم چو طوطی طیار
باز من بودم آن که همچون پیر
ره نمودم به فیلسوف حزین ۴۱۳۰
- من بدم پنج مرغ با پر و بال
من بدم آن که در میانه گل
من بدم آن کیوتر رعنا
من بدم آن که در دف و در نی
من بدم آن بت زبرجد فام ۴۱۳۵
- هر تعجب که دیده‌ای در راه
جملگی در زمانه کار منست
هر چه آن نیک بود من بودم
هر چه بد بود دشمنان بودند
شاه گفتا توام نمودی راه ۴۱۴۰
- زندگیم از هدایت تو بود
بر بیداد را که ببریدم
اندر آینه‌ها مقام تو بود
شاه با دوست در درون حرم
بود با آفتاب روی جمال ۴۱۴۵
- شاه و دلبر نشسته بر سر تخت
ماه در پیش باده گلرنگ
فیلسوف و وزیر هر دو رفیق
کرده بر لوح نقش این احوال
ملکت قاف جمله در فرمان ۴۱۵۰
- هر که در دهر رنج و درد کشید
هر که زد یک قدم ز صدق به راه
- کرد اظهار پیش شاه جلال
که شدم در درون باغ لطیف
با تو گفتم حدیث در گفتار
بنهادم به پای خود زنجیر
که همی ریخت اشک چون پروین
- بنشستم فراز پنج نهال
با تو گفتم حدیث چون بلبل
بر سر طاق در چنان صحرا
با تو گفتم جواب در سر می
که سؤالت ز عشق کرد تمام
زان همه بوده‌ام یقین آگاه
داند آن عاشقی که یار منست
که خیالات حسن بنمودم
شکلهای قبیح بنمودند
ورنه بودم به چنگ یمنه تباه
- دولتم از عنایت تو بود
جز تو خود هیچ کس نمی‌دیدم
بر رخ برگ نقش نام تو بود
گشته از گردش فلک بی‌غم
جام زرین به کف مقیم جلال
- پیش دلشاد نیز و فرخ‌بخت
شاه و قصر عقیق و ناله چنگ
بنشسته به حجره توفیق
بود یک سال شه به گلشن حال
باده بر دست و ناظر جانان
- آخر از لطف حق مراد بدید
رنج ضایع نشد برین درگاه

فکر کن نیک و خویش را بشناس
هفت پرده مران به خون عمیق
به تو عاشق به صدق دل دلبر
می‌شوی از جمال وی آگاه
تا بینی درون قصر جمال

عاقلا دار این معارف پاس
تو جلالی و دل چو قصر عقیق
جان جمالست جاش در منظر
دیو را گر کشی به تیغ ز راه
طلب کن به صدق همچو جلال

F100

(۱۰۶) التماس کردن جلال از جمال که نزد [هرا]س روند

دیده آغاز کار تا انجام
دوستی وطن بود در جان
داند آن کس که در تنش جانست
کاین وطن زود می‌شود نابود
باشد اینجا غریب عالم خاک
عین ایمانست^۲ پیش اهل وطن
بتوان گفتنش که ایمان نیست
یافت زان قرب صد هزار فتوح
بود بر روی لوح نیز چنین
دید کام از رخ چو ماه جمال
گاه رفتی به حجره^۳ توفیق
می‌شدی بهر صید در صحرا
باده خوردی به یاد قصر جمال
زحمت راه شد فراموشش
چون گشاید به کاینات نظر
روی چون شمع خاطری چو چراغ
کرده بودند هر دوشان تدبیر
چهره از می به سان گل پرخوی

این چنین گفت آن حکیم تمام
که به غربت اگر شوی سلطان
دوستی وطن ز ایمانست
باید آنجا که بوده ات مولود
وطن روح ماست از افلاک
دوستی بهر^۱ آن خجسته وطن
حب^۲ آن هر کرا که در جان نیست
از عناصر چو رفت طایر روح
چونکه بگشاد چشم معنی بین
که شهنشه چو یافت جاه و وصال
گاه بودی درون قصر عقیق
گاه با شاه ملک مهرآرا
گاه اندر درون گلشن حال
بود آن ماه رخ در آغوش
هر که دلخواه دارد اندر بر
بود روزی به گشت شه در باغ
بود با شاه فیلسوف و وزیر
شاه بر دست داشت ساغر می

Fig.

F190

FIV.

FIVE

۱. در متن، «مر»

۲. در متن، «ایماست»

- گفت در دم دعای شاه جهان
از وجود تو بحر و بر آباد
از پری خنجرت گرفت خراج
یاد می‌ناورد ز باب و ز فرد
روی دل کرد دایما سویت
نیست از شاهزاده هیچ خبر
که بگیرند جمله اطراف
که پری گشت با شهنشه رام
باز آید به قصر و گلشن شاه
گفت این حکم^۱ هست آن جمال
تا چه فرمان رسد از آن دلدار
شد سوی قصر شاه از گلشن
به ثنا ریخت بر سرش گوهر
رفت پهلوی گل به تخت نشست
شاه چون طوطیان زبان بگشاد
هرگز در جهان مباد زوال
مونس روح ناتوانم تو
آن مراد مرا بیاید داد
روی آریم جملگی در راه
تا عنایت بدین شکسته چه کرد
بنده را به حشر نام بود
اهل معنی به عشق بر دفتر
شاه را همچو مدح‌خوان بستود
که ز رفتن به ره هراسانیم
ساز کردند جملگی هنری
که دو کس را شدی محقه مقام
- خاست بر پای اختیار روان
گفت ای خسرو فرشته‌نهاد
تا نهادی به سر به شاهی تاج
شاه در کوه قاف منزل کرد
سوخت لهراس در غم رویت
پنج سالست تا در آن کشور
بایدت برد لشکری از قاف
تا ببینند خلق دهر تمام
نیست این بار زحمتت از راه
این سخن چون شنود شاه جلال
من بگویم به پیشش این اسرار
این بگفت و روانه شد ز چمن
دید شه چون مه رخ دلبر
روتن لطف عنذلیب شکست
بود بر پا به پیش شه دلشاد
گفت ای آفتاب برج جمال
در جهان جان و هم جهانم تو
دارم اکنون به حضرت تو مراد
چون بود گر بریم موج سپاه
تا ببینند شاه و مردم فرد
پدرم را مراد و کام بود
بنویسند حال ما یک سر
چون جمال این کلام را بشنود
گفت سهلست ما نه انسانیم
گفت تا صد هزار مرد پری
داشت مه یک محقه لعل تمام

هشت فُراش ماه اندر حال بود شکلش برون تمام عیان بود چون آب از کدورت صاف از زمین تا محفّه بد یک تیر در هوا همچو تیر پَریدی	راست کردند بهر شاه و جمال هر که بودی در آن محفّه نهان بس که لعل محفّه بد شفاف محفّه لعل همچو بدر منیر جَنّیان را کسی نمی‌دید	۴۲۰۵
---	---	-------------

.....

هستم آگاه از دقایق عرش گاه و بی‌گاه در کنار منست در زمان پیش شهریار دوید هست مرد[ی] حکیم در اینجای کرد همچون صدف گهر ایثار گرد عالم اگرچه گردیدم به سوی غار پیر گشت روان همچو فُرش دل از کدورت صاف پر جواهر ضمیر در معدن همنشین با ملایک افلاک باخبر از حقایق جبروت در جمالش صفای لم‌یزلی پیر گفتا درآی شاه جلال بوسه زد دست و پای عارف زود رای پاکت چو آفتاب منیر راه تحقیق را به من بنمای عاشق عرف و علم جبّاری هر صباحی درون غار درآی بینی آغاز کار تا انجام غار سر باشد این خجسته مقام کمرم بر میان میان چو کمر	گرچه باشم نشسته بر سر فرش آن که محبوب غمگسار منست فیلسوف این حدیث ازو چو شنید گفت ای پادشاه نیکورای چون درآمد به بنده در گفتار نه چو او دیدم و نه بشنیدم چون شنید این سخن زوی سلطان دید در کوه گوهر شفاف پای چون گّه گرفته در دامن دست شسته ز خان عالم پاک سیر دانش به عالم ملکوت شاه چون دید روی پیر ولی کرد اکرام پیر شه در حال شاه چون نام خویشان بشنود گفت ای واقف از علوم ضمیر لطف فرمای زبان به نطق گشای پیر گفتش اگر طلبکاری پنج روزی به زیر کوه بیای صحبت ما شود چو پنج تمام هست این کوه کوه عرفان نام نام من در زمانه دین‌پرور	۴۲۱۰ ۴۲۱۵ ۴۲۲۰ ۴۲۲۵
--	--	---

کرده‌ام خدمت در جبار نور دانسته باز از ظلمات کرده پیدا وجود را ز عدم چار عنصر بدیده‌ام یک یک جملگی دیده‌ام به ملک وجود تا بدانی حقیقت آفاق بعد از آنت کنم ز نفس آگاه گشته در حجره ولی حیران گوهرش نطق و عندلیب آواز این معارف نمود دین‌پرور	چار صد سال گشت تا در غار برده‌ام ره به سر ذات و صفات آگه از نقش لوح و سر قلم شش جهات و سه روح و هفت فلک هرچه در کاینات شد موجود بنشین و به عرف شو مشتاق چون به آفاق نیک یابی راه به دو زانو نشست شاه روان پیر بگشود سر خزینه راز ریخت بر پادشاه گنج گهر	۴۲۳۰ ۴۲۳۵
--	--	--------------------------------------

(۱۰۷) پند گفتن دین‌پرور جلال را

جان‌فزا دم چو عیسی مریم روح را دار روشنی دماغ تا بیابی به گنج معنی راه هیچ ظاهر نبود شد پیدا بود فعلی به علم یک فاعل کز عدم آورد جهان به وجود کرده موجود هستی اشیا آن که دنیی به نزد اوست قدیم متغیر شود به قدرت ذات باز هستیش را براندازد گشت نوری به امر او موجود کرد خوبی حسن وی اظهار آن یکی ذات و این دو است صفات روح عقلست و باز جسم وجود گفتم اکنون بیان ذات و صفات	غنچه لب گشود پیر از هم به زبانی چو شمع و دل چو چراغ گفت با شه که نیک باش آگاه به یقین دان که هستی اشیا از نهم چرخ تا به مرکز گل هیچ محتاج فعل خویش نبود لیک تا قدرتش شود پیدا هست کافر به پیش ما نه حکیم ذات باقی و همدست صفات مه چو خواهد به قدرتش سازد ساخت چون واجب‌الوجود وجود گوهر صاف سیر آینه‌وار نور آن عکس حسن و آن مرآت این صفت باز بر دو قسمت بود روح عکس است و جسم شد مرآت	۴۲۴۰ ۴۲۴۵ ۴۲۵۰
--	--	--

که بخواهی به گاه امر شنید
صاحب صور باز عزرائیل
عنصری شد پدید از هر یک
که ازو باقیست نشو تراب
پاکی انبیا ازو شد هم
گویم اکنون ترا به عقل و دلیل
صور ایزد ورا به دست بداد
مرده آید روان ز خاک به در
دارم اکنون بدین طریق دلیل
داند آن کس که او سخن دانست
نیست کس را بدین حکایت قیل
بود او سوی چرخ اعظم خاک
دزد باشد یقین ازین دفتر
که بدان لوح خوانده ام اخلاص
ساخت قادر زبرجد افلاک
هست بر هر یکی یکی اختر
هندویی پیر نام اوست زحل
شد دو وی را بر آسمان خانه
تریت کرده ملکت هندو
قاضی پاک رای نیک گهر
همچو شاهان نشسته بر سر تخت
سر تحقیق او کند معلوم
همچو کیوان نشسته بر فلکی
اختری هست نام او بهرام
هیثی راست همچو ترکی مست
هست او را دو خانه دیگر
نور ازو دید چرخ نیلی گون

شد ز آینه چار نور پدید
آن یکی جبرئیل و میکائیل
چونکه پیدا شدند چار ملک
هستی از جبرئیل جوید آب
هست از آب پاکی عالم
هست باد از وجود اسرافیل
آدمی داشت زندگی چون باد
باد در صور چون دمد محشر
هست آتش ز نور میکائیل
مالک دوزخش به فرمان است
خاک باشد ز نور عزرائیل
رب چو قالب سرشت بر افلاک
هر که گوید جزین حدیث دگر
زانکه آن عرف هست معنی خاص
گشت پیدا چو چار عنصر پاک
هفت گنبد درون یک دیگر
کرده جا بام گنبد اول
از بروج دوازده گانه
برج او قوس و هست او جادو
بر دوم گنبدست یک اختر
مشتی نام پیر نیکوبخت
اوست فاروق در کتاب علوم
هست برجش دو تا و اوست یکی
بر سیم گنبد زبرجد فام
اوست جلاد و تیغ اندر دست
گرچه باشد به چرخ یک اختر
چارمین جای خسرو گردون

۴۲۵۵

۴۲۶۰

۴۲۶۵

۴۲۷۰

۴۲۷۵

- ۴۲۸۰ او یکی است و برج او هم یک هست او را شعاع چون شمشیر پنجمین کوکب است دستان ساز گاه با عود گه بود با چنگ خانه وی دو است چون بهرام ششمین کوکبست دورانیش ۴۲۸۵ شاعریست و حکیم نیز و دبیر خانه او دوتاست چون ناهید فلک هفتمست منزل ماه نور او هست از رخ شه مهر برج او نیز همچو مهر یکیست ۴۲۹۰ هر یکی می کنند یک کاری خاک باشد میانه افلاک شب و روزی ازو شود پیدا شب بود سایه کثیف تراب در زمین چیست آبهای روان ۴۲۹۵ کوهها هست در زمین بسیار چار فصلست و آن بود مشهور دد و دامند در زمین بسیار شیر و گرگست و فیل و ببر و پلنگ از طیورند چرخ و شاهی و باز ۴۳۰۰ گوسفند است و گاو و اسب و حمار هست اندر زمین نبات و نهال هفت اقلیم هست اندر خاک معدنی و نبات و حیوانست ۴۳۰۵ از سر خاک تا زبرجد طاق
- خسروی می کند به چرخ فلک خسروی است و مرکب او شیر دلبری خوب روی عودنواز گاه بر دست باده گلرنگ هست ناهید خوب رویش نام میل و تخت تراب اندر پیش نام او بر رواق اخضر تیر با زحل نحس و سعد با خورشید هست جاسوس و پیک همدام شاه او چو آینه ای به قصر سپهر عالمی دارد او بر فلکیست جسم و جانی و شهر و بازاری همچو زرده درون بیضه پاک که شود مهر زیر و پس بالا مهر نورست آب و خاک سراب؟^۱ جمله را رو به قلمز و عمان که معادن ازو شود اظهار که ازیشانست عالمی معمور خرس و خوک و شغال با گفتار مار و خرچنگ و کژدمست و نهنگ بط و تیهو کلنگ و هدهد و غاز پشه و مور از ملخ بسیار آدمی و پری و جن و جبال ناظر هفت اختر افلاک نقدها کان به خاک پنهانست به خداست هستی آفاق

۱. در متن، «سراب» و در حاشیه، «...»

تا که با نفس شوم راهنمای
جمله‌ات در وجود بنمایم
دست و پایش به صدق ره بوسید
رفت در حال تا به پیش جمال
بر رخ گل عرق به سان گلاب
باد می‌کردش از پر طاوس
گشت پیدا جمال اندر حال
گشت شادان ز عرف او دلبر
با نوای رباب و نغمه چنگ
لیک در سر خیال دین‌پرور

خسرو فرد در درون سرای
در معنی به روت بگشایم
چون جلال این حدیث پیر شنید
کرد بیرون ز غار روی جلال
بر سر تخت بود مه در خواب
پیش دلبر سهی‌قد از ناموس
چون درآمد درون خیمه جلال
گفت سلطان حدیث دین‌پرور
بود آن شب به باده گلرنگ
گشته حیران ز طلعت دلبر

۴۳۱۰

۴۳۱۵

(۱۰۸) نشستن جلال روز دّوم به غار پیر پیش دین‌پرور

کرده عالم به نور خویش انور
نور افکنده بر کُهِ عرفان
چهره چون آفتاب عالم‌تاب
که سمن بر نگار مشکین‌خال
تا چه آرد کلام چون شکر
رفت تا غار پیر شاه جلال
طبع یم نطق چون در شهوار
به دو زانو نشست بار دگر
تا که پیرش چه گوید از تحقیق
سر درج معارفش شد باز
جمع آور حواس را اکنون
می‌بکن این سخن تو نیک ادراک
که حکایت همی کنم بنیاد
سخن جسم و عقل و عالم روح
هست فعلش به عالم آدم

چونکه بنمود از فلک رخ خور
مهر از طاق گنبد گردان
باز برخاست پادشه از خواب
گفت از لطف پادشه به جمال
می‌روم سوی غار دین‌پرور
داد اجازت به لطف شاه جمال
دید بنشسته شیخ را در غار
شاه بوسید دست دین‌پرور
بود خاموش از ره تصدیق
پیر ناگاه کرد نطق آغاز
گفت فکر از دماغ کن بیرون
از تعلّق چو گشت خاطر پاک
گوش کن ای شه فرشته‌نهاد
کس نگفتست این چنین مشروح
ای پسر هرچه هست در عالم

۴۳۲۰

۴۳۲۵

۴۳۳۰

به وجودت همی کنم اثبات
جسم از بهر ذات گشته صفات
راست همچون صفات ذات خدا
کس ندارد ز کنه روح خبر
اختری کرده جای در هر یک
گوهر اینک درون درج بود
بر سپهر برین قرار ویست
نیست چیزی و نحسبش اثرست
چشم گشتست و مردمیش زحل
هست سلطان ملک هندستان
که نشسته فرازش از هر سو
خانه‌اش دلو دایما پر آب
فلک اوّل مقام اوست زحل
سعد او قاضیست نیکورای
هست قاضی عالم افلاک
آن یکی قوس و دیگرست سمک
گوش دار این حدیث باش به هوش
نشدی دل ز علم حق آگاه
قاضیش زان سبب نهادند نام
که ازو یافت ره به علم نهان
ورنه باشد به دهر از دد و دام
بی‌خبر شد ز علم اهل هنر
داند آن کو هنروری باشد
هیئت گوش همچو جود وجود
شو ز مریخ بعد ازین آگاه
همچو ایشان فلک دو برجش داد
خنجری‌اش بود مقیم به دست

از عناصر چو چرخ ذات صفات
اولا روح تست همچون ذات
جسم محبوس ذات ناپیدا
نه عرض هست روح و نه جوهر
وضع آفاق گشت هفت فلک
او یکی خانه‌اش دو برج بود
هست هندو و سحر کار ویست
غیر کرسی و عرش بر زبرش
از وجود تو عالم اوّل
رنگ رویش سیاه چون کیوان
او واو قوس هست آن ابرو
نحسبش چشم‌زخم شد دریاب
گشت در پیش او دقایق حل
تخت او هست مشتری را جای
حق و باطل کند به دهر ادراک
خانه او که بود تا به فلک
قوت سمع مشتریست به گوش
گر نبودی ز دل به گوشت راه
اوست فاروق از برای کلام
گوش باشد سعادت انسان
شرف آدمی بود به کلام
هر که کر زاده است از مادر
بس سعادت ز مشتری باشد
تا بن گوش قوس شد ابروت
چون نمودم به مشتری‌ات راه
هست مریخ بر فلک جلاد
بر رواق سپهر تا که نشست

۴۳۳۵

۴۳۴۰

۴۳۴۵

۴۳۵۰

۴۳۵۵

۴۳۸۵	شکم و سینه هست عالم ارض هست عنصر برون چرخ چهار نفس تو باد گشت و آتش خون هیئت قالب تو مشتی خاک عقل و نفس تو روز باشد و شام در جهان هست کوهها بسیار در وجود تو استخوانها کوه	گفتن این حدیث باشد فرض باد و خاکست و آب از آن پس نار آب باشد رطوبت به درون گشته در صنع خانه ادراک باصفا آن و اندر اینست ظلام که جواهر همی کند اظهار چون جواهر دروست مر انبوه
۴۳۹۰	هفت اقلیم هست هفت اعضا چار فصل است در جهان هر سال هست ادراک همچو فصل بهار هست در تن خیال تابستان قوت حفظ نیک‌خوان باشد	کردم این سر به معرفت پیدا با تو گویم بیان این احوال آرد او از شجر برون بر و بار او کند پخته میوه عرفان پخته میوه در آن زمان باشد
۴۳۹۵	قهر مانده زمستانست خشکی قهر چونکه برف افشانند خانه‌ای هست دایما به جهان راه او بر به صدق می‌پویند دل بود در درون چو آن خانه	موسم خشکی درختانست در ریاض وجود هیچ نماند که بدرود نمی‌کند انسان لم‌یزل را درو همی جویند این حکایت مدان چو افسانه
۴۴۰۰	هر چه اندر درون عالم بود خیز و فردا بیار روی به راه که چه چیزست در وجود جلال چیست آن باغ و حجره توفیق هرچه دیدی درین سفر بر راه	بنمودم ترا به ملک وجود زین سفر تا ترا کنم آگاه چیست قصر عقیق و چیست جمال چیست شمطال و آن خیال دقیق بنمایم ترا به رای الاه
۴۴۰۵	شه چو بشنید نطق دین‌پرور رفت تا پیش دلبر زیبا گفت احوال پیر باز جلال بود آن شب به باده گلگون	خاک بوسید و رفت بار دگر خیمه آل بود در صحرا گشته حیران این کلام جمال تا که مهر آمد از افق بیرون

(۱۰۹) رفتن جلال روز سیم به غار پیر پیش دین پرور

۴۴۱	مشعل مهر چون ز قصر سپهر خور ز گردون فکنده پرتو نور شاه از روی تخت و جامه خواب زود برخاست طلعتی چون خور پیر بنشسته با دل روشن یافت چون پادشاه را صادق	۴۴۱
۴۴۲	گفت لهراس نفس کل به وجود نفس ناطق تویی و نام جلال آن وزیران نیک‌رای پدر که غنچه در پناه تواند قصر فولاد تست عالم خاک	۴۴۲
۴۴۲	صورتی کان جمال بر دیوار علم و دانش ز مکرمت به تو داد آن حریرست صفحه‌های کتاب مهرآراست عقل اندر حال آن گوزنی که دیده‌ای در راه	۴۴۲
۴۴۳	آن طلب بود کان به چشم نمود بعد از آن آن حصار تند غزنگ حرص بود آن که خانه محکم داشت چون بریدی ورا به خنجر سر پیل‌پیکر به تن بود همت	۴۴۳
	حرص چون شد به ضرب تیغ تباه کان همه طالبان مال شدند اختیارت نماند اندر پیش اختیارست عقل نیکوکار	
	بار دیگر نمود رخشان چهر کوه عرفان منیر گشت چو طور همچو نرگس به سر خمار شراب رفت تا غار شیخ دین‌پرور خار با صحبتش به از گلشن کرد آغاز معرفت عاشق که ازو گشت هستیش موجو[د] روح معشوق تست و هست جمال پنج چیزند در وجود بشر پند دادند نیک‌خواه تواند سق[ف] آن خاک عالم افلاک کرد و گشتی به صدق عاشق زار ره نمود و به خویش راهت داد که برو نقش گشته است اسباب لیک شاهی کند به ملک جمال باغ و آن حوض و تخت و آن درگاه کرد واله ترا به خویش ربود آن سیاهان که با تو کردند جنگ بی‌خبرتر ترا ز عالم داشت راه بردی به وادی آن بر که ترا او رساند با دولت بازگشتند از تو خیل و سپاه نه چو تو عاشق جمال شدند باز عیار مرد نیک‌اندیش فیلسوفست عشق کارگزار ^۱	

۴۴۳۵	هَمّت و عشق و عقل ای آگاه هست شهر سفید عالم خاک خلق چون لعبتان چوبین‌اند چون خدا را و خود نمی‌دانند آن سه دیوی که لعبتی بی‌جان نفس لَوّامه است و اَمّاره	با تو بودند در سفر همراه که درو آمدیم از افلاک که همه بی‌علوم و بی‌دین‌اند متحرّک و لیک بی‌جانند بنده بودند و آن شه و سلطان به همه آن لعین مکاره
۴۴۴۰	بند کردند مر ترا در چاه چون عنایت نمود با تو جمال چون شدی زین سه نفس شوم خلاص آن سهی‌قد که بود در بستان شکل مرغان که دیدی اندر راه	نه پری نه به پیش دلبر راه جملگی گشت هم‌چو خواب و خیال پیشست آمد همان زمان اخلاص داشت رخسار چون مه تابان کرد محبوب از خودت آگاه
۴۴۴۵	ظاهرت گرچه ناامیدی داد بعد از آن یمنه خویش را بنمود عاشقت گشت یمنه جادو از جمالت چو آن خطاب رسید آن دلفروز حب طاعت و جاه	در دولت به روی تو بگشاد تو چو جانی و یمنه این تن بود نشدی جمع چون بدان هندو عشق او را روان سرش ببرید که ترا بازداشت از این راه
۴۴۵۰	قلعه دلگداز دوری دوست نشدی تا بدان صفت مایل عالم طبع آن گلستانست معرفت چون گل سخنگویست در تنت غول کبر معرفتست	که جهنم نشان ز دوری اوست یافتی پس خلاص از بابل که ریاحین درو سخندانست که شکفته در آن لب جویست که به نزدیک عشق معصیتست
۴۴۵۵	صورتش گرچه هست چون لهراس ^۱ اژدهایست از گُه عرفان کبر و دانش برفت چون از سر هست تحقیق باغ فَرخ‌بخت هفت سر هست اژدها در راه	لیک ازو هست ترس و بیم و هراس که رباید به مکر از تن جان ره به تحقیق یافت مرد هنر به وصال جمال شد بر تخت بعد تحقیق ای نکورخ شاه
۴۴۶۰		

چون بکشتی برو به عالم حال
 هست اشیا چو آینه روشن
 نور ظاهر شدست در ظلمات
 دوزخ مشرکان^۱ یار
 نیک فکری بکن سخن دریاب
 زن چو جانست ما چو فرزندان
 بعد از آن دور کرده‌شان ناپود
 عکس محبوب در درونش بین
 رفتن عاشقان درو مشکل
 رفتن از کشتی عنایت بود
 کوه یاقوت و قصر خوب جمال
 جمله را یار در زمانه رفیق
 جوهر نفس کل بود به جهان
 بشنو این نکته و رموز از من
 کرد در غار بی‌خودی مدفون
 وین دگر را بکشت نیز جلال
 که چو دیوست پیش عارف زشت
 دید آن آفتاب روی جمال
 کس ندارد چنین ادای کلام
 صفت روح و جسم خویش ببین
 جسدت چون بدست و روح چه بود
 دل چو خورشید پر ز نور شعاع
 که درو کرده بود جای جمال
 با دف و چنگ و با نوای رباب
 کرد پرنور عرصه آفاق

شهوَت هفت‌سر بود شمطال
 شهوت کشته گشت چون در تن
 عالم شوق گنبد مرآت
 چار کوهست این عناصر چار
 مردگان را جهان شدست عذاب ۴۴۶۵
 وضع دنیست گنبد گردان
 کرده مجموع ما ز خود موجود
 سینه شد روضه‌المراد یقین
 هفت دریاست هفت پرده دل
 هر که محبوب رو بدو بنمود ۴۴۷۰
 عالم دل بود خزینه حال
 صبر در دل به حجره توفیق
 هست منشوره هیئت شیطان
 جسدت هست مثل پیرافکن
 گرچه دزدید مر ترا میمون ۴۴۷۵
 آن یکی را بسوخت زود جمال
 هست قطمار حب حور بهشت
 چونکه کشتش به ضرب تیغ جلال
 سفرت گشت در حدیث تمام
 خیز و فردا بیا دمی بنشین ۴۴۸۰
 تا بگویم که چون شدی موجود
 پیر را کرد پادشاه وداع
 رفت در حال تا به خیمه آل
 بود با ماه‌روی و جام شراب
 تا که خورشید ازین زبرجد طاق ۴۴۸۵

(۱۱۰) رفتن جلال روز چهارم به غار پیر و نصیحت کردن دین پرور او را

بار دیگر چو مهر نورانی کوه عرفان ز مهر عالم تاب دل رخشان ز خیمه شاه جهان دید بنشسته پیر را در غار بار دیگر به لطف دین پرور	۴۴۹۰
بوسه زد شاه پیر را بر دست گفت شه را که مستمع شو باز به تو گویم که چون شدی موجود بر دو قسمست عالم اجسام چار عنصر شدند در اسفل	۴۴۹۵
تن بود بهترین عالم خاک زان کمال آمده به سوی زوال جان چو خضرست و تن بود ظلمات ابتدا قالب تو بود جماد کرد تخمی درون خاک ثبات	۴۵۰۰
دایه چون داد آب چون شیرش جامه سبز کرد اندر بر بود بالیدنش ز نقش سپهر در نباتی چو چند روزی بود اندر آمد چو در تن حیوان	۴۵۰۵
چون نبودش کمال نفس تمام نطفه گوسفند بود نبات زان چه آید برید نطفه تن تا کند زان وطن خروج دگر گوشتش پخته گشت یا بریان	۴۵۱۰
کرد در معده یک زمان مسکن	
کرد انور جهان ظلمانی گشت چون قصر مه عقیق مذاب به سوی غار پیر گشت روان سینه چون بحر پر در شهوار کرد سر باز حقه گوهر	
به ادب پیش رهنما بنشست تا گشایم ز هم سفینه راز تو چه چیزی و بودند ز چه بود فهم کن زان معین است کلام هست علوی ز ماه تا به زحل	
هست جان برگزیده افلاک تا کند در زوال کسب کمال یافت گردون خرد ز آب حیات خاک و آبی فرازش آتش و باد بردمید از میانه شخص نبات	
نشو شد مرو را ز تاثیرش کرد رو سوی گنبد اخضر شد فروزان سرش به ماه و به مهر گوسفندش ز روی خاک ربود گشت در عالم دگر حیران	
ماند در بند خواب و خورد مدام زان سبب بودش از نبات حیات هست مخلوق را همان خوردن بزه در دم برید شخصی سر اندر آمد به عالم انسان	
نیک بشنو حدیث خوب از من	

شوریایی شد از حرارت نار
 آید از وی ترش‌حی بیرون
 جمله دیگر رود ز معده به در
 می‌کند نطفه جوشش بسیار
 گرده کف می‌کند از آن خوناب
 گردد آن آب در جگر همه خون
 از جگر دل به خود کشد در حال
 سرخی خود ز دیگ برد برون
 بود غش سرخیش تمام بسوخت
 زر خالص به بوته‌ها بوده
 شد به مفعول حالت فاعل
 چونکه در ره بود شریف بود
 حاصلی نیست جز پشیمانی
 رحمش چون صدف به خویش ربود
 ره باریک حیض را در بست
 آمدی چند روز لعل برون
 خون همی خورد می‌شدی خرسند
 زحل جسم نه ز چرخ زحل
 پس ازو آفتاب نیکونام
 لم یزل جان نازنینش داد
 ماه و افلاک تقویت کردند
 روی آورد ناگهان در راه
 دهر دیدی و قبه و افلاک
 شربت شد ز قند شکر و شهد
 تا ترا بر لبان لبن بنهاد
 روضه‌ای همچو باغ رضوان پاک
 که چه سان گشت هستیت موجود

آب با گوشت جوش زد بسیار
 روده را هست شوربا به درون
 آن ترشح رود به دیگ جگر
 چون جگر خون شود ز حرقت نار
 بر سر آرد کفی ز جوشش آب
 چون رود کف از آن میان بیرون
 خون چو در دیگ گشت صاف و زلال
 نطفه اول نبود جوهر خون
 دل چو آتش برای دین افروخت
 گشت آب سفید پالوده
 چون به شهوت وجود شد مایل
 بس که در جوهرش لطیف بود
 رفت بیرون چو نقد جسمانی
 ابر شهوت چو در نطفه گشود
 رفت و اندر میان راه نشست
 هر مه از حقه عقیق درون
 با رحم کرد نطفه چون پیوند
 زحلش کرد تربیت اول
 مشتری نیز باز خود بهرام
 نظری چون به روز مهر افتاد
 زهره هم نیز تربیت کردند
 چونکه گردون بهشت در مه و ماه
 آمدی در فضای عالم خاک
 قوت خون بود شیر شد در مهد
 مادر مهربان خدا به تو داد
 جسم از خاک و روح از افلاک
 چونکه آگه شدی ز ملک وجود

۴۵۱۵

۴۵۲۰

۴۵۲۵

۴۵۳۰

۴۵۳۵

هست روح تو مرغ افلاکی
تا کند طفل معرفت حاصل
رفت روح به منظر افلاک
در دم مرگ هست خواب و خیال
رونقی ده سرای عقبی را
چونکه باید شدن ازو بیرون
ماند در دار آخرت مفلوک
همچو شیطان وطن به نیران کرد
خونش بر اهل حال باد حلال
هر که بیند ورا سعادتهاست
هر دو عالم بود به پیشش خوار
گشت در هستی وجودش هست
غیر حق را مده درونش راه
عشقبازی به روی جانان کن
هست در دین عارفان ناپاک
در میان این حجاب خاکی بود
دل انسان همان بود بد راه
دیو بگذار و خوی کن به ملک
دورت از منظر الاله کند
با جهان پلید عشق نباخت
که به نیستی تو بوده‌ای مفهوم
می‌کشد بار دل به رو وسواس
همچو بلبل برو سوی گلزار
در هوای وصال جانان باش
که دهی در هوای عشقش جان
گشت طعم مرآن طعام عدم
آن چه چیزست کامدست برون

نیستی ای پسر تن خاکی
بهر آن کرده در بدن منزل
می‌کشد نفس روح را سوی خاک
گر رسد عمر ما دو پانصد سال
ترک کن تیره چاه دینی را
نشوی ملتفت به دینی دون
هر که در زندگی نکرد سلوک
آن که طاعت برای خلقان کرد
زاهدی کو طمع نمود به مال
ترک دینی سر عبادتهاست
آن که خواهد وصال روی نگار
هر که هستی خویش را بشکست
تا شوی از مقام خویش آگاه
ترک دینی دون فتن کن
هر چه آن رسته باشد اندر خاک
نور جویای تو ز پاکی بود
هر چه را دوست داشت غیر الاله
ببر از خاک و روی کن به فلک
حرص دینی دلت سیاه کند
هر که او عقل و نفس را بشناخت
چون بمیری ترا شود معلوم
تن چو مردار و تو شدی کتاس
چند همچون کنس کشی مردار
تن پرستی مکن برو جان باش
مرغهای مسمن بریان
چون ز کامت گذشت رو به شکم
یک دمی کرد چون مقام درون

۴۵۶۵

۴۵۷۰

۴۵۷۵

۴۵۸۰

۴۵۸۵

چند از شهوت و ز خواب و ز خور	جسم لایق به خاک گور بود	۴۵۹۰
جان برد مر ترا به جنت و حور	خویش را تو جسد همی خوانی	
گذری کن به عالم ملکوت	در عرفان به روت بگشایند	
به در آیی ازین تن مردار	برهی از جسیم عالم خاک	۴۵۹۵
همچو سیاره بر فلک باشی	بگشا بر درت ز عالم دل	
در دل خود میار غیر خدا	گشت کارت بدین حدیث تمام	۴۶۰۰
این حکایت بگفت دین پرور	کوه عرفان بماند [و] غار سیاه	
یافته صد هزار فیض و فتوح	شاه آمد روان به خیمه آل	
به در خیمه شد روان عیار	نامه ای خواهم این زمان از شاه	۴۶۰۵
هست لهراس ^۱ خسته دل در فرد	شه چو از فیلسوف این بشنید	
کرد مشکین همان زمان خامه		

(۱۱۲) رفتن فیلسوف نزد لهراس و خبر بردن که جلال این است که به

پای بوس تو می رسد

ای نسیم صبای جان پرور	جست کن بر عبیر و بر عنبر	۴۶۱۰
روی کن سوی قصر و آن کریاس	که بود خسرو جهان [لهراس]	

بوسه‌ای ده روان به پای سریر پس زبان در ثنای شه بگشا گوی ای خسرو ستاره سپاه تا فتادم ز مهر رویت دور در فراق رخ تو بی‌گه و گاه آنچه مقصود بنده تو جلال چون خدا داد بنده را توفیق آن عجایب که دیده‌ام در قاف باشم از جور روزگار آزاد	۴۶۱۵
صد هزاران پری بود همراه شش هزارند دیو جمله غلام جمله را بار گوهر شفاف روز چارم صباح با دل شاد دولت و عزّ و جاه باد تمام گشت بازی همان زمان عیار رفت و بر زانوی جلال نشست نامه را دید چون به گردن باز بود سلطان به تخت و منظر خویش گشته زین حال مدّت شش سال	۴۶۲۵
شاه بر تخت چشم گوهر بار دوش دیدم به وقت صبح به خواب تیره بودی سرای من چون شام ناگهان شمعی از در منظر گفت دیندار زود با لهراس گفت با شه وزیر چون این راز زود بر فرق پادشه بنشست کرد دیندار دست خویش دراز	۴۶۳۰
ریز در قصر پادشاه عبیر سخن سحر سامری بنما بر سر خسروان عالم شاه دیده‌ام را ز گریه نبود نور رود از سینه‌ام به گردون آه بود دیدم درون گلشن حال یافتم باغ حال و قصر عقیق کس ندیده به جمله اطراف در کنارم بود مقیم مراد از غلام و کنیز و خیل و سپاه همچو خدام گشته با من رام هست همراه بنده از که قاف می‌کنم جای منظر فولاد به دعایت چو گشت نامه تمام گرد خرگاه شاه شد طیار نامه را شه به گردنش بریست کرد از پیش پادشه پرواز وزرا جملگی ستاده به پیش که نبودش خبر ز حال جلال گفت از روی لطف با دیندار که به قصرم دو دیده پر آب من چو خضر و وثاق پر ز ظلام آمد و کرد خانه را انور شاه آید به منظر و کریاس که درآمد ز سقف روزن باز شاه در دم ز جای خویش بجست از سر شاه برگرفت آن باز	۴۶۳۵

کرد حیرت در آن وزیر زمن زود بگشود عقدۀ بسته بود مکتوب خطّ خوب جلال دید بر تخت کرد شه فریاد بود بر تخت یک زمان مدهوش کرد در نامۀ جلال نگاه از دو دیده برو گهر افشاند که چگونه بیافت قصر جمال کس چه داند حقیقت این راز اوست جتنی و نیست او ز طیور هیئت باز را ز خود بکشید بوسه بر دست و پای سلطان داد گشت در دم به حال او حیران کز که آموختی به دهر این کار در این علم بر تو کی شد باز گفت با شاه هر چه در ره دید در چه و کوه بود اگر در دشت که شه اندر حدیث حیران ماند گشته حیران ز چرخ مینافام که بود [در] درون جلال و جمال محفۀ لعل ماه شد پیدا کرده پنهان فلک ز سایۀ بال گشته حیران محفۀ و لشکر رفته غرّش به گنبد اعظم داد تزئین تمام را به لباس شه تعجب ز صنع حق می‌کرد بر سر قصر و گلشن فولاد	کاغذی دید بسته بر گردن بر تنش برد دست آهسته نامه را سر گشود اندر حال نامه در دم به دست سلطان داد کرد از نطق در زمان خاموش باز با هوش چونکه آمد شاه پای تا سر تمام نامه بخواند گشت حیران به حال شاه جلال گفت سلطان که چیست حالت باز گفت دیندار کای شه مشهور چونکه عیار این سخن بشنید دیده گریان به پای تخت افتاد دید چون فیلسوف را سلطان گفت خاقان ز لطف با عیار گه شوی آدمی و گاهی باز پیش سلطان زبان گشود پدید حال سلطان هر آنچه بود و گذشت آن‌چنان بر شه زمانه بخواند مردمان ریختند بر در و بام تا کی آید پدید محفۀ آل ناگهان چاشتی ز روی هوا صد هزاران پری چو مهر جمال بود لهراس بر سر منظر پریان جملگی به طبل و علم فرد آراست چون چنان لهراس محفۀ آهسته آمدی سوی فرد محفۀ ناگاه در هوا استاد	۴۶۴۰ ۴۶۴۵ ۴۶۵۰ ۴۶۵۵ ۴۶۶۰ ۴۶۶۵
---	--	--

مردم فرد جملگی حیران	روی کرده به گنبد گردان
بود یک ساعتی به روی هوا	محفه لعل دلربا یک جا
تا که آمد فرو محفه ماه	بر سر بام قصر زر از راه
رفت لهراس سوی قصر پسر	دل شادان و چهره‌ای انور
یک پری گفت بر در کریاس	که بیامد به پیش شه [لهراس]
دل خندان شه و دو چشمی تر	رفت در قصر زرنگار پسر
دید آن مه‌لقای شه چو مناد	کرد بی‌خویشتن یکی فریاد
از سر صدق خود جلال دوید	[دس]ت و پای پدر به نو بوسید

.....

صورت وفات جلال^۱

این زمان شرح حال خود گویم	تا چه آمد به هر سر مویم
غرض من نبود صرف درم	در زمانه نبود هیچم کم
چون بدیدم نداشت دهر ^۲ بقا	خود نوشتم مرین حکایت را
که هر آن کو بخواند این ابیات	آید از کاتب فقیرش یاد
نام کاتب که این نوشت علی است	از دل و جان غلام آل نبی است
هر که در حق ما دعا بکند	حق ز ایمان ورا جدا نکند

(۱۱۳) در خاتمه کتاب و شرح حال خود گوید

ساقی سروقامت گلرنگ	باده ده با نوای نغمه چنگ
می گلگون بکن به ساغر زر	تا شود دل ز عکس روح انور
مطربا چنگ گیر باز به دست	غزلی گو به سان بلبل مست
چون بخوانی غزل به نغمه زیر	گوی این وصف در ثنای امیر
حیدری اصل و احمدی جوهر	گلشن لطف را تویی چو شجر
فخر دینی و دین حبیب الاله	کرده بهرت ز لطف خویش پناه

۱. در مینیاتور نوشته شده است.

۲. در متن، «دنی»

- ۴۶۹۰ پنج روزی ز آستان تو دور
پیش من بود اگرچه معصیتی
بس که از دولت تو عیش مدام
مایه‌اش ساغرست و تنهایی
باز این منطقم ثنایی بود
- ۴۶۹۵ هر که گوید دعا برای شما
تا در آن کعبه فتح باب شود
کعبه‌ای کین زمان به ایرانست
روی کردم به مشهد رضوی
دیده دل چو مرقدش را دید
- ۴۷۰۰ چشم بر قبه زبرجدفام
نزد عارف که هست معنی دوست
من کیم تا چنین سخن گویم
هر کجا در جهان بود شاهی
می‌سپارم ترا بدان خاقان
- ۴۷۰۵ نگذارد که باشدت المی
ای پسر با عنایت خود باش
خانه‌ی آخرت بکن معمور
با تو گفتم ز روی معنی پند
شکر دارم ز حی قادر پاک
- ۴۷۱۰ که چنین نسخه‌ای که بود به جهان^۲
بنهادم ز قبضه پر در
همه دم عارفان صاحب حال
کس نگفتست این معانی پاک
بود گنجی پر از در عمان
- گر فتادم بداریم معذور
دیده بودم به عقل مصلحتی
داشتم می‌نشد کتاب تمام
عاشقی و دماغ سودایی
از برای شما دعایی بود
- یابد او کعبه در ادای دعا
وان دعا نیز مستجاب شود
مرقد فیض‌بخش سلطانست
اختر آسمان مرتضوی
بر دلم فیضها ازو برسد
- کرده‌ام این کتاب خوب تمام
نیست افسانه این ولایت اوست
یا درین راه بوالعجب پریم
که به اشعار من برد راهی
که چو جان داردت به دار جهان
- نکشی در سرای دهر غمی
چون پدر در حمایت خود باش^۱
دار چون در نیکو ای فرزند
که مرا داد معرفت ادراک
کردم از کلک عیان
- که شود گوش خسروان زان پر
هست این دفتر جمال و جلال
تا بود قصر اعظم افلاک
این معانی ز دیده‌ها پنهان

۱. در متن، جای این مصرع خالی است.

۲. در متن، «نسخه که بر دو جهان»

با کلام منش نظر باشد
 جملگی آمدست از سر حال
 در معنی کند به دلها باز
 بر سر خود بود کتاب دگر
 هست بر نام حضرت آصف
 ماند تا روز حشر در ایام
 اهل تحقیق را بود مونس
 تا رسول آمده ز مکه برون
 یافتم این کلام مغلق کام
 ماند نامم به دهر جاویدان
 دولت آصفی مددها داد
 نظم پاکم به یمن دولت اوست
 تا بدانند سروران کبار
 چیست حال من و چه کس بودم
 اصل از بیهق خراسانم
 هستم از صدق بنده آصف
 جملگی پادشاه و میر و وزیر
 جای من خاک پاک نزل آباد
 لقب و شهرتم بگو تو چنین
 سینه از راز معرفت آگاه
 برد معنی به دزدی او چو ظریف
 باد یا رب به هر دو کون سیاه
 گوهر سحر بی‌کران منست
 یا رب از چشم بد نگه دارش
 گشت بر این دعا کتاب تمام

هر که او را ز دل خیر باشد
 زانکه این دفتر جمال و جلال
 صورتش گرچه هست عشق مجاز
 هر یکی داستان ازین دفتر
 شکر اله^۱ نگشت عمر تلف
 خوش بنایی است این که گشت تمام
 هست شمعی به منظر و مجلس
 هفت صد و هژده و نود افزون
 که شد این دفتر لطیف تمام
 لطف آصف چو بود با من زان
 نه به خود کردم این بنا بنیاد
 شرف بنده از سعادت اوست
 بعد ازین اسم خود کنم اظهار
 که کجا بوده است مولودم
 بنده آصف سخن دادم
 گرچه دارم ز جد و باب شرف
 جد من تا به آدمست امیر
 بیهقم سبزواری دین آباد
 نام نیکو محمدم به یقین
 پیرو سنت رسول الله
 شاعری کو ازین کتاب لطیف
 همچو دزدان چنین آن گمراه
 زانکه این بکر خاص از آن منست
 دیده کس ندیده رخسارش
 دولت آصفی بود به دوام

۴۷۱۵

۴۷۲۰

۴۷۲۵

۴۷۳۰

۴۷۳۵

تمّ الكتاب الموسوم بجمال و جلال بعون الله الملك المتعال على يد العبد الفقير الغريب
المحتاج الى رحمة الله الملك الولي سلطان على عفا الله عنه بدار السلطنة هراة حميت
عن الآفات و البليات في شهور سنه ثمان و تسعمائة الهجرية النبوية الهاشمية العربية
صلى الله عليه و آله و سلم.

مقدمة فرانسه

musulman. Maudit soit celui qui volerait quelque chose à ce livre! Longue soit la vie d'Âṣaf et avec cette bénédiction le livre prend fin.

(Ici viennent quelques lignes en prose et en arabe):

Le livre de Jamāl et Jalāl fut terminé par moi 'Alī dans la ville de Harāt, en l'an 908 de l'hégire.

quatre montagnes sont les quatre éléments. Réfléchis bien, la femme est, comme l'âme (jân) et nous comme des enfants. Elle nous met au monde et puis après nous mourons. La poitrine est Ro:zatolmorâd-e Yaqin (jardin des souhaits de la Croyance), vois-y l'image du bien aimé (b 4468). Les sept mers sont les sept obstacles du cœur qui sont difficiles à traverser pour les amoureux. Celui qui a la sympathie du bien aimé peut les traverser en bateau. Le cœur est le trésor de hâl, la montagne de rubis et l'agréable palais de Jamâl (b 4471). Manšure est le diable et ton corps est comme Pirafkan. Meymun t'as enlevé, mais l'une (Manšure) a été brûlée par Jamâl et l'autre (Pirafkan) a été tué par Jalâl (toi). Qajmâr est l'amour pour les houris du paradis, ce qui est indécent pour celui qui a la Connaissance ('âref, b 4477). Comme tu les tuas, tu pus voir le soleil du visage de Jamâl. L'explication de ton voyage est finie, va-t'en maintenant et reviens demain pour que je te parle de l'âme et du corps et que je te dise comment tu as été créé. Jalâl partit vers Jamâl et ils passèrent la soirée en fête.

Jalâl va auprès de Dinparvar le quatrième jour et il lui donne des conseils (110)

Le matin Jalâl alla auprès de Dinparvar, il lui embrassa la main et s'assit. Dinparvar lui parla du corps et de l'âme et de la création et de la conception de l'homme. Puis il lui demanda de partir et de revenir le lendemain. Alors il s'en alla auprès de Jamâl et ils firent la fête.

Jalâl va auprès de Dinparvar le cinquième jour et il lui montre le chemin de la vérité (111)

Le matin Jalâl alla auprès de Dinparvar et s'assit. Dinparvar lui parla du paradis dans le ciel et de l'enfer sur la terre et dit que notre âme est céleste tandis que notre corps est terrestre et nous avons d'une part la sagesse ('aql) qui est pure et d'autre part le désir (nafs) qui est impur (b 4558). Il ajouta que l'âme continue à vivre après la mort et s'élève vers les cieux et il faut qu'on ne s'attache pas au monde d'ici-bas pour pouvoir s'élever vers les cieux. Et puis Dinparvar lui dit qu'il devait avoir uniquement le Dieu dans son cœur, et faire comme le guide lui avait dit et qu'à présent l'histoire était terminée et Jalâl devait partir. Ensuite il disparut. Alors Jalâl, devenu âme, revint auprès de Jamâl et lui raconta tout. À ce moment-là 'Ayyâr vint et demanda à Jalâl d'écrire une lettre à son père qui souffrait de la séparation pour qu'il la lui portât. Jalâl fit ainsi.

'Ayyâr va auprès de Lohrâs et lui annonce l'arrivée de Jalâl (112)

Jalâl écrivit: "Ô brise du nord, va vers Lohrâs, embrasse son trône et fais ses louanges et dis que depuis que je t'ai quitté, j'ai pleuré. Mais enfin j'ai obtenu ce que je voulais et maintenant avec beaucoup de monde je viens vers lui et que dans quatre jours je serai dans Manzar-e fulâd. Alors 'Ayyâr se transforma en faucon et Jalâl attacha la lettre à son cou, puis il s'envola. De l'autre côté Lohrâs était dans son palais avec ses vizirs et cela faisait six ans qu'il n'avait pas de nouvelles de Jalâl, il dit à Dindâr qu'il avait rêvé, la veille vers le matin, qu'il faisait noir dans son palais et puis soudain une lumière était apparue et avait illuminé sa demeure. Dindâr lui répondit que Jalâl allait revenir. Dès qu'il dit cela, le faucon arriva et se mit sur la tête de Lohrâs qui sursauta. Dindâr le prit et vit la lettre, perplexe, il la détacha du cou du faucon. Il l'ouvrit et reconnut l'écriture de Jalâl, puis il la donna à Lohrâs qui s'évanouit. Quand il reprit conscience, il lut la lettre et pleura et interrogea 'Ayyâr au sujet du faucon. Dindâr répondit que c'était un djinn et non pas un oiseau. Quand 'Ayyâr entendit cela, il reprit sa propre forme et, en pleurs, embrassa les mains et les pieds de Lohrâs qui lui demanda d'où il avait appris à se transformer en faucon et puis en homme. 'Ayyâr lui raconta tout ce qui s'était passé. Alors tout le monde se rassembla pour attendre l'arrivée de Jamâl et Jalâl. Soudain leur pavillon apparut au ciel (b 4659) et descendit doucement et puis s'arrêta une heure sur Manzar-e fulâd. Tout le monde fut perplexe, ensuite il descendit et Lohrâs alla vers le palais de son fils et ils se rencontrèrent.

[Ici manque un passage très important qui devait décrire la mort de Jalâl, puisque sur la page de miniature qui la représente, on lit seulement: La mort de Jalâl et puis viennent six lignes sur celui qui a écrit cette copie.]

Maintenant je vais parler de moi. Je ne manquais de rien dans la vie, mais comme je sais que le monde n'est pas éternel, j'ai écrit cette histoire pour que celui qui la lira pense à moi. Je m'appelle 'Alî et je suis le serviteur du prophète.

la fin du livre et la présentation du poète (113)

Ô échanson, donne du vin! Ô musicien, joue de la musique et chante un ghazal et fais les louanges d'Amir (b 4683) et présente-lui mes excuses pour le temps où j'ai été absent de sa cour. Car bien que cela soit une faute de ma part, j'ai trouvé raisonnable de partir pour pouvoir terminer mon livre. Puisqu'il me gênait, je ne pouvais pas finir mon livre. Alors je suis parti à Mašhad (b 4694) et mon cœur fut illuminé de voir la tombe de l'imâm et j'ai terminé ce livre qui est l'histoire de Jamâl et Jalâl, personne ne l'avait racontée auparavant et elle est un trésor caché. Bien qu'il s'agisse de l'amour concret ('esq-e majâz) en apparence, elle ouvre la porte de la spiritualité (ma'nî) sur les cœurs (b 4713). Dieu merci, je n'ai pas perdu mon temps, elle est dédiée à Âsaf. L'an 808 (b 4718) de l'hégire ce livre fut terminé. Grâce à Âsaf qui m'a aidé, mon nom sera éternel. Maintenant il faut que je me présente. Je suis originaire de Beyhaq dans le Xorâsân (b 4725) et bien que mes aïeux soient tous des emirs, des rois et des vizirs, je suis le serviteur d'Âsaf. Ma demeure est Nazlâbâd dans Sabzevâr de Beyhaq (b 4728). Mon nom est Moḥammad (b 4729) et je suis

cinq ans que Lohrās souffrait de la séparation et n'avait pas de nouvelles de Jalāl et à présent il fallait prendre une armée et aller au pays pour montrer ce qu'il avait obtenu après quoi il pourrait toujours revenir. Jalāl dit que c'était Jamāl qui décidait et qu'il allait lui en parler. Il le fit. Jamāl donna son accord et ordonna qu'on préparât le voyage. Elle avait un pavillon transparent dans lequel il y avait place pour deux personnes, on le prépara pour Jamāl et Jalāl.

[Ici manque un passage qui devait décrire comment 'Ayyār rencontre un sage.]

Quand Extiyār entendit cela du sage, il se précipita vers Jalāl et lui dit qu'il y avait un sage (mardi ħakīm, b 4210), unique, par là. Quand Jalāl entendit cela, il alla à la grotte du vieillard (ptīr, b 4213) et il le salua. Le vieillard lui demanda d'entrer. Puis Jalāl lui demanda de lui apprendre la Voie de la Quête (rāh-e taḥqīq, b 4222). Le sage lui répondit que s'il était vraiment à la recherche et voulait connaître Dieu, il fallait qu'il vienne cinq jours de suite à la grotte et alors il lui délivrerait tout le secret. Il dit que la montagne s'appelait Kuh-e 'erfān (montagne de la Connaissance, b 4226) et lui Dinparvar (pieux, b 4227) et qu'il avait passé 400 ans dans la grotte, au service de Dieu. Ainsi il connaissait tout sur la création, les six points cardinaux, les trois âmes, les sept cieux et les quatre éléments. Jalāl s'installa auprès de lui et il lui enseigna des connaissances.

Le conseil de Dinparvar à Jalāl (107)

Il parla de Dieu et de la création et dit qu'au début il n'y avait rien et que Dieu avait créé tout ainsi que les quatre anges à savoir: Gabriel, Michael, Esrāfil et 'Ezrāfil (b 4254) et de chacun d'entre eux était apparu un élément. De Gabriel l'eau, de Michael le feu, d'Esrāfil le vent, d'Ezrāfil la terre. Puis Dieu avait créé les sept cieux avec les sept astres: Saturne, Jupiter, Mars, le Soleil, Vénus, Mercure, la Lune et chacun d'eux avait sa fonction et puis il y avait la terre avec les eaux et les montagnes; les quatre saisons, les animaux, les plantes et les arbres, les hommes et les fées (pari et jenn, ces deux mots sont utilisés comme des synonymes sauf à peu d'endroit où jenn = djinn a un sens négatif). Et il dit qu'il allait tout apprendre à Jalāl qui lui embrassa mains et pieds et s'en alla vers Jamāl et lui raconta tout. Elle fut contente et ils organisèrent une fête le soir.

Jalāl va auprès de Dinparvar le deuxième jour (108)

Le lendemain matin Jalāl se réveilla et dit à Jamāl qu'il voulait aller à la grotte de Dinparvar et Jamāl lui en donna la permission. Il alla trouver Dinparvar et lui montra son respect et s'agenouilla en silence. Alors Dinparvar commença à parler et il lui demanda d'être très attentif. Il parla du corps, de la sagesse et de l'âme (b 4329), puis des sept astres et de leur fonction, des quatre éléments. Il fit des comparaisons entre les éléments de la nature et l'être humain et dit que dans le monde il y avait une demeure que l'homme ne quittait jamais et qu'il cherchait à y parvenir pour y trouver Dieu. Le cœur est comme cette demeure (b 4400). Il ajouta qu'il avait tout dit au sujet du monde et de l'existence et à présent Jalāl devait partir et revenir le lendemain. Ce jour-là il lui parlerait de Qaṣr-e 'aqīq, de Jamāl, du jardin avec Ĥojre-ye to:fiq et de tout ce que Jalāl avait rencontré sur son chemin. Jalāl embrassa la terre et partit vers Jamāl et lui raconta tout. Ils passèrent la soirée en fête.

Jalāl va auprès de Dinparvar le troisième jour (109)

Le matin Jalāl se rendit auprès de Dinparvar qui dit: "Lohrās est l'âme universelle (Nafs-e Kollī, b 4416), toi Jalāl, tu es l'âme rationnelle (Nafs-e Nāteq), l'âme (ruh) est ta bien aimée: Jamāl (b 4417), les cinq vizirs sont cinq choses dans l'existence de l'homme. Qaṣr-e fulād est ce monde, l'image que Jamāl t'avait montrée et dont tu étais tombé amoureux, t'a donné le savoir et la connaissance ('elm-o-dāneš) t'a guidé (b 4422). Mehrārā est la sagesse, mais c'est Jamāl qui règne (b 4424). Le cerf, le jardin, le palais et le trône ce sont le désir, la forteresse de Gazangh et les monstres noirs qui t'ont fait la guerre ce sont l'avidité. Pilpeykar est l'ambition. Comme tu tuas l'avidité, tout le monde se détourna de toi. Car ils cherchaient tous les biens matériels et ils n'étaient pas amoureux de Jamāl comme toi. Extiyār ne resta plus auprès de toi (b 4432), Extiyār est la sagesse et 'Ayyār, le philosophe, est l'amour (b 4433). L'ambition, l'amour et la sagesse étaient tes compagnons dans ce voyage. La ville blanche (b 4436) est ce monde et les gens sont des poupées de bois sans connaissance ni religion et puisqu'ils ne connaissent ni eux-mêmes ni Dieu, ils bougent mais ils sont sans âme (b 4436-4437). Les trois démons que tu as rencontrés ce sont: Nafs-e Lavvāme et Ammāre (l'âme critique et l'âme concupiscible, b 4440) qui t'ont attaché dans le puits. Comme Jamāl avait de la sympathie pour toi, tous furent comme des illusions et quand tu as pu échapper à ces trois natures néfastes (Nafs-e šum, b 4443; il n'en nomme que deux cf b 4440), tu as pu avoir du dévouement. La belle Sahī-qad dans le jardin et les oiseaux étaient des signes de la bien aimée. Et puis vint Yamne qui est comme ce corps (tan) et toi comme l'âme (jān). Delāfuz est l'amour pour la culte et la pompe et elle voulait t'empêcher de suivre ton chemin. La forteresse Deigodāz est l'éloignement de la bien aimée, mais tu as pu échapper à tout. Ta nature ('Ālam-e ṭab', b 4453) est ce jardin où les plantes parlent. Le savoir est comme la fleur parlante. Il y a le démon de l'orgueil du savoir dans ton corps et cela est un péché auprès de l'amour (b 4455). Quand on perd l'orgueil et le savoir, on arrive à la vérité (taḥqīq, b 4458-4459) qui est le jardin de Farroxbast. Et après il y a le dragon à sept têtes sur le chemin et ce Šamṭāl à sept têtes c'est le désir sensuel (Šahavat, b 4461-4462) quand tu l'as tué, tout devint lumineux comme des miroirs. La coupole des miroirs est le monde de ferveur ('Ālam-e šo:q, b 4463). La lumière se montre dans l'obscurité. Les

l'éloquence de Jalâl. Alors Jamâl ordonna que les deux hommes se battent et que le vainqueur coupe la tête du vaincu. Jalâl se prépara et vint faire les éloges de Mehrârâ et dit que c'était l'ordre de Jamâl. "Si je tue Pîrafkan, ce n'est pas ma faute". Mehrârâ répondit que la guerre c'était la guerre. Alors les deux belligérants se mirent à manœuvrer leurs armes. Quand Pîrafkan essaya de tuer Jalâl avec sa massue, celui-ci tira l'épée de Yamne, s'avança en criant et il frappa Pîrafkan et le tua. Jamâl fut contente et Mehrârâ le loua. Jalâl dit à Mehrârâ que cela n'était pas de la faute de Jalâl et que bien que Mehrârâ fut triste à cause de Pîrafkan, il ne devait pas être fâché contre Jalâl. Mehrârâ répondit que le destin était ainsi. Il se leva et alla dans le palais, tandis que Jalâl partait vers Hojre-ye tofiq.

Jamâl envoie Jalâl à la forteresse de Qaïmâr et Jalâl le fait prisonnier (102)

Après la mort de Pîrafkan, Jamâl avait des festivités dans son palais, mais elle pensait toujours à Jalâl. Un jour elle dit à son père que cela faisait maintenant six ans qu'elle l'avait envoyé combattre Qaïmâr. Mais il n'avait toujours pas réussi à conquérir la forteresse de Qaïmâr. Alors elle voulait y envoyer Jalâl à présent. Mehrârâ dit que c'était elle qui décidait. Alors elle envoya Delšâd avec ce message auprès de Jalâl qui accepta d'aller combattre Qaïmâr. Jamâl ordonna à Durandîš d'aller avec Jalâl et de lui montrer la forteresse. Jalâl, 'Ayyâr et Durandîš se mirent en route, arrivés au bord de l'eau, un homme-fée amena un bateau. Ils y montèrent et voyagèrent six jours puis accostèrent. C'était un endroit étrange. Les arbres avalent des fruits comme les étoiles et la lune, des feuilles d'argent, et un tronc d'or. Quand Jalâl voulut les toucher, il n'y avait ni feuilles, ni fruits. Il y avait des figures spirituelles, rien n'était matériel (b 3975). Ils avancèrent pendant dix jours, puis apparut une montagne noire. Durandîš comprit que c'était la forteresse. Quand ils y arrivèrent, Jalâl laissa Delšâd et son cheval, et partit avec 'Ayyâr pour s'informer au sujet de la forteresse. Ils arrivèrent à un fossé et à une forteresse d'or, sur la montagne. L'armée de Mehrârâ attendait au bord de la mer. Jalâl demanda à 'Ayyâr de voler et de s'installer sur l'enceinte pour veiller jusqu'à ce que Jalâl entre et se cache dans la forteresse. À ce moment-là, il fallait qu'Ayyâr fasse pleuvoir du feu sur la forteresse. Alors Jalâl revêtit le manteau, le chapeau (kolâh, précédemment dans le texte: tâj "couronne") et les chaussures et il marcha sur l'eau, il était invisible pour les démons. 'Ayyâr s'était assis sur l'enceinte. Jalâl entra et se cacha dans la forteresse sans que les démons ne le voient. Il alla dans le palais de la forteresse et tua des démons avec l'épée de Yamne. 'Ayyâr faisait pleuvoir du feu et brûlait des démons. Lorsqu'il n'y eut plus que Qaïmâr en vie, Jalâl entra dans le palais et lui cria que s'il ne voulait pas être tué, il fallait qu'il lui attache les mains. Ainsi fut fait puis Jalâl lui mit une corde au cou et le sortit de la forteresse.

[Ici il manque un passage.]

140 des serviteurs de Jamâl étaient allés auprès de Jalâl, et Jamâl s'était préparée; alors elle demanda à Delšâd d'envoyer quelqu'un pour aller chercher Extiyâr, le vizir. On fit ainsi et Extiyâr fut installé dans le palais. Alors vint Farroxbaxt qui dit à Jalâl que maintenant il était temps de s'unir avec Jamâl. Jalâl s'évanouit et quand il reprit conscience, il se dirigea vers le palais de Jamâl. Quand il y entra, il vit un beau palais bien orné. Sur un écriteau, il était écrit en or: "Ô homme qui viendra ici et verra la bien aimée, il faudra que tu t'oublies toi-même pour ne plus avoir d'obstacle (parde, b 4052). Ici c'est Qašr-e 'aïq, la demeure de la bien aimée, le lieu pour le plaisir ('eyš) et la Connaissance ('erfân, b 4055). Dans la demeure de Jamâl il n'y a pas de place pour les illusions. Cet endroit s'appelle hâl (extase), car ici il n'y a pas de place pour les discussions (qâl, b 4058)". Après avoir lu cela, Jalâl regarda Jamâl et s'évanouit. Quand il reprit conscience, Farroxbaxt l'installa auprès de Jamâl sur le trône. Il y avait un musicien du nom de Lâl-e-Ezâr (qui a un visage comme une tulipe, b 4072), qui chanta un ghazal sur l'union et sur la joie de Jamâl et Jalâl.

Jamâl, le poète vient et lit un Qašide (103-104)

Alors vint un homme-fée, il salua Jalâl, se présenta et dit qu'il avait le même âge que Jamâl et qu'il avait écrit des louanges pour Jamâl pendant 30 ans et maintenant il avait un Qašide de louanges pour Jalâl qui lui demanda de le lire, ce qu'il fit. Il avait écrit que le temps de la joie et du vin est arrivé. Après tant de séparation, ils se sont unis.

L'étreinte de Jalâl et Jamâl (105)

Puis tout le monde partit sauf Farroxbaxt. Alors Jalâl ôta la voile de Jamâl et en voyant son visage il s'évanouit. Quand il reprit conscience, ils fermèrent la porte à tous et s'étreignirent. Jamâl raconta à Jalâl que c'était elle qui se transformait en cerf, oiseaux, fleurs, instruments de musique, vieillards, idole et venait lui parler. Toute aide venait d'elle et tout malheur venait des ennemis. Jalâl répondit que c'était elle qui l'avait guidé et sauvé et qu'il n'avait vu personne d'autre qu'elle partout, dans les miroirs, sur les feuilles. Finalement ils s'unirent et tout alla bien (b 4122-4125, 4144). Une année s'écoula. Celui qui souffre, obtient ce qu'il veut. La souffrance de celui qui est sincère donne résultat. Tu es comme Jalâl et ton cœur comme Qašr-e 'aïq. L'âme est comme Jamâl, sa place est dans le palais, et elle t'aime. Si tu tues le démon, tu arrives à ton amour. Si tu cherches sincèrement, tu peux voir Jamâl dans le palais (b 4154-4157).

Jalâl demande à Jamâl qu'ils aillent auprès de son père, Lohrâs (106)

Jalâl avait obtenu ce qu'il voulait et il vivait dans le bonheur. Un jour Extiyâr lui rappela Lohrâs et dit que cela faisait

blâmant Jalâl et racontait ce qu'ils avaient fait de Jalâl. Durandîs entendit cela et revint tout raconter à Jamâl qui envoya par Deîšâd un message à 'Ayyâr qu'il fallait qu'il prenne le manteau, les chaussures et la canne que Jalâl avait pris dans le trésor de Šamjâl et qu'il s'en aille auprès de Jalâl. Et le soir il fallait qu'il frappe la montagne avec la canne. Alors la grotte s'ouvrait et Jalâl en sortirait. Ensuite il fallait que Jalâl mette le manteau et la couronne noire pour que personne ne le vole, et une fois arrivé au bord de la mer il fallait qu'il mette les chaussures pour pouvoir marcher sur la mer et revenir à Jazire-ye hâl. Puis elle dit à Deîšâd d'aller avec 'Ayyâr pour lui montrer le chemin. Deîšâd fit ainsi. 'Ayyâr fit comme Jamâl avait dit et Jalâl sortit de la grotte. En voyant Deîšâd il cria que cela était arrivé grâce à elle. Alors 'Ayyâr le revêtit du manteau et lui mit la couronne et ils allèrent jusqu'à la mer et là il mit les chaussures et traversa la mer sans avoir les pieds mouillés. Deîšâd et 'Ayyâr volaient. Ils se dirigèrent vers le palais de Jamâl, et Jalâl remercia Dieu. Deîšâd alla tout raconter à Jamâl qui dit à Saï-qad d'aller auprès de Jalâl qui prit place de nouveau, dans Hojre-ye to:fiq. Quand Pirafkan alla à la montagne, il vit ce qui s'était passé et il se mit à déchirer ses vêtements. Quand Manšure apprit cela, elle s'arracha les cheveux et dit que c'était elle-même qui avait déclenché ce malheur. L'armée de Pirafkan eut peur et se dispersa.

Jamâl envoie son armée pour combattre Pirafkan qui s'enfuit mais Jamâl attrappe Manšure et la brûle (100)

Jamâl donna deux semaines à l'armée pour se rassembler et dit à un serviteur de leur dire tout ce que Pirafkan avait fait. Jamâl ordonna à un homme-fée du nom d'Aḡāf (gentil, b 3658) de partir avec l'armée vers Qâf et d'amener la tête de Pirafkan ainsi que Manšure, mais vivante, pour pouvoir la brûler. 'Aḡāf et l'armée partirent vers Qâf. Pirafkan n'en savait rien et était assis sur son trône. Son armée avait déserté et alors un gardien vint lui annoncer l'arrivée de l'armée de Jamâl. Il prit peur, laissa tout et s'enfuit. 'Aḡāf attrapa Manšure et l'attacha, mais ils ne trouvèrent pas Pirafkan et rentrèrent. Quand Jamâl sut qu'Aḡāf et l'armée étaient rentrés avec Manšure, elle fut contente et remercia Dieu. Alors Manšure fut amenée auprès de Jamâl qui lui fit des reproches. Manšure dit qu'elle avait eu tort et demanda pardon à Jamâl qui répondit que c'était un péché d'être gentille avec des méchants, puis elle ordonna qu'on brûlât Manšure et ainsi fut fait.

Pirafkan va auprès du père de Jamâl, Mehrârâ, qui se trouvait au pied de la forteresse du démon Qajmâr et il lui dit qu'on a brûlé Manšure (101)

Il y avait un démon avare du nom de Qajmâr (b 3723) avec qui Jamâl faisait la guerre tout le temps et comme c'était elle qui régnait et que son père était à ses ordres, elle l'avait envoyé combattre Qajmâr. Et depuis six ans Mehrârâ était au pied de la forteresse de Qajmâr. Quand Pirafkan s'enfuit, il alla trouver Mehrârâ et lui parla de Jamâl qui avait brûlé Manšure et accueilli Jalâl, le tueur de Šamjâl, Yamne, Šamtun et Mašxâšid, et qui avait détruit la ville blanche et lui raconta comment il avait enlevé Jalâl mais Jamâl l'avait sauvé. Puis il lui demanda de l'aider. Mehrârâ répondit qu'il fallait qu'il soit content de ne pas avoir été tué et lui-même qui était le père de Jamâl ne pouvait pas aller au palais de Jamâl sans son ordre. Il ajouta qu'il pouvait demander à Jamâl de ne pas le tuer. Mehrârâ avait un serviteur du nom de Tasmîq (b 3770) à qui il ordonna de partir au palais de Jamâl et de lui faire parvenir son message. Tasmîq fit ainsi. Quand Jamâl entendit le message de son père, elle dit qu'elle avait juré de brûler Pirafkan, mais comme son père le lui demandait, elle le pardonnait et elle voulait que son père revienne avec Pirafkan pour qu'il vole Jalâl. Tasmîq vint apporter le message de Jamâl à son père qui fit comme Jamâl avait dit. Jamâl prépara le palais pour accueillir son père et l'accueillit avec respect et ils s'installèrent dans le palais. Mehrârâ demanda à Jamâl la raison pour laquelle elle avait tué Manšure. Alors elle dit que Manšure depuis six ans avait été son ennemie à cause de Pirafkan. Puis elle parla de Jalâl et raconta tout ce qui s'était passé. Mehrârâ dit que c'était elle qui décidait, mais il avait envie de voir Jalâl, car Pirafkan avait prétendu être mieux que lui. Jamâl répondit que Jalâl était plus fort, mais s'il ne le croyait pas, elle allait lui demander de venir montrer son art au combat. Mehrârâ dit qu'il fallait attendre jusqu'au lendemain, alors Jalâl et Pirafkan pourraient se battre et montrer lequel des deux était le plus fort. Jamâl et son père se mirent d'accord sur ce point. Le lendemain matin Jamâl envoya Deîšâd auprès de Jalâl pour lui dire qu'il fallait prendre les armes et venir combattre Pirafkan et lui couper la tête si c'était lui qui était vainqueur. Deîšâd apporta ce message à Jalâl qui accepta de se battre. Tout le monde fut rassemblé pour voir le combat. Quand Mehrârâ vit Jalâl, il pensa que s'il était éloquent, il n'y avait personne de mieux que lui pour Jamâl. Alors il lui posa les questions suivantes: Quel est l'endroit le meilleur du monde? Jalâl répondit: Qasr-e 'aql et Golšan-e hâl. Cette réponse plut à Mehrârâ. Il demanda: qui est plus fort que toi dans le combat? Jalâl répondit: la mort. Mehrârâ demanda: qui des fées et des hommes est le mieux? Jalâl répondit: sauf vous et Jamâl, les hommes sont mieux; car les fées sont faites de vent et de feu, tandis que les hommes sont faits de quatre éléments. L'âme des fées va jusqu'à la lune, tandis que celle des hommes va plus loin. Mehrârâ demanda: qu'est-ce qu'un homme doit avoir pour être parfait? Jalâl répondit: le savoir et la générosité ('elm-o-karam, b 3859). Mehrârâ demanda: qu'est-ce qui rend l'homme méprisable? Jalâl répondit: l'avidité (jama', b 3864). Toutes les réponses plurent à Mehrârâ qui demanda: De quoi vient la tristesse de l'homme? Et qui ne l'a pas? Jalâl répondit: la grande avidité (herṣ-o-âz-e derâz, b 3868) et celui qui n'en a pas, est content. Mehrârâ fut ébloui de

Le tambourin répond à Jalâl et lui raconte son histoire (94-95)

Jusqu'à quand vas-tu te plaindre et pleurer? Si tu savais combien moi, je suis triste, tu ne parlerais plus de ton chagrin. Ma partie en bois est du bois de buis. On a coupé le bois et on en a fait un cercle. Ma partie en peau est de la peau de gazelle. Un chasseur la prit et lui coupa la tête, puis enleva sa peau et la mit sur le feu afin d'enlever les poils et ensuite on l'a attachée sur le cercle de bois et on y a mis des boucles comme dans les oreilles des serviteurs. Quand je fus prêt, on me donna le nom de tambourin et on me tape dessus sans cesse. Tu n'as pas encore souffert assez et tu as un rêve dans la tête. Jalâl se tint de nouveau et Jamâl sortit du tambourin et alla à son palais et dit tout à sa nourrice. Jalâl de son côté raconta tout à 'Ayyâr qui répondit que c'était certainement Jamâl qui venait lui parler.

Manšûre, la tante de Jamâl prend connaissance de l'état de Jalâl et écrit une lettre à son fils Pirafkan (96)

Ô échanton, donne du vin! Ô musicien, joue et chante et décris Âşaf (b 3405) et demande lui la permission de raconter ton histoire que quand le tambourin finit de parler à Jalâl, il resta triste dans sa demeure. Jamâl continua à avoir des festivités dans son palais. Son père avait une sœur du nom de Manšûre (femme estimable et généreuse, b 3412) qui avait un fils nommé Pirafkan (vainqueur d'éléphant, b 3413). Il était beau et fort et amoureux de Jamâl. Il avait tout quitté et il était parti à la montagne où il avait passé dix ans dans le chagrin, mais Jamâl ne voulait pas de lui. Quand Manšûre vint auprès de Jamâl, elle y resta un mois et apprit que Jalâl était là et que Jamâl l'aimait. Alors, en colère, elle rentra chez elle et envoya une servante à la recherche de son fils et lui écrivit une lettre pour l'informer de l'état des choses et lui dit: "Tu dois, soit oublier Jamâl, soit aller chasser Jalâl".

Manšûre envoie une lettre à son fils, Pirafkan et celui-ci vient auprès de sa mère (97)

Ô brise du nord, va auprès de mon fils et raconte lui tout! Quand la lettre fut écrite, la servante se transforma en pigeon et Manšûre attacha la lettre à sa patte. Elle s'envola et trouva Pirafkan dans une grotte. Elle descendit et reprit sa propre forme pour lui donner la lettre. Il l'ouvrit, la lut et resta silencieux un instant, puis il dit qu'il allait chasser Jalâl et qu'il fallait que la servante aille auprès de Manšûre pour lui demander de rassembler une armée. La servante, après avoir entendu cela, partit sous la forme d'un pigeon et vint auprès de Manšûre et lui donna le message de Pirafkan. Sur l'ordre de Manšûre l'armée fut rassemblée. Pirafkan arriva et dit aux chefs d'armée que cela faisait dix ans qu'il souffrait de son amour pour Jamâl et qu'il avait tout quitté, mais à présent il faudrait partir à la guerre et anéantir Qaşr-e 'aql, Golšan-e hâl et Hojre-ye to:fiq. Alors l'un d'entre eux lui dit qu'on ne pouvait rien faire par la force et qu'il fallait réfléchir et trouver une ruse. Les autres approuvèrent. Il y avait un homme-fée du nom de Meymun (propice, b 3492). Il demanda la permission de partir à Golšan-e hâl et d'amener Jalâl. Pirafkan lui donna cette permission et il s'envola de Qâf vers Golšan-e hâl et se transforma en rossignol. Il se mit dans un cyprès et attendit jusqu'à ce que Jalâl sortît de sa demeure. 'Ayyâr qui avait bu, dormait et Jalâl se promenait dans le jardin. Meymun l'ayant vu, s'envola et le prit.

Meymun enlève Jalâl et le porte à Pirafkan (98)

Meymun prit Jalâl dans ses bras et s'envola. Jalâl cria de peur et Jamâl l'entendit. Meymun amena Jalâl auprès de Pirafkan qui lui dit: "Ô toi qui as tué tant de démons et as pris place à Hojre-ye to:fiq, maintenant je vais te tuer". Puis il se leva un poignard à la main. Alors toute l'armée lui dit qu'il fallait avoir de la patience et que si Jamâl apprenait que quelqu'un était allé à Jazire-ye hâl et avait enlevé Jalâl, elle allait détruire Qâf et les tuer tous. Quand Pirafkan entendit cela, il se calma et on enferma Jalâl dans une grotte dans la montagne de cristal, l'ouverture solidement couverte. Tous pensèrent que si Jamâl apprenait cela et qu'il arrivait quelque-chose à Jalâl, elle les tuerait tous.

Jamâl apprend l'enlèvement de Jalâl et envoie quelqu'un à sa recherche, celui-ci le trouve et le ramène (99)

Le matin quand 'Ayyâr se réveilla, il ne vit pas Jalâl dans son lit. Inquiet il se mit à le chercher dans Jazire-ye hâl et alla de Hojre-ye to:fiq à Qaşr-e 'aql, mais ne trouva aucune trace de Jalâl. Alors il se mit à pleurer et à l'appeler. Quand Jamâl entendit cela, elle dit à Delšâd d'aller voir ce qui était arrivé. Delšâd s'en alla et interrogea 'Ayyâr qui lui annonça la disparition de Jalâl. Delšâd rentra triste et raconta tout à Jamâl qui, tremblant, dit à Farroxbaxi: "Vois, où il en est avec Jamâl, l'ennemi est venu ici et a enlevé Jalâl. Que faisaient les gardiens hier? Il faut maintenant rassembler tout le monde et leur demander qui ils ont vu d'étranger dans les alentours". La nourrice invita tout le monde à se rassembler et Jamâl leur fit des reproches et dit qu'il fallait découvrir qui avait enlevé Jalâl, sinon elle brûlerait des milliers de fées. Il y avait un homme-fée du nom de Meqyâs (mesure, étalon, b 3565) qui avait la garde de l'île tout le temps, alors il se mit à parler et raconta qu'il avait vu Meymun par là. Quand Jamâl entendit cela, elle dit à Delšâd que maintenant elle savait que c'était l'œuvre de Pirafkan. Puis elle envoya un message à 'Ayyâr qu'il ne fallait pas être triste car elle savait ce qui était passé et qu'elle allait retrouver Jalâl. Jamâl avait un messager du nom de Durandiş (perspicace, b 3577), elle lui demanda de se transformer en serpent et d'aller au palais de Pirafkan pour rapporter des nouvelles de Jalâl. Durandiş fit ainsi et s'en alla à Qâf. Pirafkan buvait du vin sous un cyprès en

qui était amoureux de cette fille et bien qu'on lui jetât des pierres, il ne désarmait pas. Une nuit le roi rêva qu'un messager, depuis le ciel lui criait qu'il fallait qu'il donne sa fille à ce derviche, sinon il allait subir un malheur. Le roi obéit et fit ainsi. Le derviche fut content. Moi aussi je vais endurer ma souffrance jusqu'à ce qu'une voix vienne du ciel. Aie pitié de moi, sinon je vais souffrir jusqu'au jour du jugement dernier.

Ghazal et la suite de l'histoire (85-86)

Un ghazal de six lignes sur l'amour est suivi de:

Je vais remplir le monde de mes larmes et détruire le ciel. Comment je peux te parler de moi, car je sais que tu sais dans quel état je suis. Quand la lettre fut terminée, le perroquet la prit dans son bec et la porta à Jamâl qui la lut et écrivit une réponse.

La réponse de Jamâl à Jalâl (87)

Ô brise du nord qui a l'honneur d'être parvenue à mon palais, quitte cet endroit! Car personne n'a le droit de rester ici. Va à Gôlšan-e hâl (jardin de l'extase, b 3177) et dis à Jalâl qu'il est fou de me demander l'union. Il doit se contenter d'avoir vu mon palais et d'être dans Golestân-e hâl. Des milliers de fées ont perdu la vie sans avoir vu mon palais. Toi qui es dans mon jardin, tu veux me posséder! Il faut que tu t'habitues au chagrin d'amour. L'amoureux qui se plaint, ne peut pas être accepté auprès de sa bien aimée. Sois patient! Ce rêve que tu as, ressemble à l'histoire de la souris qui eut envie de chercher une perle.

L'histoire de la souris (88)

Il y avait une souris sotte qui avait vu une perle à l'oreille du roi et voulait en avoir une. Elle demanda aux autres où elle pourrait en trouver une. On lui répondit dans un coquillage dans la mer. Alors elle partit à la mer, s'y jeta et mourut. Cette envie que tu as ressemble à l'histoire de cette souris.

Ghazal et la suite de l'histoire (89-90)

Tais-toi et ne dis rien pour que personne ne sache rien. Ici c'est Bâgh-e hâl (jardin de l'extase), il n'y a pas de place pour la parole (qâl, b 3211). Ne m'écris plus de lettre de chagrin, écoute mon conseil!

Il faut avoir de la patience dans l'amour. Ne m'écris plus de lettre de plainte! Quand Jamâl finit sa lettre, le perroquet la porta à Jalâl qui la lut, pleura et se tut.

Jamâl a de la pitié pour Jalâl grâce à la médiation de Farroxbaxt et Delâd et l'installe dans Hôjre-ye to:fiq (91)

Ô échanton, donne du vin! Ô musicien, joue de la musique et chante des louanges pour Amîr (b 3229) et demande la permission à Âsaf (b 3235) pour lui raconter cette histoire que Jalâl resta là pendant un mois et Jamâl avait toujours des festivités. Un soir quand Jamâl avait bien bu et qu'elle pleurait de son amour pour Jalâl, Farroxbaxt se leva et resta debout en position de respect devant Jamâl. Quand Jamâl la vit, elle lui demanda ce qu'elle voulait. Farroxbaxt répondit que cela faisait sept mois que Jalâl souffrait au pied du palais et qu'à présent il fallait avoir de la pitié pour lui. Jamâl dit: "Comment pourrais-je l'amener dans le palais! Si je fais cela, je serai déshonorée". Farroxbaxt répondit qu'il fallait lui donner un logement dans le jardin ainsi qu'à manger et à boire et puis il fallait que Delâd aille le consoler de temps en temps. Jamâl répondit qu'elle avait un pavillon du nom de Hôjre-ye to:fiq (pavillon de la réussite, b 3278) et qu'elle le lui donnait et il fallait lui dire d'aller s'y installer et puis on devait lui donner tout ce qu'il demanderait à Sahî-qad et à Delâd. L'on fit comme Jamâl avait dit. Le soir quand Jalâl pleurait sous le clair de lune, Delâd vint auprès de lui. Il ouvrit les yeux et la reconnut et dit: "Tu m'as oublié, cela fait sept mois que je pleure dans Jazîre-ye hâl et à part le perroquet personne ne vint me voir". Delâd répondit que personne ne pouvait rien faire sans la permission de Jamâl et puis elle lui raconta ce qui s'était passé dans la soirée et ce que Jamâl avait dit. Jalâl en pleurs dit que c'était Jamâl elle-même que Jalâl voulait obtenir et demanda quand cela allait arriver. Delâd sourit et dit que personne n'avait l'occasion de le lui demander et qu'il avait déjà beaucoup obtenu. Puis elle le guida vers le pavillon et on leur donna tout ce qui était nécessaire. Puis Farroxbaxt vint le voir. Jalâl lui demanda de parler de lui et de son chagrin à Jamâl. Jamâl qui était au dessus du pavillon, l'entendit et entra dans une flûte et se mit à lui parler.

La flûte parle à Jalâl (92)

Ô toi qui ne sais rien de mon état, si je t'informe de mon chagrin, tu ne parleras plus du tien. J'étais dans la roselière, on me coupa et fit des trous sur ma poitrine pour faire un instrument de moi et puisque je suis chagriné, mon gémissement produit beaucoup d'effets. Tu n'as pas encore assez souffert pour pouvoir aller dans le palais de Jamâl. Quand Jalâl entendit cela, il se tut de honte et Jamâl sortit de la flûte et alla s'installer sur son trône.

p2Jalâl parle au tambourin (93)

Le soir Jalâl pleurait dans sa demeure et 'Ayyâr dormait après avoir bu. Comme Jalâl n'avait personne, il se tourna vers le tambourin et lui dit: "Toi qui es toujours dans des festivités, quand tu seras de nouveau auprès de Jamâl, parle-lui de moi. À ce moment-là Jamâl était au dessus et l'entendit, alors elle se cacha dans le tambourin et se mit à parler à Jalâl.

une barrière de feu autour de Jalâl. À l'intérieur, c'était un jardin et Jalâl y était pendant que les amoureux de Jamâl souffraient au bord de l'eau. Il fit nuit et l'image de Jalâl se refléta dans la mer de vif-argent. À chaque instant apparaissaient d'étranges choses dans cette mer.

Jalâl traverse la mer de vif-argent avec l'aide de Jamâl et la médiation de Deîšâd (81)

Jalâl s'endormit un instant au bord de la mer et rêva que Deîšâd venait lui donner une lumière en disant qu'il pouvait atteindre Jamâl grâce à cette lumière puis elle disparut. Alors Jalâl se réveilla et raconta son rêve à 'Ayyâr qui répondit que Jalâl allait trouver Jamâl. Jalâl ne dormit plus jusqu'au matin. Jamâl était dans son palais et faisait la fête. Farroxbaxt et Deîšâd y étaient ainsi que 150 fées. Deîšâd parla de Jalâl à Jamâl et dit que si elle ne l'aidait pas, il ne pourrait pas atteindre Qâf. Jamâl ne dit rien pendant deux heures puis elle dit que des milliers de fées avaient perdu la vie, alors un homme de plus cela ne faisait rien. Farroxbaxt se leva et dit qu'il ne fallait pas être injuste avec Jalâl et puisque c'était Jamâl elle-même qui lui avait montré son image, alors il fallait l'aider et lui ouvrir le chemin. Alors Jamâl écrivit une lettre à Jalâl et dit que si Jalâl lisait cette prière, un bateau allait arriver et qu'il lui fallait monter dans ce bateau avec 'Ayyâr. Puis elle demanda à Deîšâd de porter cette lettre à Jalâl. Deîšâd se transforma en oiseau et porta la lettre à Jalâl qui embrassa la lettre et fut content. Ensuite il fit comme c'était écrit. Un bateau apparut, ils y montèrent et partirent sur la mer de feu. Il y avait à manger et à boire dans le bateau. Ils parcouraient la mer de vif-argent. Un matin quand Jalâl se réveilla, il aperçut une montagne d'acier dans la mer. Au sommet de la montagne il y avait une coupole de verre. À l'intérieur il y avait des fées. L'une d'entre elles se tenait sur le toit et lisait ces vers: "Vois que Jalâl a le bonheur d'aller au palais de Jamâl. Comme il était sincère dans son amour, il a réussi. Et comme il a reconnu l'existence de la bien aimée, alors il est arrivé à Qasr-e 'aqiq (le palais de cornaline, b 2991)), la demeure de Jamâl". Le bateau avançait et Jalâl souffrait. Enfin quand ils sortirent de l'eau noire, ils arrivèrent à une autre mer. Ils passèrent sept mers qui avaient différentes couleurs.

Jalâl arrive au pied du palais de Jamâl qui lui envoie Deîšâd sous la forme d'un perroquet (82)

Ô échanton, donne du vin! Ô musicien, joue de la musique et chante! Si tu parviens aux festivités d'Âsaf, Amir Farrôddîn (b 3018-3019), raconte cette histoire que Jalâl après avoir traversé les mers, un matin aperçut de loin le sommet de Qâf qui était entouré d'eau. Après un mois de voyage sur l'eau, ils arrivèrent à la terre et descendirent du bateau qui disparut aussitôt. L'endroit était tellement agréable que Jalâl dit à 'Ayyâr que c'était le paradis et que cela pouvait bien être Jaziyre-ye hâl (b 3035), la montagne de rubis et la place du palais de Jamâl. Il ajouta: "Ici je sens l'odeur de ses cheveux et mon cœur s'en illumine. Dieu merci, nous ne fûmes pas noyés et Jamâl nous aida à arriver ici". Ensuite il demanda à 'Ayyâr de s'envoler et d'aller chercher des informations. 'Ayyâr s'envola sous la forme d'un aigle et vit de loin la montagne de rubis. Il pensa aller à Qasr-e 'aqiq et voir Jamâl, mais changea d'avis en pensant que Jalâl l'avait cherchée pendant quelques années sans la voir et lui, il ne fallait pas qu'il y aille. Alors il se dirigea vers Jalâl et lui raconta qu'ils étaient bien arrivés. Jalâl pria Dieu de le faire parvenir jusqu'à Jamâl puis il se mit en route tout en pleurant. Après trois jours de voyage, un matin il vit la montagne de rubis et le palais de Jamâl et descendit du cheval (b 3069). Jamâl était sur le toit et l'aperçut. Elle ordonna que personne ne se montre à lui pendant six mois. Jalâl s'approcha du palais mais ne vit personne. Il se plaignit beaucoup, mais n'entendit aucune réponse. Il marchait jour et nuit et ne voyait personne d'autre que lui-même et 'Ayyâr. Perplexe, il voyait la demeure de sa bien aimée, mais pas sa bien aimée elle-même. Il demanda à 'Ayyâr d'aller au palais. 'Ayyâr s'envola sous la forme d'un orfèvre, mais ses plumes brûlèrent et il tomba par terre. Jamâl vit cela et dit à Farroxbaxt: "Regarde, maintenant que j'ai fait parvenir cet enfant audacieux jusqu'ici, il veut utiliser la magie! Il faut donc qu'il aille souffrir du chagrin d'amour!" Farroxbaxt répondit: "Il ne sait pas encore que ce palais est le tien et il cherche des informations sur nous". Jalâl s'était installé au pied du palais et gémissait chaque nuit jusqu'au matin. Il passa six mois ainsi. Jamâl faisait la fête et Jalâl entendait tout et ne dormait pas. Un soir quand Jamâl avait organisé des festivités, Deîšâd se leva et dit que depuis six mois Jalâl souffrait au pied du palais, que si Jamâl le permettait elle allait le consoler un peu. Jamâl répondit: "Il rêve trop, il veut venir dans mon palais. Si tu vas auprès de lui, je serai déshonorée. C'est déjà beaucoup qu'il ait une place au pied de mon palais, personne n'a eu cet honneur. Mais puisque tu me le demandes, alors vas-y sous la forme d'un perroquet et mets-toi dans un arbre et parle lui, mais ne dis pas ton nom et demande lui de m'écrire une lettre et porte-la moi." Alors Deîšâd fit ainsi et Jalâl prit une feuille verte et se mit à écrire.

La lettre de Jalâl à Jamâl (83)

Ô brise du nord, si tu parviens à Jamâl, embrasse le pied de son trône et dis-lui que depuis que je souffre de son amour, je suis hors de moi, chagriné et en pleurs. Moi, je suis souffrant et elle est médecin, il faut qu'elle ait pitié de moi. Je vais persister dans mon amour, soit je meurs, soit je parviens à elle. C'est elle-même qui m'a guidé vers elle. Comme ce derviche qui était tombé amoureux d'une princesse, je vais attendre dans la souffrance jusqu'à ce qu'elle m'ouvre sa porte.

L'histoire du derviche et la fille du roi Qâbel (84)

Il y avait un roi au nom de Qâbel (digne, b 3152) qui avait une très belle fille. Et il y avait un très pauvre derviche

[Ici il manque un passage.]

Les huppés dirent à l'oiseau qu'il fallait se contenter de peu, mais il ne les écouta pas et se mit sur le dos du serpent qui leva la tête et mordit la huppe à la tête. L'oiseau se sauva et s'enfuit dans son nid et dit en mourant que c'était la punition de ne pas avoir écouté le conseil des huppés et d'avoir voulu prendre le serpent. L'histoire de Jalâl et son désir pour Jamâl est comme cette histoire. Jalâl écouta cela, mais ne dit rien. Puis le canard dit au pigeon: "Maintenant que tout le monde a parlé, c'est ton tour". Alors le pigeon se mit à parler.

L'histoire que le pigeon raconte aux oiseaux (77)

J'étais dans un puits avec un groupe de pigeons pendant un mois. Le jour nous nous installions sur la montagne et le soir, dans le puits. Il y avait un pigeon qui avait vu une pigeonne domestique. Il en était tombé amoureux et parcourait le monde, comme Jalâl. Il dit aux autres pigeons qu'il en avait assez. Ils répondirent qu'il ne fallait pas faire confiance aux êtres humains, mais il vit de nouveau la pigeonne domestique, il s'en alla et s'installa avec elle dans la maison. Quand le maître de la maison sut cela, il se précipita sur le toit et attrapa le pigeon, il lui coupa la tête et le grilla sur le feu. Alors un pigeon qui volait par là vit cela et dit que s'il s'était contenté de la montagne, il n'aurait pas subi cela. Quand un homme veut aller à Qâf, c'est comme l'histoire du pigeon et du toit. Quand Jalâl entendit cette histoire, il dit: "Ô, vous les quatre oiseaux qui chantez bien, n'essayez pas de me décourager, je ne vous écouterai pas". Si le canard fut tué, il vit le faucon. Et la perdrix se noya dans la mer à cause de son amour pour le griffon. Celui qui meurt pour son amour a une place au dessus de tous les amoureux. Si la huppe fut mordue par le serpent, c'était à cause de sa noble ambition (hemmat-e boland, b 2752). Si le pigeon fut grillé pour son amour, cela ne fait rien, son nom persistera éternellement. Si le papillon ne se brûle pas comme le pigeon, son cœur ne s'illuminera pas de la lumière de la chandelle. J'ai du feu dans mon cœur, se brûler c'est ce que font les amoureux. Celui qui cherche l'amour, trouve enfin ce qu'il cherche. J'ai une belle histoire, si vous permettez je vais vous la raconter.

L'histoire que Jalâl raconte aux oiseaux (78)

J'étais un grand roi. Dans la ville il y avait un pauvre homme qui pour gagner sa vie portait du bois à la chaufferie du bain. Il s'appelait Tâleb (qui cherche, b 2766) et un jour il en eut assez, alors il quitta tout, prit sa vieille pelle et partit à la recherche du trésor. Il alla creuser en plein milieu d'une ruine. Alors tout le monde dit qu'il avait perdu la raison et ils allèrent lui parler. Il répondit qu'il en avait assez de la misère et qu'il cherchait un trésor. Soit il le trouverait, soit il mourrait. Il passa quatre ans à creuser et puis soudain Dieu lui donna le bonheur et il trouva un trésor. Moi aussi je vais persister comme lui pour trouver Jamâl. Jamâl après avoir entendu cela rentra chez elle. Quand les oiseaux partirent vers Qâf, 'Ayyâr dit à Jalâl: "Ne sois pas triste, car je crois que l'un d'entre eux est Jamâl. Alors Jalâl monta à cheval et 'Ayyâr se transforma en orfraie et survola la tête de Jalâl. Ils avancèrent pendant quatre mois sans voir ni être humain, ni fée, ni démon.

Jalâl arrive à la coupole tournante et voit des étrangetés (79)

Quatre mois plus tard, un matin Jalâl aperçut une coupole d'émail dont une moitié était sombre et une moitié éclairée. Il y avait une bougie d'or sur le toit. La coupole et la bougie apparaissaient et disparaissaient. Derrière la bougie, il y avait six autres lumières qui tournaient sans arrêt. Quand Jalâl vit la coupole tournante, il confia son étonnement à 'Ayyâr et s'y rendit. Il vit qu'il n'y avait pas de porte et quand il arriva au mur, il se trouva dans la coupole. Elle était dorée et avait des murs et un plafond d'émail. À l'intérieur il y avait des jardins, du vin et de la nourriture. Sur un trône d'or une femme malhonnête était assise. Dans une main elle tenait une épée et dans l'autre du sucre. Elle mettait au monde des milliers d'enfants à qui elle donnait du sucre puis leur coupait la tête et les mangeait. Jalâl et 'Ayyâr, stupéfaits, la regardaient. Quand elle aperçut Jalâl, elle lui dit: "Comment es-tu venu ici? Ici, c'est un endroit agréable pour le repos. C'est impossible de trouver Jamâl, moi, je suis belle. Descends et oublie Jamâl pour pouvoir profiter de moi". Et puis elle montra tous les démons et les hommes et les djinns qu'elle avait attachés et dit que tous, ils étaient amoureux de Jamâl, mais quand ils avaient entendu parler de sa générosité, ils avaient oublié Jamâl et s'étaient donnés à elle et depuis ils vivaient sans peine. Jalâl, après avoir entendu cela, la maudit et dit qu'elle ne pouvait pas l'avoir de cette façon, puis il prononça le nom de Jamâl et se trouva tout de suite à l'extérieur et fut content. Alors il se mit en route.

Jalâl arrive à la coupole Rozatolmorâd, il écoute les paroles du savant et voit des étrangetés (80)

Jalâl passa deux mois dans le désert à souffrir de son chagrin d'amour.

[Ici il manque un passage qui devait contenir l'arrivée de Jalâl à Rozatolmorâd (jardin des souhaits) et les paroles du savant.]

Quand Jalâl entendit cela, il se dirigea vers la mer et vit des milliers de fées et de démons qui avaient perdu la vie par l'amour pour Jamâl. Quand ils virent Jalâl ils dirent: "Nous qui avons des ailes, nous ne pouvons pas atteindre le palais de Jamâl, comment un homme est-il venu ici dans ce but?" 'Ayyâr répondit que des fées ont des ailes, mais l'homme a de l'ambition et de la connaissance (b 2891-2893). Jalâl chagriné alla s'installer au bord de l'eau. 'Ayyâr fit

apparurent des milliers de fées qui sur ordre de Delšād apportèrent le trésor à Farroxbast. Jalāl ajouta : "Quand tu arriveras auprès d'Extiyār, il faudra lui dire que le démon dont il avait peur a été tué et que Jalāl souffre toujours d'amour, mais qu'il faut qu'Extiyār s'amuse dans la prairie". Delšād après avoir entendu cela, loua Jalāl et s'envola en direction de Jamāl. Jalāl s'en alla aussi.

Jalāl arrive à une coupole et voit un oiseau qui crache du vif-argent qui se transforme en perles (70)

Après le départ de Delšād, Jalāl se mit en route de nouveau et le matin il arriva à une agréable prairie au milieu de laquelle il y avait une coupole avec une colonne d'ambre sur laquelle était assis un canard d'or qui tournait en crachant du vif-argent qui se transformait en perles en tombant par terre. Il y en avait partout de ces perles, et sur toutes les perles que Jalāl prenait dans sa main, il était écrit : Jamāl. Jalāl, perplexe, ouvrit la porte de la coupole et vit des milliers de miroirs à l'intérieur. Qu'il regardât n'importe quel miroir, il apercevait Jamāl. Alors il s'évanouit. Pendant un certain temps il fut sans connaissance et hors de son corps terrestre, son âme s'était envolée vers Jamāl. Quand il reprit connaissance, surpris, il se promena dans le palais. Il voyait l'image de Jamāl, mais ne la trouvait pas. Il y avait un trône de cristal sur lequel était assise une idole qui avait un livre à la main et lisait une histoire.

Admonition (71)

Ô toi, beau et expérimenté, ouvre bien les yeux. Dans ce monde éphémère, pénètre en toi-même, car c'est toi l'essence (naqd) de ce trésor (b 2555). Le monde est comme ce palais. Il y a des fées et des anges. Le cœur de l'homme est comme des milliers de miroirs sur lesquels il y a l'image du bien aimé. Chaque cœur le montre, mais personne n'atteint l'essence du bien aimé, on voit seulement son image (b 2559). Le bien aimé est unique, mais beaucoup de miroirs montrent son image. Ouvre bien les yeux de l'âme, le bien aimé est visible partout (b 2561). L'idole disparut après avoir lu cette histoire et Jalāl resta stupéfait.

La suite de l'histoire et ses étrangetés (72)

Jalāl se plaignait auprès d' 'Ayyār de tous les malheurs qu'il avait subis et disait qu'il y avait des milliers de preuves de l'existence de la bien aimée, mais que personne ne pouvait faire sa connaissance. 'Ayyār répondit que Jamāl existait certainement et qu'il fallait traverser toutes ces difficultés et qu'elle avait de la sympathie pour Jalāl, car il n'avait pas été tué par les démons. Jalāl loua 'Ayyār et chagriné, se mit en route de nouveau.

Jalāl arrive aux montagnes de fer, de cuivre, d'argent, de zinc blanc sur lesquelles il y avait une tête d'homme (73)

Ô échanton, viens et donne du vin ! Ô musicien, viens et joue de la musique ! Installe-toi comme un serviteur à la cour de Āṣaf-e Jam (b 2587) et raconte l'histoire de Jamāl et Jalāl ! Dis que quand Jalāl quitta le palais des miroirs, très triste, il avança vingt jours sans arrêt. Un matin, au réveil, il aperçut quatre montagnes ; une de fer, l'autre de zinc blanc, une troisième d'argent de laquelle venait un ruisseau de vif-argent et la quatrième de cuivre. Jalāl avança vers la première et vit un homme noyé dans le fer jusqu'à la tête. Il était triste et prononçait le nom de Jamāl. Jalāl se rendit auprès de lui et lui demanda s'il était un être humain ou un démon. Il répondit qu'il était un homme, un prince nommé Tahmāl et son père s'appelait Mehrāl (b 2611). Il avait vécu dans un endroit très agréable, jusqu'à ce qu'il aperçût l'image de Jamāl qui lui avait dit qu'elle s'appelait Jamāl et vivait à Qāf avant de disparaître. [Quelques mots sont illisibles dans ces vers, mais on comprend l'histoire.] Il s'était mis en route pour aller à Qāf et avait tout perdu. Il avait beaucoup souffert et, désespéré, il avait rebroussé chemin et alors il s'était trouvé dans cet état. Chaque mois Jamāl s'y rendait et lui disait qu'elle existait bel et bien et elle l'avait enfermé dans du fer et que s'il n'avait pas rebroussé chemin, il aurait pu s'installer dans le palais de Jamāl avec elle. Quand Jalāl entendit cela, il devint encore plus triste et s'en alla vers la montagne d'argent où il vit une autre personne enfermée. Il l'interrogea et entendit la même réponse. Quand Jalāl entendit la même réponse à la montagne de zinc et celle de cuivre, il comprit qu'ils avaient nié l'existence de la bien aimée et que pour cette raison ils se trouvaient enfermés. Alors il se mit en route.

Jalāl arrive aux quatre arbres qui avaient des feuilles sur lesquelles il était écrit Jamāl (74)

Jalāl avança pendant trois mois. Il se reposait par endroit et gémissait sur son amour. Un matin il vit quatre arbres entre lesquels il y avait un trône d'argent. Il s'y rendit et fut surpris. Les arbres étaient hauts et avaient des feuilles comme des boucliers sur lesquelles le nom de Jamāl était écrit en or et ils avaient des fruits comme des carafons. Jalāl s'installa sur le trône d'argent, le cheval alla paître et Jalāl demanda à 'Ayyār d'utiliser son pouvoir magique et d'aller lui chercher une feuille et un fruit. 'Ayyār se transforma en orfèvre et alla prendre une feuille et un fruit puis revint vers Jalāl qui prit la feuille et lut le nom de Jamāl. Il fut étonné et trancha la tête du carafon - le fruit, et vit qu'il était plein de vin rouge. Jalāl en but et, enivré, se mit à chanter.

Jalāl se lamente de ne pas être avec Jamāl (75)

Jalāl exprimait son chagrin et les peines qu'il avait subies, en pleurant. 'Ayyār pleurait aussi par pitié pour Jalāl.

Jamāl s'envole pour voir Jalāl (76)

Jamāl qui était triste et voulait voir Jalāl parla de sa décision à son entourage.

belle femme lui a conseillé de ne pas aller à la recherche de Jamâl.)

Il (Jalâl) dit à la belle qu'il ne faut pas lui dérober l'espoir de voir Jamâl. Il va partir à sa recherche et s'il meurt sans l'avoir trouvée, et bien cette mort sera la vie pour lui. Jalâl dit cela et joua du luth, la belle laissa tomber sa harpe et alla lui servir du vin. Jalâl prit le vin sans savoir que c'était sa bien aimée qui le lui servait. Nous sommes tous, comme Jalâl, perplexes et enivrés du vin de l'union, mais nous ne voyons pas le bien aimé qui sert nos âmes. Ce fut ainsi toute la nuit et le matin Jamâl s'envola vers son palais.

Jalâl demande à Farroxbaxt la permission de partir, Extiyâr a peur du démon à sept têtes et laisse Jalâl (68)

Quand il fit jour, Jalâl se leva et vit que Farroxbaxt (qui a un destin heureux, b 2304) était assise sur le trône. Il lui dit qu'il voulait partir à Qâf et lui en demanda la permission. Elle dit que le chemin est long et qu'il prendrait un an et qu'il y avait un démon à sept têtes sur le chemin. C'était le cousin de Şaghâl, il s'appelait Şamţâl (b 2321) et était à la recherche de Jalâl et que la magie d'Ayyâr ne pouvait rien lui faire. Quand Extiyâr, le vizir entendit cela, il demanda à Jalâl de ne pas y aller, de rester auprès de Farroxbaxt en se contentant de voir Jamâl dans le miroir et sur la soie. Jalâl lui dit qu'Extiyâr ne savait rien de son chagrin et il ne voulait plus qu'Extiyâr l'accompagnât. Et il dit: "Si je me perds, elle t'emmènera auprès de mon père et si je réussis, elle t'amènera auprès de moi. À chaque fois que tu vois quelque chose d'étrange, tu prends peur comme un enfant. Ce n'est pas de ta faute, c'est une faute de ma part d'emmener un sage avec moi. Puisqu'il n'y a pas de place pour la prudence dans la demeure de l'amour, à quoi me servira un vizir quand je serai arrivé à Qâf? Maintenant ne quitte pas la belle prairie, moi je m'en vais". Jalâl dit cela, fit ses adieux à Farroxbaxt et se mit en route. Extiyâr fut triste, mais Delşâd lui prépara une fête. Jalâl avançait tristement.

Jalâl arrive au palais de Şamţâl et se bat avec lui (69)

Après deux mois de route, ils aperçurent une montagne noire et Jalâl fut inquiet, mais il se donna du courage. Un peu plus tard il vit un minaret avec une coupole. Au pied du minaret il était écrit que c'était la massue de Şamţâl. Il dit à 'Ayyâr: "Voici un nouveau malheur". 'Ayyâr l'encouragea en disant qu'il allait réussir puisque Jamâl le voulait. Alors Jalâl avança vite et quand ils arrivèrent à l'enceinte, 'Ayyâr se transforma en huppe et vola au dessus de la forteresse et vit que Şamţâl, entouré des démons, était endormi sur un trône au milieu de la forteresse. Alors 'Ayyâr utilisa son pouvoir magique et y entra sous la forme d'un aigle de façon à ce qu'aucun démon ne l'aperçût et il coupa une des têtes de Şamţâl et la prit dans son bec par l'oreille et s'envola. Quant Şamţâl s'en aperçut, il ordonna à sa troupe d'attaquer afin de tuer 'Ayyâr qui s'était déjà rendu auprès de Jalâl pour lui raconter ce qu'il avait fait. À ce moment-là il y eut un éclair au dessus de la montagne. 'Ayyâr éleva une forteresse de pierres et quand les démons attaquèrent dans le noir, il se mit à lancer du feu d'en haut et les tua ainsi. Quand Şamţâl arriva et vit la forteresse, il comprit que c'était un sorcier ayant la trace du sang de Yamne. Alors la massue sur l'épaule, il s'installa face à la forteresse avec toute sa troupe. Soudain il avança vers la forteresse et cria: "Qui est ce Jalâl qui a tué Yamne et Şaghâl et m'a volé ma tête? Je vais le tuer de façon à ce que les cieux pleurent sur lui". Alors Jalâl demanda à 'Ayyâr de faire disparaître la forteresse pour pouvoir se battre avec Şamţâl. 'Ayyâr fit ainsi et Jalâl avança sur son cheval en appelant Şamţâl au combat. Quand il vint, il lui coupa quatre de ses têtes. Alors les démons attaquèrent Jalâl de tous côtés. 'Ayyâr fit apparaître un nuage qui versait du feu et tua des milliers de démons, les autres s'enfuirent. Jalâl marchait dans le feu comme Siyavâş et arrivé auprès de Şamţâl, lui dit: "Où vas-tu avec deux têtes?" Puis il les lui coupa. Le monde fut illuminé, quand l'obscurité s'éloigna. L'âme concupiscible (Nafs-e Ammâre, b 2449) est comme Şamţâl, l'amour comme 'Ayyâr et l'âme comme Jamâl (b 2450). Comme Jalâl il faudra tuer le démon à sept têtes pour pouvoir atteindre Jamâl. Jalâl après avoir tué Şamţâl, alla à la forteresse de pierres et y trouva un grand nombre de trésors, dont une coupole. Il en ouvrit la porte et y entra. Il vit quatre caisses en marbre. Sur chacune d'elles, deux idoles étaient assises. Elles crachaient de la fumée et tenaient une épée à la main et auprès de chacune dormait un lion. Jalâl dit: "Qu'est-ce que c'est que cette sorcellerie?" 'Ayyâr répondit que l'on pouvait l'annuler en prononçant le nom de Dieu. Quand 'Ayyâr utilisa sa magie, l'épée tomba de la main des idoles et les lions disparurent. La sorcellerie que le diable fait, on ne peut l'annuler qu'en prononçant le nom de Dieu. Quand Jalâl ouvrit la caisse, il trouva une paire de chaussures sur lesquelles il était écrit que celui qui les chaufferait, pourrait marcher sur l'eau. Quand il ouvrit une deuxième caisse, il y trouva un vêtement vert sur le col duquel était écrit que celui qui le mettrait, pourrait marcher dans le feu. Quand il ouvrit la troisième caisse, il trouva une couronne de soie noire. Sur la couronne il était écrit que celui qui la mettrait sur sa tête, deviendrait invisible à tous, sauf à Jamâl car avec elle il fallait être sincère. Quand il ouvrit la quatrième caisse, il y trouva une canne d'acier sur laquelle il était gravé que celui qui la tiendrait à la main, ne pourrait être vaincu par les démons. La forteresse était pleine de trésors, mais Jalâl dit à 'Ayyâr qu'il ne s'y intéressait pas et que si Farroxbaxt avait été là, il aurait pu tout lui donner. À ce moment-là Delşâd qui passait par là en route pour Qâf, vit tout cela et fit des éloges à Jalâl. Jalâl répondit qu'il était en train de parler d'elle et partagea tout le trésor entre elle et Farroxbaxt. Quand Delşâd entendit cela, elle mit un de ses cheveux sur le feu. Alors

mépris et elle se tut.

Le lys parle à Jalâl et il lui répond (59-60)

Alors le lys vint lui parler de ses chagrins d'amour. Jalâl lui répondit aussi qu'il ne savait rien de l'amour. Quand les autres fleurs virent cela, elle se turent toutes de honte et plus aucune fleur ne parla à Jalâl.

Jalâl arrive à un jardin où il y a une idole en chrysolithe (61)

Jalâl aperçut une coupole de turquoise au milieu du jardin. Il s'y rendit et la porte, qui était en grenat avec une chaîne d'argent et un cadenas d'or, s'ouvrit à lui et il entra et vit un trône de corail sur lequel il y avait une idole en chrysolithe. Quand Jalâl l'aperçut, elle ouvrit les yeux.

L'idole en chrysolithe interroge Jalâl au sujet de l'amour (62)

L'idole demanda à Jalâl où se trouvait l'amour et quelle en était l'essence, elle ajouta que s'il pouvait répondre à cette question, il était un vrai amoureux.

La réponse de Jalâl à l'idole (63)

Jalâl lui répondit: "L'amour est une lumière qui vient de la beauté du bien aimé par laquelle on peut joindre son bien aimé (b 2051). Cette lumière brûle tout sauf celui qui est aimé et la raison s'enfuit devant l'amour (b 1953-1954). L'amour, l'amoureux et le bien aimé ne sont qu'une seule chose (b 2056). Excepté l'amoureux personne d'autre ne connaît l'amour. (b 2059-2069)". Cette réponse plut à l'idole qui loua Jalâl et dit qu'elle avait un unique miroir et elle lui donna. S'il ne disait rien, il pourrait y voir Jamâl et s'il parlait, le miroir se noircirait et Yamne y apparaîtrait. Quand il eut le miroir, il ne dit rien et y vit Jamâl, il cria et alors Yamne y apparut. Jalâl fut stupéfait et l'idole disparut. Ensuite il se mit en route et cacha le miroir dans de la soie.

Jalâl rencontre Şaghâl qui se montre sous la forme de Lohrâs (64)

Jalâl avança encore dix jours avec le miroir et la soie. Quand il se taisait, il voyait Jamâl dans le miroir, sinon Yamne y apparaissait. Le cœur illuminé est le miroir (b 2105). Jamâl est l'âme et Yamne est le corps. Dix jours plus tard Jalâl arriva dans un bois plein d'arbres étranges aux fruits et feuilles étranges. Il y entra en ignorant la ruse du démon (b 2112). Sur les feuilles des arbres il était écrit que des milliers et des milliers de personnes avaient perdu la vie et n'avaient pas pu arriver au palais de Jamâl. Jalâl les lut, puis les déchira en exprimant sa détermination. Il y avait un démon du nom de Şaghâl qui se transforma en Lohrâs et transforma cinq autres démons en cinq vtzirs. Jalâl demanda à 'Ayyâr de s'envoler et d'aller voir ce qu'il y avait dans le bois. Il fit ainsi et vit donc Lohrâs entouré de ses proches buvant du vin et disant: "Voici le philosophe qui s'est transformé en oiseau et qui ne vient pas auprès de nous. Jamâl nous a enfermés ici afin que Jalâl y vienne". 'Ayyâr comprit que ce n'était pas Lohrâs, mais un démon. Il retourna vers Jalâl et lui raconta tout. Jalâl sut que c'était la ruse du démon, mais il décida d'y aller malgré tout. Alors ils se mirent en route. Il y avait un palais sur le toit duquel se trouvait une personne qui, à la vue de Jalâl, cria et informa les démons qui sortirent du palais et essayèrent de le tromper. 'Ayyâr traça une ligne autour de Jalâl et une mer de feu apparut. Şaghâl essaya encore de parler à Jalâl comme s'il était Lohrâs. Extiyyâr y crut, mais pas 'Ayyâr qui leur parla du combat. Quand Şaghâl entendit cela, il se transforma en dragon et cracha du feu et de la neige, puis se dirigea vers le feu (Jalâl). On aurait dit qu'à ce moment-là Jamâl s'y promenait.

Jamâl écrit une lettre à Jalâl pour l'aider à se débarrasser de Şaghâl (65)

Jamâl écrivit à Jalâl que la magie n'était pas efficace sur Şaghâl et qu'il faudrait le tuer avec l'épée dérobée à Yamne. Après la mort de Şaghâl, tous les démons disparaîtraient et il faudrait aller libérer la belle Delşâd (au cœur joyeux, b 2187) qui est prisonnière dans cet immense palais. Quand Jalâl lut cette lettre, il prit l'épée et à ce moment-là Şaghâl était arrivé auprès de lui. Jalâl lui coupa la tête, entra dans le palais et vit qu'il y avait une caisse bien fermée. Jalâl l'ouvrit, il vit Delşâd, la fit sortir de la caisse et lui demanda d'où elle venait et pourquoi elle était enfermée là. Elle répondit qu'elle était de Qâf et qu'elle avait parcouru le monde et était au courant de l'histoire de Jalâl. Le jour où il avait été fait prisonnier dans Delgodâz, elle était tombée entre les mains du démon. Jamâl lui manquait beaucoup et elle voulait rentrer chez elle. Jalâl lui dit: "Jamâl sait dans quel état je me trouve, mais tout de même n'oublie pas de lui parler de moi". Alors Delşâd partit et Jalâl aperçut, dans le palais, une tablette dorée sur laquelle il était écrit:

Le texte de la tablette (66)

Ô, toi qui viendras ici, il faudra purifier ton cœur, pour que ton problème soit résolu. Tes désirs sensuels (Şahavat, b 2242) sont comme Şaghâl, l'âme comme Delşâd et le corps comme la caisse. Il faudra tuer le démon, le siège des passions (ghul-e nafs, b 2243) et libérer l'âme. Quand Jalâl lut cela, il sortit du palais et laissa tout le trésor. De nouveau il se mit en route en pleurant et en soupirant.

Jalâl arrive à l'endroit où se trouvait Farroxbaxt et la rencontre (67)

Jalâl avança encore un mois. Un matin il vit soudain une prairie dans laquelle étaient dressées des tentes. Il s'y tenait une fête. Tout à coup quatre Turcs se dirigèrent vers Jalâl. 'Ayyâr dit qu'il allait tracer un mur autour de Jalâl, pour qu'ils ne puissent pas l'approcher jusqu'à ce qu'ils se soient informés à leur sujet.

(Ici il manque un passage. On ne sait toujours rien de Farroxbaxt. Jalâl a participé à leur fête et apparemment une

elle ajouta: "Comment a-t-il pu tomber amoureux d'elle sans l'avoir vue, je le tuerai s'il me tombe entre les mains". Quand 'Ayyâr entendit cela, il alla tout raconter à Jalâl qui dit: "Si le destin est avec nous, il ne faut pas avoir peur de l'ennemi". Il se précipita en invoquant le nom de Dieu (esm-e a'zam, b 1693). Quand il arriva à la porte du jardin, Delafuz l'aperçut et tomba amoureuse de lui. Elle dit à sa nourrice, Delgošâ (agréable, b 1705), de l'emmener au palais, ce qu'elle fit. On l'accueillit bien et ce fut la fête. Delafuz après avoir bu, fit des avances à Jalâl.

[Ici il manque un passage qui devait contenir le refus de Jalâl et son enlèvement.]

Quand dix jours de l'enlèvement de Jalâl se furent écoulés, il (certainement 'Ayyâr) dit à Extiyâr: "Il ne faut pas rester ici à attendre. Je vais me transformer en oiseau et voler vers la forteresse nommée Delgodâz (qui fait fondre le cœur, b 1721). Si Dieu m'aide, je vais sauver Jalâl." Alors il s'envola sous la forme d'un orfèvre, mais ne trouva pas Jalâl. Tout à coup il aperçut un faucon qui lui parla de l'état de Jalâl. 'Ayyâr se dirigea vers Delgodâz et vit une forteresse très haute ainsi que le puits dans lequel Jalâl était prisonnier surveillé par 400 démons. Alors il fit de la sorcellerie et endormit tous les démons, prit un poignard à l'un d'entre eux et leur coupa la tête, ensuite il fit un lasso de leurs poils, le lança dans le puits et en sortit Jalâl. Jalâl demanda des nouvelles d'Extiyâr et sut qu'il était enchaîné. 'Ayyâr prit Jalâl dans son bec et il s'envola. Ils allèrent trouver Filpeykar qui fut content de revoir Jalâl. Il le chevaucha et se mit en route, mais 'Ayyâr vola vite auprès d'Extiyâr et l'emmena auprès de Jalâl. Il lui enleva ses chaînes. Ensuite ils se mirent en route tous les trois.

'Ayyâr tue les démons et sauve Jalâl (49)

[Ce titre pouvait être placé au dessus du précédent passage]

Quand 'Ayyâr sauva Jalâl, Delafuz s'en attrista beaucoup et parla avec Delgošâ qui lui dit qu'elle aurait mieux fait de l'enchaîner avec une chaîne d'or auprès d'elle et de bien le soigner jusqu'à ce qu'il s'adoucit avec elle. Delafuz trouva cela convenable et demanda à un démon nommé Tâmand (b 1801) d'aller le chercher. Tâmand partit, vit ce qui s'était passé et revint le dire à Delafuz qui lui ordonna de partir avec la troupe et de tuer les compagnons de Jalâl et d'emmener celui-ci. Tâmand se mit en route. Jalâl avançait avec Extiyâr et 'Ayyâr. Ce dernier se retourna et vit la troupe des démons. Il traça une ligne, comme une forteresse. Extiyâr et 'Ayyâr souffrirent, cela devint une forteresse de feu à l'extérieur et un jardin à l'intérieur. Quand les démons l'aperçurent, ils furent stupéfaits. Jalâl brûla quatre poils (pour appeler Mašhâšang et la troupe à la rescousse).

'Ayyâr informe Mašhâšang de l'état des choses (50)

Il y eut un orage et 'Ayyâr s'en alla informer Mašhâšang qui avec sa troupe se mit en route pour aller faire la guerre et ainsi les deux troupes de démons se firent la guerre et 'Ayyâr faisait pleuvoir du feu et de la neige grâce à son pouvoir magique. Apprenant la nouvelle de l'anéantissement de sa troupe, Delafuz accepta la défaite. De l'autre côté 'Ayyâr ouvrit la forteresse et Jalâl donna aux démons la permission de partir et il se mit, lui-même, en route avec 'Ayyâr et Extiyâr. Quand une année se fut écoulée, Jalâl se lamenta. Il parla de toutes les difficultés qu'ils avaient eues et dit qu'il espérait trouver Jamâl. Il avançait triste et en larmes.

Les paroles d'un sage au sujet de Jamâl et Jalâl (51)

Le sage dit que le destin joue bien des tours. La forme (surat o naqš) et la pensée (fekr) sont des illusions. L'âme (ruh), c'est Jamâl et sagesse ('aql), c'est Jalâl (b 1870). Jalâl avança encore trois mois avec le chagrin d'amour pour Jamâl, soudain apparut un édifice verdoyant en plein milieu du désert: tel était le destin. Il avait un mur de glace qui entourait un agréable jardin. Jalâl fut content et dit: "Je vais voir ce qu'il y a dans ce jardin". Extiyâr répondit qu'après tout ce qu'ils avaient subi, il pensait que Jalâl allait trouver Jamâl. Jalâl après avoir entendu cela s'avança à cheval vers le jardin et 'Ayyâr et Extiyâr le suivirent à pied. Ils y arrivèrent et 'Ayyâr ouvrit la porte d'argent et ils virent un jardin plein de fleurs qui étaient douées de parole. Quand la rose aperçut Jalâl, elle lui adressa la parole en lui disant: "Tu es amoureux de Jamâl et tu as des buts impossibles. Moi qui suis amoureuse du rossignol, je souffre de cet amour jusqu'à devenir eau de rose avec laquelle on parfume les vêtements de la bien aimée. Je ne peux pas me joindre à la bien aimée sans brûler mon existence".

La réponse de Jalâl aux paroles de la rose (52)

Jalâl répondit à la rose qu'elle ne pouvait pas parler du chagrin d'amour, car elle était à vrai dire la bien aimée. Alors la rose eut honte et se tut.

Le narcissisme parle à Jalâl et il lui répond (53-54)

Alors le narcissisme dit à Jalâl que c'était de lui qu'il fallait qu'il apprenne l'amour, car il était connaisseur. Jalâl répondit au narcissisme qu'il ne fallait pas se vanter, car il n'avait pas souffert d'amour. Alors il se tut de honte.

La tulipe parle à Jalâl et il lui répond (55-56)

La tulipe dit que c'était elle qui était amoureuse et qu'elle en souffrait tant. Jalâl lui répondit aussi avec mépris et dit que cela n'était pas vrai. Alors la pensée vint lui parler.

La pensée parle à Jalâl et il lui répond (57-58)

La pensée dit qu'elle souffrait vraiment d'amour et que Jalâl ne pouvait pas le nier. Jalâl lui répondit avec le même

Jalāl arrive à un santal et Jamāl vient sous la forme d'un paon et lui parle (42)

Un matin Jalāl vit un jardin où il y avait un grand santal et il s'y installa. Jamāl se transforma en paon, vint lui parler et dit que Jamāl et Qāf ainsi que la ville blanche, tout était des illusions et que le chemin étant difficile il fallait s'en retourner.

La réponse de Jalāl au paon (43)

Jalāl lui répondit que cela n'était pas vrai et qu'il supporterait tout pour arriver à Jamāl qui le trouva sincère et s'en alla à son palais. Jalāl resta au pied du santal.

Jalāl arrive à un jardin lumineux (44)

Quand il fit jour de nouveau, Jalāl aperçut un beau jardin verdoyant et y campa au pied d'un platane. Jamāl vint sous la forme d'un orfraie (Homā), s'installa dans l'arbre et lui dit qu'il n'était pas raisonnable de chercher quelqu'un qu'il n'avait jamais vu, que trouver Jamāl était impossible et qu'il fallait rebrousser chemin.

La réponse de Jalāl à l'orfraie (45)

Après avoir entendu la parole de l'orfraie, Jalāl lui répondit.

[Ici il manque un passage qui devait contenir la réponse de Jalāl et les paroles de Jamāl qui est venue sous la forme d'un rossignol. Car dans les vers qui suivent on a la réponse de Jalāl au rossignol.]

Le rossignol après avoir entendu la réponse de Jalāl, s'envola.

Jalāl demande du vin à l'échanson (46)

Jalāl demanda du vin à l'échanson. Il fit l'éloge du vin et évoqua Āṣaf-e 'Azam, Faxr-e Dīn (b 1508-1509). Quand il fit jour, Jalāl, triste et en pleurs se mit en route et arriva dans un désert bien perdu. Après avoir marché une journée il aperçut une montagne blanche au sommet de laquelle se dressait une forteresse noire où habitait une méchante sorcière nommée Yamne (côté droit) âgée de 110 ans (Yamne-ye jādu, b 1525). Elle avait un visage noir et des yeux jaunâtres. Quand elle vit Jalāl, elle tomba amoureuse de lui et lui déclara son amour. Jalāl après avoir entendu cela lui lança une flèche et elle se mit à faire de la sorcellerie. Il fit un orage. 'Ayyār installa leur tente et Yamne fit tomber de la neige. Il faisait très froid et il y avait beaucoup de neige, alors Extiyār dit à Jalāl de s'adoucir avec Yamne, sinon ils allaient mourir de froid. Jalāl y réfléchit et se rendit compte qu'il lui fallait le faire. Il demanda à 'Ayyār d'aller à la forteresse dire à Yamne que Jalāl allait faire ce qu'elle voulait et qu'elle devait arrêter la neige. 'Ayyār fit ainsi. Yamne alluma du feu dans l'encensoir pour arrêter le mauvais temps et dit que si Jalāl était méchant avec elle, elle ferait un enfer moitié feu; moitié glace. Quand Jalāl entendit cela, il comprit qu'il ne pouvait rien faire d'autre que d'y aller et il se dirigea vers la forteresse. Yamne l'accueillit bien, mais elle enchaîna 'Ayyār et Extiyār avec un de ses cheveux, puis elle s'installa auprès de Jalāl et voulut l'embrasser. Mais Jalāl lui dit qu'il avait fait le vœu de ne pas s'adonner au plaisir cette année-là et que trois mois s'étant écoulés, il restait encore un mois (māh, ici, paraît signifier saison, b 1593-1594). Yamne se contenta de cela.

Jamāl se trouve au dessus du palais de Yamne et s'enflamme d'amour pour Jalāl (47)

Jamāl se trouvait au dessus du palais de Yamne et riait en voyant Jalāl et Yamne. Après avoir fait un tour, elle s'en alla à son palais. Le soir Jalāl s'endormit auprès de Yamne et rêva qu'il était en bas du palais de Jamāl et qu'elle se tenait sur le toit. Elle lui dit: "Le matin, quand tu te réveilleras, prends ce papier et lis-le". Quand il prit la lettre, il se réveilla et la trouva dans sa main. Il la cacha dans sa poche jusqu'à ce qu'il fit jour et alors que Yamne se trouvait sur le toit du palais, il la lut. C'était l'écriture de Jamāl et il y était écrit: "Lis ces mots sept fois, alors Extiyār et 'Ayyār seront sauvés et Yamne s'endormira, à ce moment-là il faudra lui couper la tête tout doucement. Celui qui boira le sang de Yamne deviendra sorcier. Yamne a quatre démons qu'elle a enfermés dans un puits. Libère-les!" Jalāl raconta cela à Extiyār et 'Ayyār, et fit comme Jamāl avait écrit. 'Ayyār but le sang de Yamne et devint sorcier. Jalāl vint et libéra les quatre démons qui l'invitèrent à leur demeure. Jalāl accepta et demanda leur nom. Ils s'appelaient Mašhāšang, Šamxās, Tamuj et Maštānīd et déclarèrent être au service de Jalāl qui donna les trésors de la forteresse à Mašhāšang et reçut les poils des démons. Mašhāšang lui dit: "Quand tu feras la guerre aux démons, il te suffira de mettre un de ces poils au feu, alors je viendrai à ton secours avec mes troupes". Il y avait une épée brûlante, Jalāl la prit et se mit en route sur Filpeykar et Mašhāšang le suivit à pied. Jalāl affligé de l'amour pour Jamāl parcourut le chemin pendant un mois.

Les paroles d'un sage (48)

Le sage dit que quand on désire quelque chose, il faut le chercher ardemment et ne pas renoncer. C'est de cette façon qu'on peut atteindre son but. Selon le destin, un matin, Jalāl, en se réveillant vit un jardin plein de fleurs et d'oiseaux, entouré d'un mur d'argent. Il dit à Extiyār: "Nous voici dans le piège d'une autre illusion!" Puis il demanda à 'Ayyār d'utiliser son pouvoir magique et celui-ci se transforma en pigeon et s'en alla dans un cyprès d'où il regarda le jardin et vit qu'au milieu du jardin il y avait un palais doré dans lequel il y avait un trône de marbre. Delafraz (qui donne de la joie, b 1682), la fée y était installée. Elle disait à une de ses servantes que la veille au soir un messager du nom d'A'šam (b 1684) était arrivé et lui avait dit qu'un bel homme du nom de Jalāl était à la recherche de Jamāl et Qāf. Et

d'entre elles s'avança et emmena Jalâl à un couvent à quatre coupes où sur chaque arche il y avait une tablette. La belle dit à Jalâl qu'il devait s'y installer. Alors il se mit au bord de l'eau et regarda les tablettes.

L'histoire (35)

Sur la première tablette, il était écrit en vert que sans amour on était sans vie et qu'il y avait derrière le Qâf du cœur une Jamâl, avec qui l'union était perfection (b 1176). Si tu te libères des démons du corps, tu peux rejoindre Jamâl dans un palais spécial. Mais tu ne peux pas y arriver sans avoir souffert des démons. Le corps est plein de démons et le cœur plein de houris, mais seul celui qui a l'esprit illuminé sait cela. Ô celui qui lira cette tablette, il faut avoir de l'ambition (hemmat). Car celui qui en a peut s'élever.

L'histoire (36)

Puis il vit sur une autre tablette qu'il fallait être généreux et ne pas s'attacher aux biens de ce monde. Puis il lut que la ville blanche (Şahr-e sefid, b 1205) était envoûtée par trois méchants démons: Şamşun, Maşxâid et Xoşum et que, dès la tombée de la nuit, ils viendraient les attacher dans un puits. Quand Jalâl lut cela, affligé, il le montra à Extiyâr et dit: "Regarde, voici un nouveau malheur"

[Il manque un passage ici.]

Il (probablement un des démons) lança un lasso et attrapa Jalâl et puis tous les trois se levèrent et attachèrent Extiyâr et 'Ayyâr et les jetèrent dans un puits sombre dans la ville blanche et mirent une pierre très lourde sur le puits. Dans cette ville il y avait un homme-fée nommé Xatâl (b 1239). Quand il sut cela, il vint chaque jour leur apporter à boire et à manger. Jalâl ne savait pas qui il était et triste il gémissait.

Jalâl parle à Dieu et Jamâl lui écrit une lettre (37)

Jalâl parlait avec Dieu de sa misère et lui demandait de le sauver et de l'unir avec sa bien aimée. Sa lamentation fit effet. Dieu l'aida et Jamâl sut ce qui était arrivé à Jalâl. Alors elle prit un morceau de soie et écrivit en vert: "Lis cette prière (do'â) quatre fois dans le puits, alors un dragon apparaîtra. Il faut que tu prononces haut le nom de Dieu (nâm-e xodâ), alors le dragon jettera un coffret de feu. Si tu recommences la prière, le coffret s'ouvrira et il y aura une coupe de neige. Il faut que tu la prennes. Dans la coupe il y a trois lanternes. Il faut que tu les éteignes tout de suite pour que les trois démons meurent. Tout est envoûté et ce mot (in esm) va tout sauver et puis tu verras le chemin ouvert devant toi et Filpeykar sera auprès de toi. Mets-toi en route vers l'est pour en savoir davantage sur moi". Quand ce fut écrit, le vent apporta la lettre à Jalâl et la jeta dans le puits. Jalâl la prit, reconnut l'écriture de Jamâl. Il avait une bille qui éclairait quand il faisait nuit. Il lut la prière pendant quatre jours. Alors un dragon apparut et jeta un coffret de feu contenant la coupe de neige et ses lanternes que Jalâl éteignit. Le puits sombre et la ville blanche disparurent, il fit jour et le chemin apparut. Alors ils se préparèrent pour le voyage et marchèrent dix jours. Le matin ils virent de loin une prairie avec des fleurs et des oiseaux, des fées, la fête et une belle assise dans une tente. Jalâl dit: "Voici encore une vision. Maintenant il faudra que nous nous installions ici. On verra bien ce que le destin a prévu pour nous". Alors des belles vinrent saluer Jalâl et lui dirent qu'elles étaient des fées et non pas des démons et que leur chef était une belle et gentille fée du nom de Sahi-qad (élané comme un cyprès, b 1316), fille de la nourrice de Jamâl et qui était au courant de l'histoire de Jalâl et invitait Jalâl à sa tente. Jalâl s'y rendit. Elle l'accueillit et lui dit qu'on ne pouvait pas atteindre son but sans avoir souffert. Il répondit qu'il était prêt à tout. Alors elle dit que c'était Jamâl qui l'avait sauvé et que si la bien aimée ne le désirait pas, on ne pourrait pas atteindre l'union (b 1330-1332). Puis ils firent la fête et Jalâl demanda qu'elle lui montrât le chemin pour aller rejoindre Jamâl. Elle dit que c'était un long chemin très dangereux, mais que si la chance était avec lui, dans deux ans il pourrait atteindre Qâf. Elle ajouta que dans quelques jours elle allait partir pour Qâf et quand elle verrait Jamâl, elle lui en parlerait. Le matin du septième jour, Jalâl fit ses adieux et s'en alla bien triste et en pleurs.

Jalâl arrive au pied d'un cyprès et voit Jamâl sous la forme d'une tourterelle qui lui parle (38)

Un matin Jalâl vit un jardin vert et en fleurs. Il ordonna qu'on s'installât au pied d'un cyprès et on fit ainsi. Tout à coup Jamâl qui volait par là, se transforma en tourterelle et se mit dans l'arbre. Elle s'adressa à Jalâl en lui demandant ce qu'il cherchait. Elle le mit en garde contre les dangers de ce chemin et lui conseilla de s'en retourner.

La réponse de Jalâl à la tourterelle (39)

Jalâl lui parla de sa détermination dans la recherche de Jamâl. Cela plut à Jamâl qui s'envola. Jalâl resta, mais dans la nuit, ils se mirent en route à nouveau.

Jalâl arrive au pied d'un buis et voit Jamâl sous la forme d'un perroquet (40)

Un matin Jalâl vit une prairie avec une source au bord de laquelle il y avait un buis. Ils campèrent là et Jamâl vint sous la forme d'un perroquet, se mit sur le buis, lui demanda qui il était, ce qu'il cherchait et lui parla des dangers qui existaient sur ce chemin en lui conseillant de ne pas progresser davantage.

La réponse de Jalâl au perroquet (41)

Jalâl lui répondit qu'il voulait vraiment aller trouver Jamâl. Le perroquet le loua et s'envola. Jalâl resta là, sous l'arbre, mais dans la nuit ils se mirent en route.

L'histoire d'Ayyâr, le philosophe (30)

Le lendemain Jalâl appela 'Ayyâr (astucieux, intelligent) et lui demanda de partir vers la forteresse de Ghazang et d'apporter des informations à ce sujet. 'Ayyâr y alla et vit sur le toit de la forteresse un oiseau qui crachait du feu. On ne pouvait pas s'en approcher. Alors il demanda secours à Dieu qui l'aïda.

Jamâl vient sous la forme d'un vieillard et informe 'Ayyâr (31)

Jamâl qui volait par là aperçut 'Ayyâr. Elle se transforma en un vieillard enchaîné, assis sur la montagne, et gémit. Quand 'Ayyâr l'entendit, il s'approcha et lui demanda qui avait mis des chaînes à ses pieds. Jamâl lui donna des informations au sujet de Ghazang. 'Ayyâr essaya en vain d'ouvrir les chaînes du vieillard, mais n'y parvenant pas, il partit vers Jalâl et lui raconta tout.

[Ici quelques vers ont été effacés.]

Quand ce fut le matin, des deux côtés les armées se préparèrent à la guerre. Ghazang et son armée se mirent en route. Quand Extiyâr vit Ghazang, il eut très peur. Jalâl l'encouragea et dit que personne ne pouvait échapper à Jalâl.

La guerre entre Jalâl et Ghazang (32)

Un zangi de l'armée de Ghazang s'avança et demanda un belligérant. Alors le philosophe s'avança vers lui et le tua d'une flèche. De ce fait l'armée des zangis prit peur. Les deux armées se firent la guerre et même Ghazang y participa. Alors Jalâl vit cela et le tua d'une flèche. Une partie de l'armée de Ghazang fut tuée et une partie s'enfuit. Deux mille d'entre eux se précipitèrent à la forteresse et en fermèrent l'entrée. L'armée de Jalâl resta, désemparée, un mois sur la montagne.

Jamâl vient et tue l'oiseau qui crachait du feu (33)

Une nuit Jamâl s'envola de son château en pensant à Jalâl et le vit assis, triste, sur la montagne en compagnie d'Extiyâr, le vizir. Elle descendit sous forme d'oiseau. Personne ne s'aperçut de sa présence, mais elle entendit les plaintes de Jalâl et son désarroi face à l'oiseau qui crachait du feu. Tout de suite elle s'envola vers la forteresse et lança une lourde pierre sur l'oiseau de telle façon que le bruit retentit et la troupe de Jalâl l'entendit. Jalâl sortit de la tente et vit que l'oiseau était tué. Il ordonna joyeusement qu'on encerclât la forteresse. Le lendemain matin ils attaquèrent et entrèrent dans la forteresse et tuèrent les zangis. Il y avait un vieux zangi, du nom de Gaşanj qui connaissait la place des trésors. Il dit à Jalâl qu'il allait leur montrer les trésors si on ne le tuait pas. Jalâl le laissa en vie et ils le suivirent. C'était une coupole avec un portail d'or, orné de bijoux. Quatre lions et deux dragons noirs se tenaient là nuit et jour. De la neige sortait de la bouche des dragons et du feu des yeux des lions. Derrière les lions il y avait une roue d'argent qui tournait et à laquelle étaient attachées 400 épées. Jalâl fut très étonné et en demanda le secret à Gaşanj qui répondit que le trésor s'y trouvait et qu'on ne pouvait en ouvrir la porte qu'en prononçant un mot secret (esm, rāz, esm-e 'āzam, b 1018-1020; doit être le nom de Dieu). Jalâl lui demanda de le faire. Il le fit, puis jeta de l'eau sur le talisman (jelesm). Les dragons se transformèrent en deux morceaux de corde et les lions en fer. La roue tourna et ouvrit la porte du trésor. Jalâl fut perplexe de voir tant de richesses. Il y avait une tablette en chrysolithe et en or sur laquelle était gravé: "Ô, toi qui seras parvenu ici, il ne faudra pas que tu ailles plus loin. Car c'est un désert sec et habité par des démons dont personne ne revient. Ce n'est pas un endroit de promenade, il conduit à la mer et à Qāf". Quant Jalâl vit ceci, il demanda à Extiyâr de le lire et d'y réfléchir. Gaşanj dit alors à Jalâl que Ghazang avait un cheval de bonne qualité. Si on lui donnait à manger, il serait prêt à servir, mais il avait un collier au cou et il ne fallait pas le perdre. Jalâl fut content et dit à Gaşanj que s'il lui montrait ce cheval, il lui donnerait la moitié du trésor. Alors ils s'en allèrent, Gaşanj en premier suivi de Jalâl et ils arrivèrent à une maison avec une porte en acier dont Gaşanj ouvrit le cadenas et le cheval apparut. C'était un beau cheval. Jalâl le nomma Filpeykar (qui a un corps d'éléphant, b 1059) et donna la moitié du trésor à Gaşanj. Puis il dit à la troupe de s'en retourner avec le reste, afin de ne pas souffrir avec lui dans le désert, car il voulait aller à Qāf. Ils ne voulaient pas le laisser seul, mais Jalâl insista. Malgré cela Extiyâr et 'Ayyâr voulaient accompagner Jalâl. Il le leur permit et il écrivit une lettre à son père. Après avoir passé quatre nuits auprès de Gaşanj, ils se mirent en route tous les trois, le cinquième jour.

Jalâl dans le désert (34)

Celui qui a un but fait tout pour y arriver, comme Farhād et Xeẓr. Alors ils étaient en route tous les trois, et le chemin était bien difficile. Ils avancèrent pendant une semaine. Il faisait chaud, la nuit ils campèrent et Jalâl avait des visions bien étranges et s'en remettait à Dieu. Il ne pouvait pas s'endormir et pleurait du chagrin d'amour. Un matin Jalâl aperçut, de loin, une ville blanche (b 1125) avec des jardins bien verts et des maisons prospères entourée d'un rempart noir. Il dit à Extiyâr que cela aussi était un rêve, mais qu'il allait entrer dans la ville, car ce qui devait arriver allait arriver. Il dit cela et se mit en route. Ils entrèrent dans la ville et trouvèrent des bazars bien achalandés, mais des gens qui marchaient dans la ville étaient en bois. Il y avait des pains bien blancs (le mot turc *gâr* signifiant "neige" est employé pour indiquer la couleur blanche, b 1144), le cheval marchait lentement et les gens portaient ce qu'il y avait dans les bazars auprès de Jalâl et Extiyâr et 'Ayyâr, eux, mangeaient. Jalâl était perplexe. Soudain il vit un bazar plein de belles marchandises et de belles femmes qui le saluèrent et lui jetèrent de l'argent sur la tête et puis une

La construction par Me'mâr du palais Jahânnemây (Qasr-e jahânnemây = palais qui reflète le monde entier) pour Jalâl, sur l'ordre de Lohrâs (21-22)

Ô échanson donne du vin, ô musicien joue et chante dans le festin d'Âsaf-e Oâni (b 589), lumière divine dont la réputation de juste est répandue dans le monde entier, la source de gentillesse: Amir Faxroddîn (b 591), et raconte que le roi Lohrâs, après avoir remercié les cinq vizirs, se retira dans son harem où il assista à des festivités. Le septième jour il s'installa sur son trône et dit aux vizirs qu'il fallait construire un grand palais pour Jalâl et ainsi fut construit un palais avec beaucoup d'acier (il a le nom de Manzar-e fulâd, un peu plus loin dans le texte). C'était un beau palais bien orné et Lohrâs lui donna le nom de Qeblenemâ (qui indique la direction de la Mecque, b 642) et l'offrit à Jalâl qui s'y installa et organisa des festivités.

La description de Jamâl et le fait qu'elle soit tombée amoureuse de Jalâl (23)

Au sommet de Qâf (b 650) il y avait un roi-fée nommé Mehrârây (qui orne l'amour, b 652) qui avait 400 000 hommes-fées et une fille très belle et éloquente nommée Jamâl (beauté). Dans ce temps-là selon une coutume du pays des fées, la personne la plus belle devait régner. Alors Jamâl était Šâh (rot) dans l'agréable Jazire-ye hâl (l'île d'extase, b 671) en plein milieu de la mer, derrière Qâf et même son père était sous ses ordres. Cette île était pleine de fées, de fleurs et d'arbres. C'était un jardin de paradis au centre duquel s'élevait une montagne de rubis. À son sommet il y avait Qasr-e 'aql (le palais de cornaline), dans lequel il y avait un trône de turquoise où Jamâl s'installait et faisait la fête.

[Ici il manque un passage et à la suite on apprend que] Jalâl est amoureux de Jamâl et très triste ce qui rend Lohrâs malheureux.

Jalâl demande à son père la permission de partir à la recherche de Jamâl (24)

Un soir où Jalâl se languissait d'amour pour Jamâl, dans Manzar-e fulâd (palais d'acier, b 702), Lohrâs attristé de savoir son fils dans cet état décida de se rendre auprès de lui. Il y alla et lui dit qu'il fallait s'amuser et oublier Jamâl, car c'était le démon qui voulait l'éloigner du droit chemin. Jalâl refusa et demanda à son père de lui préparer un voyage afin d'aller, soit retrouver Jamâl, soit en revenir expérimenté. Le roi en parla à Dindâr et lui demanda conseil. Dindâr dit que c'était un problème bien difficile et qu'on ne savait pas où se trouver Qâf (b 735). Mais comme Jalâl voulait partir, il fallait le lui permettre et puisqu'il ne trouverait pas le palais de Jamâl, il l'oublierait et reviendrait. Le roi trouva cela raisonnable et dit à Jalâl d'aller parcourir le monde.

Lohrâs prépare le voyage de Jalâl (25)

Quand ce fut le matin, le roi s'installa sur son trône et ordonna qu'on prépare 10 000 cavaliers, six tentes et 90 grandes tentes, 6000 montures et 6000 mulets.

Le fils de Dindâr, Extiyâr, accompagne Jalâl (26)

Le roi demanda à Extiyâr (libre arbitre) d'accompagner Jalâl et, les préparatifs terminés, ils se mirent en route et se dirigèrent vers l'est.

Jalâl chante un ghazal en louange de Jamâl (27), part à la chasse, s'éloigne de son armée et se perd en suivant un beau cerf (28)

Ils parcouraient le chemin et campaient par moment.

[Ici manque un passage qui devait raconter comment Jalâl s'égarait à la poursuite du cerf et même d'un perroquet. Le nouveau passage commence ainsi:]

Il (le perroquet) dit cela et s'envola. Le perroquet et le cerf étaient Jamâl. Quand le perroquet s'envola, Jalâl se réveilla en sursaut et vit qu'il n'y avait plus trace du jardin, de Jamâl et du perroquet. Il raconta cela à Extiyâr et dit qu'il avait vu la personne dont l'image avait été peinte sur la soie (apparemment il l'avait vue et s'en était épris). Ensuite ils se mirent en route et après avoir parcouru cinq parasanges (Farsang), ils retrouvèrent leur armée qui s'inquiétait beaucoup pour eux et se réjouit de les revoir. C'était le printemps et Jalâl demanda qu'on campe là. Ainsi fut fait et Jalâl réunit ses compagnons et raconta comment il s'était endormi, avait vu un cerf et un perroquet, et avait parlé avec celui-ci, et ainsi de suite. Ils furent très étonnés et Extiyâr dit qu'il fallait se protéger du démon. Jalâl répondit que ce n'était pas un démon, mais une fée. Extiyâr dit que le démon se manifestait sous forme de houri, de porc, de paon, de serpent, de gazelle et de hyène. Jalâl répondit à nouveau que ce n'était pas un démon, mais une houri qui avait de la sympathie pour lui et qu'il voulait la rejoindre à Qâf. Le soir ils s'amusaient.

Jalâl arrive à la forteresse de Ghazang et Ghazang s'en aperçoit (29)

Le matin il se mit en route et marcha pendant vingt jours. Puis il aperçut une montagne bien pointue. À son sommet il y avait une forteresse à laquelle conduisait un chemin très étroit. Cette forteresse était bien protégée et Ghazang-e zangl (un monstre noir) la possédait. Dès que le gardien de la forteresse aperçut l'armée de Jalâl, il prévint Ghazang qui réunit les zangis et leur demanda de se préparer pour la guerre. De l'autre côté Extiyâr vint auprès de Jalâl et dit que c'était une étrange forteresse et qu'il n'était pas prudent d'y aller. Alors ils campèrent sur place, Jalâl s'assit et regarda la soie sur laquelle il y avait l'image de Jamâl.

RÉSUMÉ DE L'HISTOIRE DE JAMÂL ET JALÂL

[Ici il manque un passage qui devait contenir les louanges d'Âşaf. Du début du livre il reste seulement sept lignes.]

L'histoire de Jamâl et Jalâl (1)

Il y avait une ville, étrange et belle avec un rempart de pierres, une tranchée et neuf portes d'acier (b 19-23). Sur la tranchée, il y avait un pont à quatre étages avec des portiques sur lesquels il y avait un lion d'or. Dans cette ville il y avait quatre bazars avec chacun 100 000 boutiques. Au centre de cette ville il y avait une forteresse bien solide. Cette ville s'appelait Şahr-e fard (ville unique, b 31). Sa population avait une durée de vie de 500 ans. Dans la ville il y avait un roi très puissant et savant, mais sans enfant nommé Lohrâs (b 39). Cela l'attristait beaucoup. Il apprit par une consultation astrologique que cette année même, Dieu allait lui donner une perle royale. Dans son harem le roi avait une très belle femme du nom de Mehrafuz (qui anime l'amour, b 58). Une nuit il rêva qu'il avait un bouton de fleur à la main et le donnait à Mehrafuz. Celle-ci le mit dans l'ouverture de son col et l'y garda caché un certain temps. Puis quand le bouton s'ouvrit, elle le prit et mit une fleur à côté du roi. À ce moment-là il se réveilla et le lendemain matin il réunit ses cinq vizirs: Dindâr (pieux), Jahângostar (qui développe le monde), Mehrrây (aux pensées bienveillantes), Modabber (avisé) et Monhi (prohibiteur) et leur raconta son rêve. Ils lui dirent que Dieu allait lui donner un enfant. La même nuit, Mehrafuz fut enceinte et cela lui donna beaucoup de joie ainsi qu'au roi. Après neuf mois ils eurent un enfant. Le roi en observant les astres apprit que l'enfant allait affronter beaucoup de problèmes, mais finalement allait devenir roi des grands et des petits. Cela fit plaisir au roi, il organisa des festivités et lui donna le nom de Jalâl (splendeur, gloire, b 99). Une nourrice fut chargée de l'élever. Quand il eut cinq ans, on le confia à un maître qui lui apprit les écritures et les sciences (anvâ-e xafî o 'olum, b 113-116). À l'âge de 14 ans il avait déjà appris l'art du combat (razm) et le jeu de polo (čogân). Le roi était très content. Dans sa roseraie qui s'appelait Delgoşâ (agréable), il avait un palais nommé Panjmanzar (5 palais). Un jour où il assistait à une fête dans Delgoşâ, il dit à ses cinq vizirs qu'il voulait qu'on prépare un trône pour Jalâl dans Panjmanzar, que les vizirs lui donnent des conseils chacun à leur tour et qu'ils lui racontent une histoire rapportant au conseil donné (b 146-150). Ils acceptèrent et le roi demanda à Dindâr de commencer le lendemain. Puis il s'en alla vers son palais et le soir assista à des festivités.

Lohrâs va avec Jalâl au palais Minâ (Qaşr-e minâ = palais bleu) le premier jour (2), le conseil de Dindâr, son histoire, son ghazal et la fin de cette histoire (3-7)

Quand ce fut le matin, le roi alla au jardin et prit place avec Jalâl dans le palais Minâ. Il demanda à Dindâr de prendre la parole ce qu'il fit. Il conseilla à Jalâl d'être juste ('âdil, 'adl, b 191, 194, 196) et de ne pas briser le cœur d'autrui (b 200), raconta une histoire en rapport avec son conseil, puis bénit Jalâl. Le roi le remercia, s'en retourna vers son palais et passa la soirée en fête.

Lohrâs va avec Jalâl au palais Âl (Qaşr-e âl = palais rouge) le deuxième jour (8), le conseil de Jahângostar et son histoire (9-10)

Le matin le roi partit vers le jardin et s'installa avec Jalâl dans le palais Âl. Il demanda à Jahângostar de parler ce qu'il fit. Son conseil à Jalâl était de ne pas courtiser les personnes non nobles qui n'ayant pas de connaissance, de savoir et de bonne éducation ('elm, kamâl, adab) sont considérées comme des ignorants (jâhel) dont on doit se méfier, car leur ignorance (jahî-e jâhelân) apporte malheur tandis que la sagesse des sages ('aql-e 'âqelân) porte bonheur. Puis il raconta une histoire à ce sujet.

[Ici manque un passage qui devait contenir la bénédiction de Jahângostar et le début des paroles de Mehrrây, c'est à dire le départ du roi à un autre palais le troisième jour.]

Le conseil de Mehrrây, son histoire et sa bénédiction (10-13)

Mehrrây conseilla à Jalâl d'être généreux (saxâ, karam, 'ajâ) avec l'armée, et lui aussi il raconta une histoire pour confirmer sa parole puis bénit Jalâl. Ensuite le roi le remercia et s'en alla vers son palais.

Lohrâs s'en va avec Jalâl au palais Kahrobâ (Qaşr-e kahrobâ = palais jaune) le quatrième jour (14), le conseil de Modabber, son histoire et son ghazal (15-17)

Le quatrième jour au matin, le roi se dirigea vers le jardin. Après avoir pris place avec Jalâl dans le palais Kahrobâ, il demanda à Modabber de présenter son conseil ce qu'il fit. Il conseilla à Jalâl d'être un homme de Dieu et de ne pas commettre de péchés. Après avoir raconté une histoire en accord avec son conseil, il bénit Jalâl.

[Ici manque un passage qui devait décrire le départ de Lohrâs à un autre palais au cinquième jour et le début des paroles de Monhi.]

Le conseil de Monhi, son histoire et son ghazal (17-20)

Monhi conseilla à Jalâl d'avoir de la rectitude (sabr) et de n'agir qu'après avoir bien réfléchi. Il raconta une histoire à ce sujet et bénit Jalâl. Ensuite le roi, après avoir remercié Monhi, s'en alla passer une soirée en fête dans son harem.

et de Soltân Hoseyn-Mirzâ qui a régné dans le Xorâsân en 873-911 A.H., c'est ce que Zetterstéen prétend (Z., p. 7). Nous savons qu'après Teymur (736-807 A.H.), un de ses fils, Mirzâ Šâhrokh a régné entre 807-850. Ce dernier a été choisi par son père en l'an 799 A.H., comme gouverneur de Xorâsân et Herât. Mais qui est ce Âsaf/Amir Faxroddin loué par notre poète? L'étude des passages où il est mentionné ne nous aide en rien pour définir son identité.

7- Quelques commentaires

Le contenu de l'histoire de Jamâl et Jalâl est un bien étrange mélange de plusieurs sortes d'histoire. D'une part le genre "conte de fée" où normalement le héros après avoir aperçu l'héroïne, s'en éprend et se met à sa recherche, il rencontre beaucoup d'obstacles impossibles à franchir mais il réussit quand-même avec l'aide de la magie et de personnages surnaturels à les surmonter et enfin s'unit avec sa bien-aimée. D'autre part le thème "mystique" où le héros va à la recherche du Bien-Aimé. Dans notre histoire ces deux thèmes se mélangent. D'abord on croit que Jamâl représente le Bien-Aimé mystique, mais après l'union avec elle, Jalâl rencontre un "pir" qui lui parle de ce Bien-Aimé mystique. Jalâl raconte tout à Jamâl qui maintenant a perdu sa place de Bien-Aimée recherchée et elle lui permet de poursuivre le nouveau chemin. C'est comme si le poète n'était pas satisfait de sa première histoire, de la morale et des symboles qu'il avait employés et qu'il voulait la prolonger pour affirmer le caractère mystique de son œuvre. Mais comme tout cela ne suffisait pas, il y ajoute une troisième fin encore plus étrange. Notre héros part avec sa femme (sa bien-aimée) et son Bien-Aimé dans le cœur puisqu'il est devenu tout âme maintenant, vers son pays d'origine et sa famille et revolt son père. Mais encore une étrangeté, il meurt là et malheureusement le passage décrivant cela manque à notre manuscrit et la mort de Jalâl reste un mystère. Nous voyons le deuil dans une page de miniature où figure "La mort de Jalâl". Cette histoire qui se voulait être si complète finit d'une manière inattendue, triste et obscure (ce qui est peut-être dû à la perte des pages manquantes).

8- REMERCIEMENTS

Ici je voudrais remercier toutes les personnes qui, d'une manière ou d'une autre, ont joué un rôle dans l'édition de ce texte, et tout particulièrement mon directeur de thèse Monsieur le Professeur Gilbert LAZARD qui m'a aimablement aidée avec la traduction de quelques termes spécifiques. J'exprime également ma gratitude à mon amie Agnès CATHELAT qui a bien voulu relire le texte en français, ainsi qu'au Dr T. SOBHANI qui, sur la proposition de l'éditeur a contrôlé et a donné son point de vue sur le texte de Jamâl et Jalâl en persan et à mon éditeur Monsieur N. POURJAVADI qui a bien voulu publié ce travail.

Si j'ai pu réaliser ce travail, c'est grâce à tous ceux qui m'ont enseignée de l'école primaire jusqu'à la fin de mes études universitaires en Iran ainsi qu'à Paris, c'est pourquoi je tiens à leur offrir cet ouvrage et à les remercier.

le Xorâsân. Mais il ne se nomme aucunement Âşafi. Il semble que deux poètes aient été confondus: Âşafi dont Zetterstéen parle et a écrit un divân bien connu, décédé en 923 / 920 / 928 A.H. (Zetterstéen, p 7-11) et selon Dehxodâ en 920 ou 926 (Loghatnâme, v. 2, p. 125) et le poète qui a écrit l'histoire de Jamâl et Jalâl et qui n'a pas le surnom d' Âşafi, mais se dit "serviteur d'Âşaf" ce dernier étant un titre général donné aux vizirs. Le manuscrit original étant achevé en 808 A.H., il paraît impossible qu'il soit décédé en 920 / 923 ou 928 A.H. Cette confusion est probablement due au fait que notre poète écrit "دولت آصفی مددها داد:" dans b 4721 et dans b 4735:

دولت آصفی بود به دوام où il parle d'Âşaf, le vizir qui l'a aidé et il le bénit. Il n'utilise jamais le surnom d'Âşafi en parlant de lui-même. Donc notre poète ne peut en aucun cas être celui à qui notre manuscrit a été attribué. Nous savons seulement qu'il s'appelaît Mohammad et qu'il était de Xorâsân.

4- La date à laquelle l'histoire de Jamâl et Jalâl a été écrite

La date d'achèvement de l'histoire de Jamâl et Jalâl doit se situer en l'an 808 A.H. = 1402. Le poète dit ainsi (b 4718-4719):

هفت صد و هژده ونود افزون تا رسول آمده ز مکه برون
که شد این دفتر لطیف تمام یافتم این کلام مغلق کام

C'est une manière très courante d'écrire les chiffres. Il faut donc additionner quatre-vingt-dix à sept cent dix-huit: $718 + 90 = 808$. Les propositions de Zetterstéen: 888 et celle de Tomberg: 798 (Z, p. 12) sont dues à une lecture non correcte du persan qui ne présente pas de difficulté de lecture à cet endroit.

5- La date d'achèvement du manuscrit d'Uppsala et le nom de celui qui l'a écrit

À la fin du livre, nous lisons:

تم الكتاب الموسوم بجمال و جلال بعون الله الملك المتعال على يد العبد الفقير الغريب
المحتاج الى رحمة الله الملك الولي سلطان على عفا الله عنه بدار السلطنة هراة حميت عن
الآفات والبلبات في شهر سنة ثمان و تسعمائة الهجرية النبوية الهاشمية العربية صلى الله
عليه وآله وسلم

Donc notre exemplaire a été écrit par 'Ali en l'an 908 A.H. = 1502/3, et à Herât. Même Zetterstéen interprète ce point de cette façon (Z, p. 12) et nous n'avons rien à ajouter à ce que Zetterstéen a écrit sur ce sujet.

6- Qui étaient Âşaf / Amîr Faxroddin / Amîr?

Répondre à cette question est très difficile. Il nous paraît impossible que notre poète soit contemporain de Jâmi (817-898 A.H.), ni de Mir Ališîr (décédé en l'an 906 A.H.)

معنی، کشتی: qui ont été écrits comme: کشتی, écrit dans des mots:

Par ailleurs les mots suivants: **حيوة، ألى، جهة** ont été écrits comme:

١٠٠
١٠١
١٠٢
١٠٣
١٠٤
١٠٥
١٠٦
١٠٧
١٠٨
١٠٩
١١٠
١١١
١١٢
١١٣
١١٤
١١٥
١١٦
١١٧
١١٨
١١٩
١٢٠
١٢١
١٢٢
١٢٣
١٢٤
١٢٥
١٢٦
١٢٧
١٢٨
١٢٩
١٣٠
١٣١
١٣٢
١٣٣
١٣٤
١٣٥
١٣٦
١٣٧
١٣٨
١٣٩
١٤٠
١٤١
١٤٢
١٤٣
١٤٤
١٤٥
١٤٦
١٤٧
١٤٨
١٤٩
١٥٠
١٥١
١٥٢
١٥٣
١٥٤
١٥٥
١٥٦
١٥٧
١٥٨
١٥٩
١٦٠
١٦١
١٦٢
١٦٣
١٦٤
١٦٥
١٦٦
١٦٧
١٦٨
١٦٩
١٧٠
١٧١
١٧٢
١٧٣
١٧٤
١٧٥
١٧٦
١٧٧
١٧٨
١٧٩
١٨٠
١٨١
١٨٢
١٨٣
١٨٤
١٨٥
١٨٦
١٨٧
١٨٨
١٨٩
١٩٠
١٩١
١٩٢
١٩٣
١٩٤
١٩٥
١٩٦
١٩٧
١٩٨
١٩٩
٢٠٠
٢٠١
٢٠٢
٢٠٣
٢٠٤
٢٠٥
٢٠٦
٢٠٧
٢٠٨
٢٠٩
٢١٠
٢١١
٢١٢
٢١٣
٢١٤
٢١٥
٢١٦
٢١٧
٢١٨
٢١٩
٢٢٠
٢٢١
٢٢٢
٢٢٣
٢٢٤
٢٢٥
٢٢٦
٢٢٧
٢٢٨
٢٢٩
٢٣٠
٢٣١
٢٣٢
٢٣٣
٢٣٤
٢٣٥
٢٣٦
٢٣٧
٢٣٨
٢٣٩
٢٤٠
٢٤١
٢٤٢
٢٤٣
٢٤٤
٢٤٥
٢٤٦
٢٤٧
٢٤٨
٢٤٩
٢٥٠
٢٥١
٢٥٢
٢٥٣
٢٥٤
٢٥٥
٢٥٦
٢٥٧
٢٥٨
٢٥٩
٢٦٠
٢٦١
٢٦٢
٢٦٣
٢٦٤
٢٦٥
٢٦٦
٢٦٧
٢٦٨
٢٦٩
٢٧٠
٢٧١
٢٧٢
٢٧٣
٢٧٤
٢٧٥
٢٧٦
٢٧٧
٢٧٨
٢٧٩
٢٨٠
٢٨١
٢٨٢
٢٨٣
٢٨٤
٢٨٥
٢٨٦
٢٨٧
٢٨٨
٢٨٩
٢٩٠
٢٩١
٢٩٢
٢٩٣
٢٩٤
٢٩٥
٢٩٦
٢٩٧
٢٩٨
٢٩٩
٣٠٠
٣٠١
٣٠٢
٣٠٣
٣٠٤
٣٠٥
٣٠٦
٣٠٧
٣٠٨
٣٠٩
٣١٠
٣١١
٣١٢
٣١٣
٣١٤
٣١٥
٣١٦
٣١٧
٣١٨
٣١٩
٣٢٠
٣٢١
٣٢٢
٣٢٣
٣٢٤
٣٢٥
٣٢٦
٣٢٧
٣٢٨
٣٢٩
٣٣٠
٣٣١
٣٣٢
٣٣٣
٣٣٤
٣٣٥
٣٣٦
٣٣٧
٣٣٨
٣٣٩
٣٤٠
٣٤١
٣٤٢
٣٤٣
٣٤٤
٣٤٥
٣٤٦
٣٤٧
٣٤٨
٣٤٩
٣٥٠
٣٥١
٣٥٢
٣٥٣
٣٥٤
٣٥٥
٣٥٦
٣٥٧
٣٥٨
٣٥٩
٣٦٠
٣٦١
٣٦٢
٣٦٣
٣٦٤
٣٦٥
٣٦٦
٣٦٧
٣٦٨
٣٦٩
٣٧٠
٣٧١
٣٧٢
٣٧٣
٣٧٤
٣٧٥
٣٧٦
٣٧٧
٣٧٨
٣٧٩
٣٨٠
٣٨١
٣٨٢
٣٨٣
٣٨٤
٣٨٥
٣٨٦
٣٨٧
٣٨٨
٣٨٩
٣٩٠
٣٩١
٣٩٢
٣٩٣
٣٩٤
٣٩٥
٣٩٦
٣٩٧
٣٩٨
٣٩٩
٤٠٠
٤٠١
٤٠٢
٤٠٣
٤٠٤
٤٠٥
٤٠٦
٤٠٧
٤٠٨
٤٠٩
٤١٠
٤١١
٤١٢
٤١٣
٤١٤
٤١٥
٤١٦
٤١٧
٤١٨
٤١٩
٤٢٠
٤٢١
٤٢٢
٤٢٣
٤٢٤
٤٢٥
٤٢٦
٤٢٧
٤٢٨
٤٢٩
٤٣٠
٤٣١
٤٣٢
٤٣٣
٤٣٤
٤٣٥
٤٣٦
٤٣٧
٤٣٨
٤٣٩
٤٤٠
٤٤١
٤٤٢
٤٤٣
٤٤٤
٤٤٥
٤٤٦
٤٤٧
٤٤٨
٤٤٩
٤٥٠
٤٥١
٤٥٢
٤٥٣
٤٥٤
٤٥٥
٤٥٦
٤٥٧
٤٥٨
٤٥٩
٤٦٠
٤٦١
٤٦٢
٤٦٣
٤٦٤
٤٦٥
٤٦٦
٤٦٧
٤٦٨
٤٦٩
٤٧٠
٤٧١
٤٧٢
٤٧٣
٤٧٤
٤٧٥
٤٧٦
٤٧٧
٤٧٨
٤٧٩
٤٨٠
٤٨١
٤٨٢
٤٨٣
٤٨٤
٤٨٥
٤٨٦
٤٨٧
٤٨٨
٤٨٩
٤٩٠
٤٩١
٤٩٢
٤٩٣
٤٩٤
٤٩٥
٤٩٦
٤٩٧
٤٩٨
٤٩٩
٥٠٠
٥٠١
٥٠٢
٥٠٣
٥٠٤
٥٠٥
٥٠٦
٥٠٧
٥٠٨
٥٠٩
٥١٠
٥١١
٥١٢
٥١٣
٥١٤
٥١٥
٥١٦
٥١٧
٥١٨
٥١٩
٥٢٠
٥٢١
٥٢٢
٥٢٣
٥٢٤
٥٢٥
٥٢٦
٥٢٧
٥٢٨
٥٢٩
٥٣٠
٥٣١
٥٣٢
٥٣٣
٥٣٤
٥٣٥
٥٣٦
٥٣٧
٥٣٨
٥٣٩
٥٤٠
٥٤١
٥٤٢
٥٤٣
٥٤٤
٥٤٥
٥٤٦
٥٤٧
٥٤٨
٥٤٩
٥٥٠
٥٥١
٥٥٢
٥٥٣
٥٥٤
٥٥٥
٥٥٦
٥٥٧
٥٥٨
٥٥٩
٥٦٠
٥٦١
٥٦٢
٥٦٣
٥٦٤
٥٦٥
٥٦٦
٥٦٧
٥٦٨
٥٦٩
٥٧٠
٥٧١
٥٧٢
٥٧٣
٥٧٤
٥٧٥
٥٧٦
٥٧٧
٥٧٨
٥٧٩
٥٨٠
٥٨١
٥٨٢
٥٨٣
٥٨٤
٥٨٥
٥٨٦
٥٨٧
٥٨٨
٥٨٩
٥٩٠
٥٩١
٥٩٢
٥٩٣
٥٩٤
٥٩٥
٥٩٦
٥٩٧
٥٩٨
٥٩٩
٦٠٠
٦٠١
٦٠٢
٦٠٣
٦٠٤
٦٠٥
٦٠٦
٦٠٧
٦٠٨
٦٠٩
٦١٠
٦١١

Parfois le "e" d'ezafe et le "e" appartenant à des mots divers ont été confondus et "e" d'ezafe a été noté par "i" et parfois le "i" appartenant aux mots a été omis. Par

exemple: **هائنه** au lieu de **هائنه** et **هائنه** au lieu de **هائنه**. Ces cas ont été corrigés dans le texte d'édition.

Quant à l'orthographe de می، چون، را، به، يك، آن qui avaient été écrits parfois séparément et parfois collés aux mots précédent ou suivant, ils ont toujours été écrits séparément dans le texte d'édition. On avait donc parfois dans le manuscrit, par exemple: آنکو، آنروز، یکدم، ویرا، چونکه

Ici nous devons mentionner que dans le résumé du texte, les citations ne sont pas la traduction exacte des paroles, mais leur résumé. Par ailleurs des parenthèses () ont été utilisées pour les commentaires personnels.

3- L'identité du poète

Ce livre est attribué à Moḥammad Âṣafl (dans le catalogue de Tornberg ainsi que par Zetterstéen) . Le poète nous informe de son nom et origine à la fin de son livre, où il dit (b 4723-4730):

بعد از این اسم خود کتم اظهار
که کجا بوده است مولودم
بنده ی آصف سخن دادم
گرچه دارم ز جدّ و باب شرف
جدّ من تا به آدمست امیر
سپه‌م سبزلار دین آباد
نام نیکو محمد به یقین
پیرو سنت رسول الله

Il écrit que son nom est Moḥammad et que ses aïeux sont tous vizirs, rois, amirs. Quant à ses origines, il se dit être de Nazlâbâd de Sabzevâr qui se trouve à Beyhaq dans

dans la marge ou au-dessus du vers. Il a même ajouté; de cette façon, des vers qu'il avait oubliés.

2- Les particularités du texte et la méthode d'écriture

Notre texte présentant des lacunes et des particularités d'écriture, nous avons utilisé certaines indications et unifié l'écriture. Ces points seront présentés ci-dessous.

Parfois un mot ou une partie d'un vers a été endommagé et on ne peut rien supposer. Dans ce cas-là, nous avons mis Ce signallement a aussi été employé pour montrer que certains passages manquaient.

Parfois une lettre ou une partie d'un mot manquait, mais on pouvait le reconstituer. dans ce cas-là, nous avons utilisé des crochets [].

Parfois un mot ou une partie d'un vers n'était pas claire et facile à comprendre, donc nous avons mis un point d'interrogation?.

Quant aux signes diacritiques, on constate que parfois ceux-ci sont omis. Mais cela ne pose pas de problème de lecture et on peut reconstituer le mot facilement. Cela a été fait sans aucune remarque. Par exemple: $\text{زونگار} = \text{چون} = \text{حون}$.

Les lettres پ , گ , ج , ب sont écrites parfois comme: پ , ك , ج . La lettre س est écrite parfois avec trois points en dessous. Le mot گنبد est quelquefois écrit comme گنبد .

Mais nous avons choisi la forme moderne گنبد dans tout le livre.

Parfois le copiste a omis des points, un mot ou un vers qu'il a ajouté dans la marge ou entre les vers ou alors au dessus du vers. Il a même parfois corrigé ses fautes en ajoutant la forme correcte de cette façon. On constate cela particulièrement pour la syllabe de خوا/خا .

En ce qui concerne les accessoires orthographiques, on constate que parfois (assez rarement) أ et آ sont écrits comme ا . Par exemple dans: مأوا , آفتاب . Et une fois on a كلام au lieu de كلام . Les formes correctes ont été choisies dans l'édition. Dans notre manuscrit, le "y" d'ezafe et le "i" d'indéfini sont écrits par "ء", pour lesquels nous avons choisi "ی" et "ای". Et nous avons conservé "بی" du manuscrit, par exemple dans تنهایی . Tandis que "ی" pour "i" et "i" ont été écrits par "ی", et "ه" marqué par "ه" n'a pas été écrit. Par exemple: $\text{ای خوشا وقت آن شهنشاهی}$. Ce signe n'a pas été

INTRODUCTION

1- La présentation du manuscrit

Le seul manuscrit connu, de "Dâstân-e Jamâl-o-Jalâl", l'œuvre de Mohammad, écrit en l'an 808 A.H., est celui qui a été copié en l'an 908 A.H. par Soltân Ali, et qui est conservé à la bibliothèque de l'Université d'Uppsala sous la cote: O, Nova, 2 (voir Tornberg, Codices Arabici, Persici et Turcici Bibl. Univ. Uppsala 1939, No. CLXXI). C'est ce manuscrit qui a servi de base à cette édition. Il contient 110 feuilles dont 34 miniatures (30,5 x 19,5 cm et 19,5 x 12,5 cm). Il y a aussi deux feuilles blanches non numérotées au début du livre et deux à la fin. La deuxième feuille du début contient deux sceaux, sur lesquels on lit:

سند صالح "Ô dieu, facilite les affaires d'Esmâil" et سهل ربّ امور اسمعيل (copie) conforme"; et non pas comme Zetterstéen le propose, c'est à dire: پسندیده et

صالح (Zetterstéen, p. 13). Dans la marge de la page 110 b, on lit 4 vers en turc. Ces vers n'ont aucun rapport avec le livre même. Ce manuscrit a été offert à la bibliothèque en l'an 1839 par Count C.G. Löwenhielm qui avait été ambassadeur à Constantinople. Il contient de belles miniatures d'une grande valeur artistique et il a été exposé à Göteborg (1928), à Copenhague (1929), à Londres (1931) et à Stockholm (1939). Ces miniatures ont été bien décrites dans le livre de K.V. Zetterstéen et C.J. Lamm (The story of Jamâl and Jalâl, Vilhelm Ekmans universitetsfond, 53, Uppsala 1948). Les pages sont divisées en trois colonnes. Quelques miniatures contiennent des dates ou des textes. Deux d'entre elles portent la date de 909 et 910. Notre exemplaire a été achevé en l'an 908. Les textes des miniatures n'apportent pas d'information au sujet de l'histoire. Une seule miniature a un texte très important, à savoir:

صورت وفات جلال. Il est d'autant plus important que le passage sur la mort de Jalâl est perdu et on ne lit rien sur ce sujet qui est un point très important de toute l'histoire et qui le différencie d'autres textes du même genre. Le texte, écrit en *Ta'liq*, contient 4735 beyt en *Bahr-e Xafif*, فاعلاتن مفاعلاتن فعلاتن.

Malheureusement, ce manuscrit présente des lacunes. Il manque certains passages, c'est à dire que certaines pages sont perdues. Par ailleurs, beaucoup de pages ont été mal placées quand le livre a été relié. Les mots clé placés à la fin de chaque page qui sont le premier mot de la page suivante, nous aide à réorganiser le texte. Certaines pages ont un numéro en persan. Ce numéro est différent du numéro latin qu'on leur a attribué en reliant le livre (sauf les pages 4 et 6 qui ont le même numéro en persan et en latin). La dernière page du livre a le numéro 115 en persan et 110 en latin. En plus le texte est endommagé par endroits et ainsi il y a des mots illisibles.

À part ces lacunes, on constate aussi des fautes d'orthographe dans le texte. Quelquefois, le copiste a lui-même corrigé ses fautes, en écrivant la forme correcte



Jamāl et Jalāl

Mathnavi de Mohammad Nazlābād

Texte établi avec introduction et notes par: Chokofeh Ghobādi

Iran University Press, 2004



JAMĀL ET JALĀL



Mathnavi de Mohammad Nazlābād

Achevé en 1402-1403

Texte établi avec introduction et notes par :

Chokofeh Ghobādi

Iran University Press, 2004